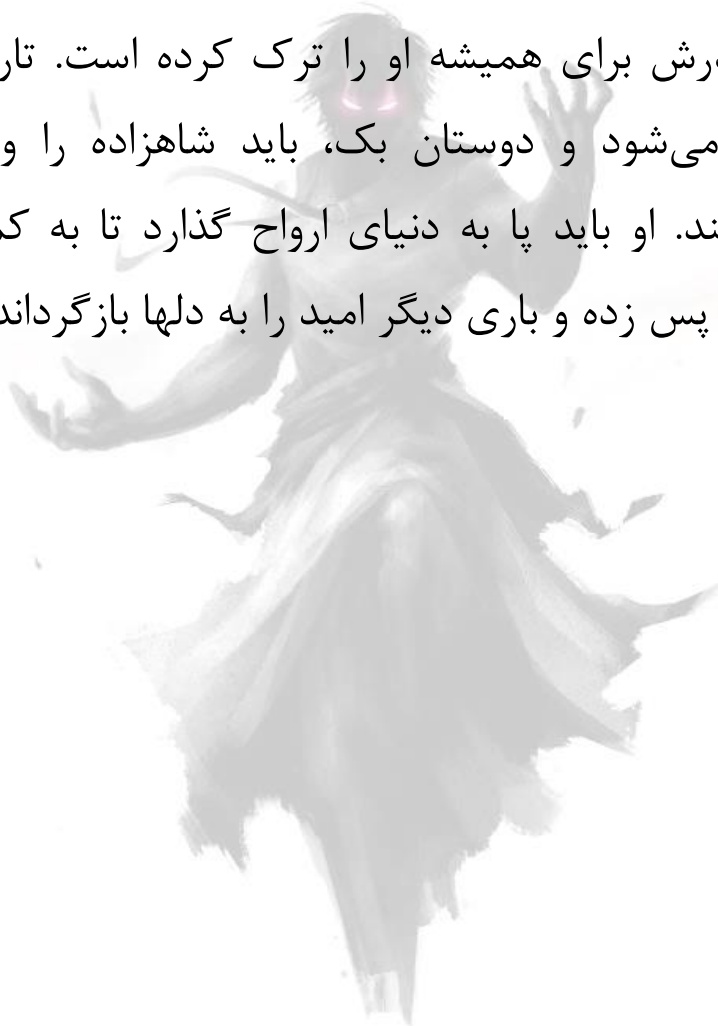


THE LIGHT PRINCE

Written By Mina

پیشگفتار

بکهیون، خسته و درمانده، ناامید و ترسان خود را پشت درهای اتاقش در سرزمین پارس پنهان کرده است. تعداد زیادی از مردم و سربازانش در جنگ کشته شدند و مادرش برای همیشه او را ترک کرده است. تاریکی هر لحظه بزرگتر و قوی تر می شود و دوستان بک، باید شاهزاده را وادار به تعقیب سرنوشت خود کنند. او باید پا به دنیای ارواح گذارد تا به کمک روح شفق تاریکی را از جهان پس زده و باری دیگر امید را به دلها بازگرداند.



Unspoken

THE LIGHT PRINCE

*Together forever, never apart.
Maybe in distance, but never in
heart.*

JONGIN'S SECRET

WRITING BY MINA

فصل اول: راز جونگین

از حمام بیرون آمد و همانطور که موهایش را با حوله خشک می کرد، خود را روی تشک تخت انداخت. اتاقی که برای اقامت کوتاه مدت خود اجاره کرده بود، جوابگوی فردی تنها بود.

جونگین شانزده ساله گوشی اش را برداشت و تماس گرفت. مرد پشت خط جواب داد: «این اتاقی که اجاره کردی پس کدوم گوریه؟ چرا نمی تونم پیداش کنم؟»

جونگین خندید و گفت: «تو بگو کجایی. تا پیام بیارمت.»

«من؟ فکر کنم تو خیابون کلبرم. کنار یه ساختمون سفید بلند.»

«فهمیدم. همونجا بمون. الان میام.»

جونگین گوشی را قطع کرد. لباس هایش را پوشید و غیب شد. درست لحظه ای بعد استادش را پیدا کرد. او مردی چهل ساله بود. لباس مردانه ای آبی رنگی را بر روی شلوار گشادی پوشیده بود. کت چرمی که عملا نشان تلپورت کننده ها بود بر تن داشت و با کلافگی به اطراف نگاه می کرد.

جمعیت همانطور که کلاهها و پرچمهای نشان تیمهای ورزشی را تکان می دادند، خوشحال و خندان دسته دسته کنار هم حرکت می کردند. به سمت استادش رفت و او به محض دیدن جونگین، به سمتش آمد و گفت: «یعنی یه اتاق یه جای بهتر نمی تونستی پیدا کنی؟ حتما باید کنار استادیوم باشه؟»

« اینجا ارزون‌ترین جا بود.»

« خيله خوب. بهتره زودتر حرکت کنی. يه عالمه کار داریم که انجام بدیم.»

« امروز چیکار قراره کنیم؟»

« يه آب‌افزار پیدا کردم. خیلی آدم خفنی نیست. ولی برای شروع خوبه. باید تلاش کنی بتونی حمله‌هاش رو دفع کنی. از سد این گذشتی، میریم سراغ یکی خفن‌تر.»

« آب‌افزار؟ اونم تو دنیای آدما؟ دزدیدیش؟»

ادنون چشم‌غره‌ای رفت و گفت: « نخیر. اون خودش نخواسته تو دنیای نور زندگی کنه. به من ربطی داره؟»

« نه... کلا قراره چند روز توی پاریس بمونیم؟»

« من برنامه رو چیدم برای دو هفته. اما به هر حال به خودت برمی‌گرده. هر چی زودتر تمومش کنی، ما هم زودتر می‌ریم سراغ بعدی. اینطوری من بدبخت هم راحت می‌شم.»

جونگین خندید. یک ماه پیش به عنوان ولیعهد، آموزش‌های پیشرفته خود را به طور رسمی آغاز کرده بود. از آن زمان به کشورهای متفاوتی سفر کرده بود و از افراد با نژادهای گوناگون نحوه‌های متفاوتی از جنگ را آموخته بود.

آن هفته نوبت به پاریس رسیده بود و او قرار بود کنار رودخانه، درست زیر پل بغی‌فغیت آن مرد را ملاقات کند. از آنجا تا زیر پل را پیاده رفتند. مردم

هیجانزده با سر و صدا از کنارشان می‌گذشتند و گه‌گاه به آنها تنه می‌زدند و ادنون زیر لب به آنها فحش می‌داد.

با رسیدن به محل قرار، جونگین استاد جدیدش را دید. نامش جارد بود. او جلیقه و شلوارکی گشاد به تن کرده، موهایش بر روی شانه‌هایش ریخته و همانطور که بر روی قایق کوچکش لم داده بود، آفتاب می‌گرفت.

با صدای پایشان، از جا برخاست و به آنها نگاه کرد. ادنون پس از سلام و دست‌دادنی صمیمانه، جونگین را معرفی کرد. جارد از آنها خواست سوار قایقش شوند و آنها را به گردشی کوتاه در پاریس برد. هوا آفتابی بود و سرعت بالای قایق هوای گرم و مرطوب را به صورتشان می‌زد. آنها رفته رفته از شهر خارج و کنار رودخانه در جایی سرسبز و دور از شهر متوقف شدند. جارد از قایق بیرون پرید و به یاری جونگین و ادنون شتافت و گفت: «اینجا رو خوب به خاطر بسپرید. از این به بعد همینجا باید بیاییم. پس خودتون تلیپورت کنید دیگه.»

جونگین سری تکان داد و جارد گفت: «خوب. حالا لباسات رو دربیار. ما که نمی‌خواهیم خیس آب و سرماخورده برگردی خونه. مگه نه؟»

ساعات زیادی به تمرین سپری شد. جونگین تلیپورت‌کننده‌ی خوبی بود، اما سرعت بالایی نداشت. همین باعث شده بود جارد بتواند قبل از غیب شدنش او را چند بار زخمی و یا به عقب پرتاب کند. همینطور باز کردن پورتال، آن هم

پشت سر هم و بی وقفه، انرژی زیادی را از جونگین گرفته بود. روند مبارزه‌اش کند و کندتر می‌شد و اشتباهاتش بالا می‌رفت.

برتری دیگر جارد، پیش‌بینی دقیق او بود. به نظر می‌رسید او می‌تواند تمام حرکات جونگین را پیش‌بینی کند و همین پسر جوان را آزرده‌تر می‌ساخت. او که قبل از ترک خانواده‌اش فردی توانمند به چشم می‌آمد، هم‌اینک خود را باخت‌ه بود.

جارد شلاقی به سمتش پرتاب کرد و او را درست در میان تلپورت گرفته و اجازه تغییر مکان را نداد. جونگین زمین افتاد و دستش به لبه‌ی سنگی تیز گرفت و خراشی بزرگ برداشت.

جونگین حتی نتوانست از جا برخیزد. جارد نزدیک آمد و گفت: «باید خودتو برای شرایط سخت‌تر از این هم آماده کنی. تو نمی‌دونی که چه زمانی ممکنه از این توانایی‌هات استفاده کنی. برای همین دارم بهت می‌گم. اینقدر فرار نکن.»

ادنون جلو آمد و از جونگین پرسید: «می‌تونی برگردی به اتاقت؟»

جونگین نشست. چشمانش از اشک پر شده بود. بدنش درد می‌کرد و غرورش خدشه‌دار شده بود. به سختی گفت: «آره. می‌تونم.» و سپس تلپورت کرد. اما نه به اتاقش. بلکه جایی دیگر.

او درست روبه‌روی موزه‌ی جنگ ایستاده بود و به ساختمان قدیمی و باشکوه آن نگاه می‌کرد. تعداد کمی آن اطراف قدم می‌زدند و او که حسابی دلشکسته شده بود، خود را به باجه فروش بلیط رساند. برای خود بلیطی تهیه کرد و وارد موزه شد. چرا آنجا آمده بود؟ به یاد داشت در کاتالوگ‌های مسافرخانه‌ی کوچکی که در آن اقامت گرفته بود، عکس آن مکان را دیده بود و چون عکس را دیده بود، به سرعت آن را در ذهن خود تجسم کرده و به آنجا آمده بود.

قدم‌زنان از روبه‌روی لوازم جنگی قرون وسطی رد می‌شد و به مبارزه خود می‌اندیشید. چند نفری بد نگاهش کردند. برای چه؟ به یاد آورد مسئول گیشه بلیط نیز با تعجب به او نگاه می‌کرد. به انعکاس خود در شیشه‌ی نگهداری لوازم، نگاهی انداخت. از بازویش خون می‌چکید. صورتش کبود و زخمی، موهایش خیس و لباس‌هایش حاکی بود. جا خورد. حتی انتظار همچنین چیزی را نیز نداشت.

خانمی کنارش ایستاده بود. او موهایی به رنگ نقره‌ای داشت. اولین چیزی که جونگین را به خود جذب کرد. از مردم سرزمین نور بود؟ شاهزاده؟ او جلو آمد و پرسید: «حالتون خوبه؟»

جونگین به سرعت سرش را تکان داد. با خود اندیشید که یک شاهزاده‌ی نور هرگز از کاخش بیرون نمی‌آمد. پس شاید آن دختر تنها و تنها انسانی با موهایی رنگ کرده بود. به اطراف نگاهی انداخت. چند نگهبان از دور می‌آمدند.

با جونگین کار داشتند؟ ترسید و بدنش کمی کمرنگ شد. نمی‌توانست جلوی آن همه آدم هم غیب شود. پس باید چه می‌کرد؟

دختری که کنارش ایستاده بود. با دیدن تغییر جونگین، جا خورد. او که به راستی از خاندان نور بود، به سرعت متوجه قدرت جونگین شد. جلو رفت. مچ دست جونگین را گرفت و او را به دنبال خود کشید. هر دو می‌دویدند. صدای دویدن نگهبانان نیز شنیده می‌شد. آنها به راستی به دنبال جونگین بودند.

دختر دستش را به شدت می‌کشید و می‌دوید. به نظر می‌آمد آن مکان را به خوبی می‌شناسد. از مابین اتاق‌ها و ستون‌های شیشه‌ای فرار می‌کرد و زیر لب وردی می‌خواند. آنها از در پشت ساختمان فرار کردند و خود را به حیاط خلوت رسانده و پشت مجسمه‌ای پنهان شدند.

دختر گفت: «بجنب. وقت نداریم.»

«چیکار کنم.»

«تلیپورت کن دیگه.»

«چی؟ تو از کجا...؟»

«بجنب تا کسی نیومده.»

جونگین با چشمان گرد شده به دختر نگاه کرد و پس از لحظه‌ای استرس‌زا، دستش را گرفت و به اتاق خود تلیپورت کرد.

با قدم گذاشتن بر روی پارکت اتاق، دختر تعادلش را از دست داد. پیراهن
 جونگین را گرفت و هر دو با هم بر روی تخت افتادند. چشمانشان به هم گره
 خورد و میخکوب شدند.

پس از گذشت دقایقی، دختر گفت: «می تونی از روم بلند شی؟»

«آ... آره باشه.»

هر کدام به گوشه‌ای تخت خزیدند و نشستند. جونگین پس از من و منی
 فراوان گفت: «ممنون که کمکم کردی.»

«خواهش می‌کنم.»

جونگین به او نگاه کرد. سرش را پایین گرفته و به کتانی‌هایش نگاه می‌کرد
 پیراهن دخترانه‌ی نسبتاً بلندی به تن داشت و تلاش می‌کرد صورت سرخ
 شده‌اش را به کمک موهایش بپوشاند. جونگین لبخندی زد و گفت: «اسمم
 جونگینه. می‌شه بپرسم. شما کی هستی؟»

دختر سرش را به سرعت بالا آورد و گفت: «هه‌می.»

«آ...»

«ازم نترس. من می‌دونستم از تلپورت‌کننده‌هایی چون چندتاشون رو از

نزدیک دیدم.»

«از کجا اونوقت می‌دونستی؟»

« خوب من... من از خاندان نورم. خاندان نور چوسان.»

« اونوقت اینجا چیکار می کنی؟»

« خوب... با کمک یکی اومدم برای گردش. همین.»

جونگین چشمانش را ریز کرد و گفت: « پس احتمالاً الان منتظرته.» او برخاست و ادامه داد: « بذار لباس هام رو عوض کنم. میام و تحویل می دم.»
 همه می سری تکان داد و جونگین پس از انتخاب چند لباس از چمدانش به سمت حمام رفت و تا آمد پیراهنش را از تن دریاورد، زخم بازویش تیر کشید و صدای دادش درآمد.

همه می به سرعت خود را به حمام رساند. در را باز کرد و پرسید: « حالت خوبه؟»

جونگین جا خورد و همانطور که تلاش می کرد خود را بپوشاند، گفت: « آ... آره. برو بیرون.»

« بذار یه نگاهی به زخم بندازم.»

« نه. نه. خودم می تونم. برو بیرون.» همه می بی توجه به گفته ی او وارد حمام شد. گوشه ی پیراهن جونگین را گرفت و با قدرتی باورنکردنی، آن را از دستاش بیرون کشید.

همه می بازویش را گرفت و جونگین با تعجب به او خیره شد و پرسید: « داری چیکار می کنی؟»

« زخمت توسط یه آبافزار به وجود اومده. دقیقا داشتی با کی می-
جنگیدی؟»

« نمی جنگیدم. داشتم تمرین می کردم.»

« تو گفتی و منم باور کردم.»

جونگین به زور لبخندی زد و ههمی ادامه داد: « من نمی تونم زخم و بیماری
رو درمان کنم. اما یکی رو می شناسم که بتونه بهت کمک کنه.»

« واقعا؟»

« اوهوم. همونی که باهاش اومدم.»

جونگین سری تکان داد و ههمی پرسید: « باند نداری؟»

« نه. فکر نکنم توی اتاق چیزی پیدا بشه.»

ههمی سر تکان داد و به اطراف نگاه انداخت و با دیدن پیراهن خونی جونگین
فکری به ذهنش رسید. آن را برداشت و با قدرت تمام، پیراهن بخت برگشته را
پاره کرد. جونگین با دهانی باز به لباسش خیره شد. ههمی تکه نواری را که از
پیراهن جونگین به دست آورده بود، دور زخم جانشین تلپورت کننده ها بست و
گفت: « خیلی تمییز نیست. اما می تونی تا دیدنش دووم بیاری مگه نه؟»

« آ...آره.»

« خيله خوب پاشو. يه لباسی چیزی تنت کن و بیا بریم.»

هه‌می برگشت و از حمام بیرون رفت. جونگین که تمام آن مدت را معذب بر روی لبه‌ی وان نشسته بود، دست عرق کرده‌اش را با شلوارش پاک کرد و نفسی عمیق کشید. پیراهنی را که با خود آورده بود، به زحمت به تن کرد و از در حمام بیرون رفت.

هه‌می روی تخت نشسته بود و با دیدن جونگین لبخندی زد و گفت: «تنها کاری که باید بکنی، اینه که منو برگردونی به موزه. همین.»

او دستش را به سمت جونگین دراز کرد. جانشین تلپورت‌کنندها به سمتش رفت و دست او را گرفت و پرسید: «آماده‌ای؟»

اینبار جونگین در کنار یکی از دیوارهای کاخ موزه تلپورت کرد. هه‌می دستش را رها کرد و به سمت حیاط به راه افتاد و گفت: «من میرم پیداش کنم. صبر کن تا پیام.»

جونگین همانجا نشست و در دل دعا کرد سر و کله نگهبانی پیدا نشود. به لحظه‌ی فرار خود اندیشید. یعنی نگهبانانی که آنها را تعقیب می‌کردند، با غیب شدنشان چطور کنار آمده بودند؟ مطمئنا خود جونگین نیز نمی‌توانست آن را باور کند.

با شنیدن صدای پا، خود را جمع کرد و عقب کشید. او هر که بود، هه‌می نبود. به سرعت، میان زمان و مکان دروازه‌ای را باز کرد و به درون آن پرید. معمولا تلپورت‌کنندها از آن دروازه برای جابه‌جایی استفاده می‌کردند. اما جونگین استفاده‌ی دیگری نیز از آن یافته بود. او هر وقت به دنبال جایی برای

پنهان شدن می‌گشت، دروازه را باز می‌کرد و در دنیای آنسوی دروازه، جایی که دیگران به آن "فراسو" می‌گفتند، می‌رفت و همانجا می‌ماند.

باز هم آن کار را تکرار کرد. به یاد آورد دلش می‌خواست این تکنیک را در میدان تمرین نیز عملی کند و حال تمام حرف‌های استاد در ذهنش تکرار می‌شد. "سعی نکن فرار کنی" و او همواره فرار کرده بود. همواره تسلیم شده بود. درست به مانند دیگر تلپورت‌کننده‌ها. به نظر می‌رسید قدرتشان نیز تنها در این جهت قابل استفاده شده است.

مدتی سپری شد و باری دیگر صدای پایی شنید. این بار مهم نبود، کسی چونگین را نمی‌دید. لیکن با شنیدن صدای هم‌می، توجه‌اش جلب شد.

« باشه. خيله خوب. چند بار می‌گی؟ »

« فقط قول بده اینبار بدون اطلاع غیبت نزه همین. »

« اگه تو شرایط مناسبش بودم، باشه. »

« هم‌می! »

« عه... بهش گفتم همینجا بمونه‌ها. »

با این حرف، چونگین لایه‌ی محافظتی خود را پس زد و پدیدار شد. هم‌می با دیدنش، به عقب پرید و قلبش را گرفت و گفت: « چرا یهو ظاهر می‌شی؟ »

« متاسفم. »

پسری جوان پشت سر ههمی ایستاده بود و او را نگاه می کرد. ههمی جلو آمد، دست جونگین را گرفت و گفت: «اینه.»

پسر به دستان حلقه شده‌ی ههمی به دور بازوی جونگین نگاه کرد و پرسید: «این همونیه که برای دیدنش این همه قشقرق به پا کردی؟»

«هوم. و امروز چون داشت ازم مراقبت می کرد، زخمی شد.»

«و تو اومدی دنبالم که درمانش کنم.»

«دقیقا. تو کی اینقدر باهوش شدی پیشینگ؟»

جونگین با تعجب به مکالمه آن دو گوش می داد. پیشینگ آهی کشید و گفت: «خیله خوب. ماشین منتظرمونه. لطفا از این طرف.»

او از جلو می رفت و جونگین و ههمی پشت سرش حرکت می کردند. جونگین به آرامی گفت: «چرا حس می کنم داری ازم سواستفاده می کنی؟»

«چون دقیقا دارم همینکار رو می کنم.»

«چی؟»

«هر چند که پیشینگ متوجه دروغم میشه اما خیلی ضایع بازی درنیار. برات بعدا همه چی رو از سیر تا پیاز تعرف می کنم. فقط بدون تو الان دوست قدیمی من هستی که توی سن ده سالگی چند وقت با هم بودیم.»

«با... باشه.»

درست از همان لحظه‌ای که آن دختر را دیده بود، اضطراب و استرس در تک‌تک سلول‌هایش جولان می‌دادند. آنها مسیر را تا انتهای خیابانی پیمودند که ونی مقابل آنها توقف کرد. ون نقره‌ای رنگی که پنجره‌هایش را دودی کرده بودند. جونگین با دهان باز به آن خیره شد. هر چند که او نیز از طبقه بالای جامعه خود محسوب می‌شد، اما آنها تاکنون سوار ماشینی نشده بودند و تمام مسیرهای خود را از راه تلپورت طی می‌کرد.

ماشین متوقف و مردی از صندلی کمک راننده پیاده شد. در را برایشان باز کرد. ابتدا یشینگ نشست و سپس همه‌ی جونگین را به دورن ماشین هل داد. درون ون، چهار صندلی روبه‌روی هم قرار داشت که یکی از آنها توسط یشینگ پر شده بود.

جونگین با دهانی باز وارد ون شد و روی یکی از صندلی نشست و همه‌ی روی صندلی کناری و مقابل یشینگ قرار گرفت. جونگین عرق دستانش را با شلوارش پاک کرد. باری دیگر معذب شده بود. زیر لب زمزمه کرد: «باید برم دستشویی.»

همه‌ی که صدایش را شنیده بود، گفت: «همین پشته.»

«هان؟»

«همین پشت. پشت صندلیا. مگه نمی‌خوای بری دستشویی؟»

«اونقدر هم مهم نیست.»

ییشینگ لبخندی زد و گفت: «به نظر میاد دوستت خیلی معذب باشه. مطمئنی تورش نکردی که قضیه سفرت رو موجه جلوه بدی؟»

«هاها. خندیدم.»

ییشینگ باری دیگر خندید و سپس همانطور که در کابینت کوچکی، بتادین و آمپول در می آورد، جونگین با ترس گفت: «می خوای چیکار کنی؟»

«چرک خشک کن. می خوام یه آمپول بزخم یه وقت به خاطر یه مریضی دیگه نمیری. ما می تونیم درمان کنیم ولی ممکنه این مدت که زخم باز مونده، بعدا به خاطرش مریض بشی. به قول زمینی ها پیشگیری بهتر از درمانه.»

جونگین با چشمانش پر التماس به هه می نگاه کرد. اما او تنها با لبخندی روبرگرداند تا جونگین لباسش را در بیاورد.

ییشینگ با دیدن پارچه نخی دور بازوی جونگین گفت: «خوب. حداقل بستیش. بذار بینمش.»

او پارچه را باز کرد و با دیدن زخم جونگین صورتش در هم رفت. ابتدا با انزجار بتادین را بر روی زخم ریخت و سپس چشمانش را بست و دستش را به آرامی بر روی زخم گذاشت.

دو لبه ی گوشت و پوست شروع به جوش خوردن کرد و صدای ناله ی دردآلود جونگین برخاست. پس از آنکه از زخم چیزی باقی نماند، ییشینگ آمپول را در

رگ جونگین تزریق کرد و گفت: «تموم شد. می‌تونی لباستو بپوشی. تو هم برگرد هه‌می.»

هه‌می با لبخندی شیطنت‌آمیز برگشت. جونگین به صورتش نگاهی انداخت و گفت: «می‌شه بپرسم برای چی اینقدر یهو چشم و دل پاک شدی؟ این تو نبودی که یهو اومدی تو حموم اون موقع؟»

یشینگ با تعجب پرسید: «تو حموم؟ چی؟»

هه‌می به سرعت پرسید: «من کی اومدم تو حموم؟»

جونگین به پارچه‌ای که در دستانش نگه داشته بود، اشاره کرد و گفت: «پس این پارچه رو کی بست برام؟»

و یشینگ در تصدیق حرف جونگین گفت: «راست می‌گه. امکان نداره خودش یه دستی بتونه.»

«الان داری حرف اینو باور می‌کنی یشینگ؟»

«مگه این دوست جونیت نبود؟»

«ها؟»

جونگین لبخندی زد و او نیز با شیطنت گفت: «ما فقط دوست نیستیم. مگه نه عزیزم؟»

ییشینگ با بهت پرسید: « این چی می گه هه می؟ پادشاه بفهمه تیکه بزرگه گوشته.»

هه می با تعجب نگاهی به جونگین انداخت و زیر لب گفت: « خودمم موندم.»

« اینقدر خجالتی نباش دیگه. بهشون بگو.»

« شوخی می کنه دیگه؟»

« ییشینگ. مگه تو راست رو از دروغ تشخیص نمی دادی؟ پس این تواناییت

کجا رفته؟»

« من نمی تونم ذهن سران نور و تلپورت کننده ها رو بخونم که.»

« پس من اینجا چیم؟ کدوی ته باغت؟»

« تو فرق داری. تو سیر تا پیازت رو من می دونم. ولی حالا مثل اینکه نمی-

دونم.»

« اون داره دروغ می گه.»

اینبار جونگین نتوانست جلوی خودش را بگیرد و خنده اش بلند شد. هه می با حرص و ییشینگ با لبخند به او خیره شده بود. دو پسر جوان بی آنکه نقشه ای از قبل کشند، با هم، تنها دختر جمعشان را اذیت کرده بودند.

دو هفته اقامت برنامه ریزی شده توسط ادنون به سرعت گذشت. طی این مدت جونگین تلاش کرده بود خود را بهبود بخشد، سرعتش سریعتر شده و

دقتش بالاتر رفته بود. لیکن استاد آب از روندش ناراضی بود. جونگین همچنان به حمله‌های خلاقانه علاقه‌ای نداشت. او غیب و ظاهر می‌شد و هر چند که استاد به پای سرعتش نمی‌رسید اما می‌توانست به راحتی حرکت بعدی او را حدس زند. به همین دلیل ادنون یک هفته برنامه‌هایشان را جابه‌جا کرده بود.

با تمام غرغره‌های ادنون و برنامه‌های اضافی جارد، جونگین همچنان خوشحال بود. او دو دوست پیدا کرده بود که می‌توانست اوقات بیکاری خود را با آنها بگذراند. هرگز به آنها نگفته بود که در حقیقت ولیعهد است و برای تمرین به آنجا آمده. آنها نیز نپرسیده بودند.

آن روز پس از تمرین‌هایی طاقت‌فرسا، جارد که حسابی کفری شده بود، از جونگین خواست تا زمان نیافتن راه‌حلی برای خلاقیت در حمله، به سراغ او نرود. جونگین نیز با عصبانیت به سراغ دوستانش رفت و آنها را در حال انتخاب لباس و مدل مو در مزون لوکس کنار هتلشان یافت. وارد مزون شد. آنها در انتهای سالن بودند. پیشینگ بر روی مبلی نشسته بود و ههمی با پیراهن کوتاه سبز رنگی مقابلش خودنمایی می‌کرد. جلو رفت و حضور خود را با پرسشی اعلام کرد: «اینجا چه خبره؟»

هر دو به سمتش بازگشتند و ههمی جیغ‌کشان گفت: «وای جونگین چقدر خوشحالم اینجا. این از هنر و سلیقه هیچی نمی‌دونه.»

جونگین با حالتی پرسشی به ییشینگ نگاه کرد و او گفت: «امشب به جشن بیستمین سالگرد تولد ولیعهد نور فرانسه دعوت شدیم. در واقع همه دعوت شده و می‌خواه ما رو هم با خودش ببره.»

«درسته. چون این مراسم‌ها خیلی رو مخن و من هیچ کسی رو ندارم که باهاش حرف بزنم.»

«رسم ما رو با دلک اشتباه گرفته.»

«خفه شو.»

جونگین پرسید: «حالا مشکل چیه؟»

«من نمی‌تونم لباسم رو انتخاب کنم.»

جونگین سری تکون داد و گفت: «چرا یه لباس به رنگ موهات انتخاب نمی‌کنی؟ یه لباس ماکسی نقره‌ای رنگ. به نظرم بهت بیاد.»

«ایده بدی نیست. ببین ییشینگ! وقتی بهت می‌گم نظر بده، یعنی این.»

ییشینگ چشمانش را در حدقه چرخاند. حسابی خسته و کلافه شده بود. همه می‌به سمت فروشنده بازگشت و گفت: «لباس‌های ماکسی نقره‌ای. می‌خوام همشون رو امتحان کنم.» سپس سمت جونگین چرخید و گفت: «تو هم کنار ییشینگ بشین تا من برم لباسم عوض کنم.»

جونگین کنار پیشینگ جا گرفت و شفادهنده گفت: « الان بیشتر از یک ساعته اینجاییم. لطفا فقط هر چی می پوشه رو بگو بهت میاد. نمی خواد الکی نظر بدی. اون در آخر اونچیزی رو می پوشه که خودش فکر می کنه خوبه.»

ساعتی دیگر سپری شد و بالاخره همه می به پیراهنی رضایت داد. سپس همانطور که آن دو را به دنبال خود از فروشگاههای به فروشگاه دیگر می کشاند، برایشان کت و شلوار خرید و پس از آن در سالن آرایش غیب شد و از آنها خواست تا برای ساعت هشت مقابل در آرایشگاه منتظرش باشند.

با رفتنش پیشینگ آهی از خستگی کشید و گفت: « دیگه نای راه رفتن ندارم. جان من تلپورت کن بریم یه گوشه بتمرگیم.»

آنها به گوشه ای دور از چشم مردم پناه آوردند و پس از غیب و ظاهر شدن، خود را در اتاق اجاره ای جونگین دیدند. پیشینگ نگاهی به اتاق قدیمی انداخت و گفت: « واقعا اینجا می مونی؟ »

« آره. چند هفته که بیشتر نیست. نخواستم الکی پولمو بریزم دور.»

« مهم نیست.»

پشینگ پلاستیک خریدش را گوشه ای انداخت و بر روی کاناپه افتاد. جونگین به سراغ آشپزخانه رفت و بلند گفت: « چیزی می خوری؟ »

« آب.»

تا جونگین آبی به دست دوستش دهد، پیشینگ پرسید: «راستی تا حالا یه رفت و آمد عادی داشتی؟ منظورم اینه که از در خارج شدی؟»

«فکر کنم یه دو سه باری شده. چطور؟»

«پس با این اوصاف احتمالا صاحب هتل فکر می‌کنه تو زخم بستر داری.»

جونگین که تازه منظور پیشینگ را فهمیده بود، لبخندی زد و گفت: «امکانش هست.»

«می‌دونی چیه جونگ. من خیلی به قدرتت حسودی میکنم.»

«چرا؟»

«من شنیدم می‌تونید توی زمان حرکت کنید.»

«هاها. اونوقت کی اینو گفته؟»

«همه می‌دونن.»

«اگرم بتونیم فقط پنج دقیقه است.»

«بازم خودش غنیمته. فکر کن تو به پنج دقیقه قبل توی جنگ با دشمن

بری. اونوقت یهو دوتا جونگین می‌شه.»

«دیگه چی؟»

«یا مثلا اون دروازه‌ای که باز می‌کنی. چیه اسمش؟»

«فراسو.»

« همون. فکر کن فقط یه تیکه از دستت رو تلپورت کنی. می‌تونی از پشت سر دشمنت بهش حمله کنی بدون اینکه حتی بفهمه تو اون پشتی.»

« ایده‌هات خیلی جالبه.»

« آره. اما به درد خودم نمی‌خوره. ما شفادهنده‌ها فقط می‌تونیم به بقیه کمک کنیم. قدرتمون حتی به کار خودمون نمی‌یاد. می‌دونستی که ما بدون یه مرگ غیر طبیعی به هیچ عنوان نمی‌میمیریم؟»

« واقعا؟»

« هوم. پیرترین کسی که تو قبیله می‌شناسم، رئیسه. احتمالا پونصد سال عمر داره. اما قیافه‌اش شبیه چهل ساله‌هاست.»

« این که برای همه افراد قلمرو نور صدق می‌کنه. منظورم طول عمر بالاست.»

« برای ما بیشتره. هیچ کدوم از ما وقتی زخمی چیزی به تنش وارد می‌شه، اونو درمان نمی‌کنه. چون مرگ خیلی کم به سراغمون میاد.»

« واو.»

« حالا می‌خوای توی زمان حرکت کنی یا نه؟»

« نمی‌دونم. تا حالا امتحان نکردم.»

« بجنب پس. من می‌خوام تئوریم رو از نزدیک ببینم.»

آنها ساعات کمی تا قرارشان را به این قضیه اختصاص دادند و جونگین تنها توانست تلپورت نصفه را تا حدودی به سرانجام رساند. همان مدت کم حسابی خندیدند و خستگی از تنشان در آمد.

راس ساعت هشت هر دو آماده و تیپ زده مقابل آرایشگاه ایستادند. مدتی گذشت و کسی نامشان را صدا زد. به سمت صدا برگشتند و توانستند همه می را بالای پله‌ها ببینند.

او موهایش را بالای سرش جمع کرده بود و تنها طره‌هایی نازک از آنها را از دو سوی صورتش رها ساخته بود. صورتش آرایش ملایمی شده و لباسش حسابی به تنش نشسته بود.

یشینگ با دیدنش به راحتی لبخندی از رضایت زد. اما جونگین مات و مهبوت فقط به او خیره شده بود. یشینگ به سمتش نگاه کرد و لبخندی شیطنت‌آمیز زد. دل ولیعهد تلپورت‌کنندگان به راحتی لرزیده بود.

جشن آنشب مابین هاله‌ای از ابهام گذشت. جونگین به راستی به یاد نداشت که چطور آنشب را پشت سر گذاشت. همه می چنان او را شیفته‌ی خود کرده بود، که هیچ خاطره‌ای را به یاد نمی‌آورد.

همه می در میان همه می درخشید. او با مهربانی با همه دست می‌داد و لبخند می‌زد. خانواده‌اش را به جونگین معرفی کرد و در این میان یشینگ دائما در گوشش چیزی می‌خواند.

شب که به اتاق خود بازگشت، بی‌آنکه لباس‌هایش را در بیاورد، روی تخت افتاد و به فکر فرو رفت. چرا آنطور شده بود؟ قلبش به سرعت بر سینه می‌کوبید و عرقی سرد بر صورتش نشسته بود. در خود جمع شد. نه این حس تنها به خاطر دوستی بود و بس. همه‌ی برایش هیچ مفهوم دیگری نداشت.

مدت‌ها در همان حالت ماند. چیزی در اعماق ذهنش می‌گفت که دل‌باخته شده است و همین او را می‌ترساند. اگر کسی می‌فهمید او زنی از قبیله‌ی دیگری را دوست دارد... باید همان شب فرانسه را ترک می‌کرد. اهمیت نداشت که چقدر جارد یا ادنون او را سرزنش می‌کرد. او نباید در آن مرداب گرفتار می‌شد.

و در آخر به خواب رفت.

با صدای غرغر ادنون از جا برخاست. برای لحظاتی اتفاقات گذشته را فراموش کرده بود. نور خورشید تا میانه‌ی اتاق آمده بود و ادنون با چهره‌ای سرخ بالای سرش ایستاده بود. پرسید: «چی شده؟»

«چی شده؟ ساعت رو دیدی؟ قرارمون ساعت نه بود. الان دهه.»

جونگین به ساعت نگاه کرد. «اوه.»

«اوه؟ سریع پاشو. بهت گفتم مهمونی رفتن از تمرینات بازت می‌کنه. می‌

گفتی نه.»

جونگین به سختی از رخت برخوردار است. تمام اتفاقات دیشب را به یاد می‌آورد. ادنون پشت میز نشست و تا زمانی که پسر فرمانده‌اش لباس‌هایش را تعویض کند به حساب و کتاب پرداخت. دو ماه دیگر باید جونگین را به پدرش تحویل می‌داد در حالی که او می‌بایست با تمام اساتید عناصر رو به رو می‌شد. در حالی که جونگین تنها از پس تمرینات خاک برآمده بود. باری دیگر غر زدن را آغاز کرد. درست به مانند مادری شده بود که فرزندی سرکش را تربیت کرده است.

« ما باید دو ماه دیگه برگردیم. اونوقت حتی آب رو تموم نکردی. حالا قراره برای آتش و باد چیکار کنی، خدا میدونه.»

« نگران نباش ادنون. امروز آب رو تموم می‌کنم.»

« آخه...»

« ما فردا صبح حرکت می‌کنیم.»

ادنون با تعجب به صورت جونگین خیره شد. هیچ مزاحی در لحن سخنش یافت نمی‌شد. پسر فرمانده با چشمانی مصمم به او خیره شده بود و حالتش ادنون را می‌ترساند. پرسید: «اتفاقی افتاده؟»

« نه چیزی نیست. فقط باید راه بیوفتیم. بجنب جارد منتظره.»

آن روز جونگین به مانند طوفانی رعد آسا بود. حالت تدافعی خود را کنار گذاشته بود و به سرعت حمله می‌کرد. برایش فرق نمی‌کرد آب از کجا به

سراغش می‌آید او به سرعت غیب می‌شد و با مشت بر صورت جارد می‌کوبید. ادنون با تعجب به او خیره شده بود. به راستی چه بلایی بر سرش آمده بود؟ همانطور که جونگین قول داده بود، در انتهای تمرینات آن روز، جارد اعلام کرد که جونگین آمادگی لازم را دارد و دیگر نیازی به استاد آب‌افزار نخواهد داشت.

آنها به اتاق جونگین بازگشتند و جونگین بی هیچ درنگی، شروع به جمع‌آوری وسایلش کرد. ادنون که به دلیل رفتارهای عجیب تلیپورت‌کننده جوان کلافه شده بود. دستش را گرفت و گفت: «تا بهم نگی چی شده، ولت نمی‌کنم.»

«بذار به کارم برسم.»

«نه. تو یه مشکلی داری و این رفتارت داره میره رو مخم.»

«پس برو بیرون تا نرم رو مخت.»

جونگین دستش را بیرون کشید و ادنون گفت: «از دیشب اینطوری شدی. پس به دوست‌های جدیدت ربط داره.»

«سعی نکن از رفتارم سر دربیاری.»

«جونگ..»

جونگین ایستاد و فریاد کشید: «خودت گفتی دوماه بیشتر وقت نداریم. خوب منم دارم تمام تلاشم رو می‌کنم.»

« ولی این تو نیستی.»

« چه اهمیتی داره من هستم یا نه.»

« دیشب چه اتفاقی توی جشن افتاد؟»

« هیچی.»

« هیچی تو رو به این روز درآورده؟»

« آه. دست از سرم بردار.»

جونگین به سمت تخت رفت و خود را روی آن انداخت. ادنون نفس عمیقی کشید. روزی را که فرمانده، جونگین را به دستش سپرده بود، به یاد آورد. همان موقع به او گفته بودند که نمی‌تواند با پسری که در دوران بلوغ خود به سر می‌برد، به راحتی کنار بیاید، اما او چنان از آن ماموریت خرسند و مفتخر بود که به راستی به سختی‌های آن توجه نکرده بود.

به سمت جونگین قدم برداشت و کنار او روی تخت نشست و گفت: « ببین. من می‌خوام کمکت کنم خوب؟ و تا زمانی که بهم نگی چی شده هم، نمی‌تونم.»

جونگین به سرعت و عمیق نفس می‌کشید. ادنون زیر لب زمزمه کرد: « باورم نمی‌شه دارم مثل مامانا برخورد می‌کنم.» جونگین آن را شنید و همانطور صورتش روی بالشت بود، با صدایی خفه گفت: « من مامانی نداشتم که بدونم اونا چطور برخورد می‌کنن. پس به کسی هم نمی‌گم.»

ادنون لبخندی زد. جونگین به نظر آرام می‌آمد. او نشست و گفت: «فکر می‌کنم نباید این دوستای جدیدم رو دوباره ببینم.»

«چرا؟»

«دیشب. می‌دونی...»

«قضیه در مورد اون دختره؟»

جونگین به سرعت سرش را بالا آورد و با تعجب به ادنون نگاه کرد. ادنون گفت: «فهمیدنش سخت نبود. هر مردی به راحتی جذب زنان قبیله نور می‌شه. اونا خیلی زیبان. و البته زنان خون‌آشام قبیله‌ی تاریک. تا حالا اونا رو ندیدی نه؟»

جونگین سری تکان داد و پرسید: «پس این مشکلی نداره؟»

«برای چی مشکلی داشته باشه؟ آه. باورم نمی‌شه به خاطر یه همچین چیزی کل روز رو اینطور رفتار کردی.»

«من الان باید چی کار کنم؟»

«نترس پسر. از سرت می‌افته. پدرم تعریف می‌کنه تا بتونن فرماندهی عاشق رو سر عقل بیارن حسابی پدرشون در اومده.»

«پدربزرگ هم؟»

« هوم. پدر بزرگت یه مدت بدجوری عاشق یه دختر از قبیله‌ی نور شده بود. حتی خودمم یه دوره از یه خون‌آشام خوشم می‌اومد. گفتم که اونا خیلی زیبان.»

« پس این طبیعیه.»

« اره.»

جونگین نفسی راحت کشید و گفت: « من فکر می‌کردم به خاطرش مجازات می‌شم.»

« خوب اگه قبیله نور بفهمه شاید مجازات بشی. ولی تلپورت‌کننده‌ها کسی رو به این خاطر سرزنش نمی‌کنن.»

جونگین سرش را پایین انداخت. نمی‌شد ذهنش را خواند و ادنون با خود می‌اندیشید حال باید چه کند؟ به اطراف نگاه کرد. تخت با ذرات سیاه خاک پر شده بود. جونگین حتی لباس‌های تمرینش را عوض نکرده بود.

ادنون دستی به شانه‌ی مرد جوان زد و گفت: « حالا پاشو یه دوش بگیر و برو درست و حسابی از دوستان خداحافظی کن. حداقل تا دو ماه نمی‌بینیشون.»

ساعاتی بعد، جونگین در کافه‌ای مقابل دوستان جدیدش نشست. چشمان همه‌ی از اشک پر و پیشینگ با ناراحتی به جونگین خیره شده بود. جونگین گفت: « بابا شما دوتا هم. فقط دو ماهه. حالا شاید یکم بیشتر.»

هه می همانطور که با کیکش بازی می کرد گفت: «من یه عالمه برنامه ریزی کرده بودم.»

«می تونیم بعدا به همشون برسیم.»

ییشینگ گفت: «دوباره من می مونم این دختره لوس.»

«اوه تو رو خدا خفه شو ییشینگ. این منم که باید تو و غرغرهات رو تحمل کنم.»

جونگین لبخندی زد و گفت: «به هر حال شما هم باید به زودی برگردید.»

«دلم نمی خواد. می شه ما هم با تو بیایم؟»

«فکر نکنم ادنون اجازه بده.»

هه می آهی کشید و جونگین برای آنکه او را سر حال بیاورد گفت: «ببینید. امروز آخرین روز اقامت تو ی پاریسه و من از اول سفرم تا حالا جاهای دیدنی اینجا رو ندیدم. فکر کنم امشب می تونیم حسابی خوش بگذرونیم.»

آنها پس از کافه، به شهربازی نزدیک به برج ایفل رفتند. از برج دیدن کردند، حسابی خوردند و خندیدند. ساعات به سرعت گذشت و لحظه ی وداع نزدیک شد. جونگین هر دو دوستش را به آغوش کشید و پس از خداحافظی، به راه افتاد. ادنون در انتهای پارک منتظرش بود؛ اما جونگین پای رفتن را نداشت.

فردی صدایش زد. برگشت و هه می را دید که به سمتش می دود. او دستانش را باز کرد و درست در دو قدمی او، پرید. جونگین نیز به به سرعت دستانش را

گشود و ههمی را در آغوش کشید. هر دو برای لحظاتی همانطور ماندند. گردن جونگین به آرامی خیس می شد و از هق هق آرام ههمی می شد فهمید که گریه می کند. جونگین پرسید: «چی شد؟»

«خودمم نمی دونم. فقط... فقط نمی خوام بری.»

جونگین نفس عمیقی کشید. قلبش به شدت بر سینه می کوفت. او واقعا اجازه ی دوست داشتن فرزند ی از قبیله ی نور را داشت؟ به آرامی کنار گوش ههمی زمزمه کرد: «من برمی گردم. قول دادم. ما باز هم با هم خواهیم بود. هر سه تامون.»

«می دونم. مطمئنم روی قولت می مونی.»

«بابت این دو هفته باید ازت تشکر کنم. اگه شما دوتا نبودید، مطمئنا به سختی می گذشت.»

ههمی از آغوش جونگین بیرون آمد و گفت: «منم ممنونم. تو دوست خیلی خوبی هستی.» او صورتش را جلو آمد و به آرامی گونه ی جونگین را بوسید. سپس با لبخندی تلخ از جونگین جدا شد و برگشت.

جونگین مات و مهبوت به جلو خیره مانده بود. باری دیگر هوش و حواسش را از دست داد. نمی دانست دقیقا چه می کند. به جلو قدم برداشت. دست ههمی را گرفت و به سمت خود کشید و به سرعت لبانش را بر روی لبان ههمی قرار داد.

برای لحظه‌ای دنیا از حرکت ایستاد و جونگین پس از دقایقی متوجه عمل خود شد. قدمی به عقب رفت و به چشمان متعجب همه‌ی خیره شد و گفت: «خداحافظ.»

دیگر جای ماندن نبود. به سرعت تلپورت کرد و خود را ادنون رساند. ادنون با دیدنش جلو آمد و پرسید: «چرا صورتت قرمزه جونگ؟»
«فقط راه بیوفت.»

دو ماه به سختی سپری شد. جونگین شب‌ها به خانه‌ی اشرافی همه‌ی تلپورت می‌کرد و از دور او را می‌دید. حدس می‌زد چندباری توسط پیشینگ یا دیگر نگهبانان دیده شده است. اما برایش آنقدر مهم نبود. برخی اوقات از خود و حسش می‌ترسید و هر بار با یادآوری حرف‌های ادنون دلگرم می‌شد. تنها کاری که باید می‌کرد، مخفی نگه داشتن آن حس از قبایل نور بود.

شانس آورده بود که خانواده‌ی همه‌ی چند نسل از شاه و ملکه فاصله داشتند و گرنه هرگز نمی‌توانست همه‌ی را به چشم ببیند. خانه‌ی آنها بیرون از شهر و نزدیک به جنگل قرار داشت. خانه‌ای به رنگ سفید و طلایی که توسط باغی احاطه شده بود.

جونگین بر روی درختی می‌نشست و به پنجره‌ی اتاق هه‌می خیره می‌شد. هه‌می گاه شب‌ها لبه‌ی پنجره می‌نشست و به جنگل نگاه می‌کرد و جونگین با خود می‌اندیشید که شاید او نیز به عشق می‌اندیشد.

بقیه روز را نیز به تمرین می‌پرداخت. تمرین با آتش و باد سخت‌تر از آب و خاک بود. این دو عنصر سریع‌تر بودند و گاه جونگین با تمام سرعت خود موفق به شکستشان نمی‌شد. چندین بار حقه‌های پیشینگ را اجرا کرده بود و هر بار با اجرای آن مورد تشویق واقع شده بود. اما اجرای چنین حقه‌هایی نه تنها انرژی فراوانی از او می‌گرفت، بلکه به تمرین و ممارست بالایی احتیاج داشت.

و بالاخره روز بازگشت فرا رسید. با قدم گذاشتن بر روی خاک سرزمین تلپورت، اولین کسانی که او را دیدند، با خوشحالی و فریادکشان به سمتش دویدند. با دیدنشان لبخند زد. شهرت خود را در این چند ماه گذشته از یاد برده بود. با دسته‌ای بزرگ از طرفداران و دوستانش به سمت ساختمان مرکزی حرکت کرد. به نظر می‌رسید تمام شهر برای دیدنش جمع شده بودند.

پدربزرگش بر روی آخرین پلکان ساختمان مرکزی ایستاده بود. مانند همیشه پر صلابت و مقتدر. با دیدنش لبخندی زد و به سمتش رفت. هر دو سخت همدیگر را به آغوش فشردند. سپس او پس از تشویق هیجانزده‌ی مردم وارد ساختمان مرکزی شد.

به پدربزرگش نگاه کرد. با آنکه او مانند همیشه ریش‌هایش را از ته زده بود و موهای سپیدش را آراسته کرده بود، لیکن خسته و شکسته به نظر می‌آمد. پرسید: «به نظر حالت خیلی خوب نیست بابابزرگ. اتفاقی افتاده؟»

پیرمرد لبخندی تلخ زد و گفت: «این سه هفته رو خیلی سرحال نبودم. الان که اومدی بهتر شدم.»

جونگین به پدربزرگش خیره شد. تازه متوجه شده بود که لباس رزم بر تن دارد. متوقف شد و نگران پرسید: «چه خبر شده؟»

فرمانده از حرکت ایستاد. سربازان نیز پشت سرش از حرکت ایستادند. او به سمت نوه‌اش بازگشت و گفت: «اتفاقات زیادی داره می‌افته جونگین. هنوز خودمون هم مطمئن نیستیم. وقتی از همه چیز مطمئن شدم بهت می‌گم.»

«من می‌خوام کمک کنم.»

«نه. تو تازه از سفر برگشتی و من می‌خوام که به خودت یه استراحت چند روزه بدی.»

«ولی شما منو به این سفر فرستادید تا...»

«من از نیت خوبت خبر دارم پسرم. ولی الان موقعیتش نیست. نگران نباش. به زودی خبرت می‌کنم.»

حرف در دهان جونگین خشکید. می‌دانست نمی‌تواند از دهان پدربزرگش چیزی بیرون بکشد. به آرامی گفت: «می‌رم مامان بزرگ رو ببینم.»

ساعات اولیه اقامت در سرزمین تلپورت‌کننده‌ها به نگرانی سپری شد. جونگین که می‌اندیشید می‌تواند حرفی از مادر بزرگش بیرون بکشد، ناامید به اتاق خود بازگشته بود. تا شب را بی‌هیچ حرکتی بر روی تخت خود دراز کشید و کسی به سراغش نیامد. کم‌کم به یاد آورد در این سرزمین دوستی ندارد. اطرافیانش، یا طرفدارانش بودند و یا زیردستانش.

نشست و از پنجره به هلال ماه تابان نگاه کرد. به یاد پیشینگی و همه‌ی افتاد. احتمالاً هر دو خوابیده بودند. به سمت در اتاق رفت و آن را قفل کرد. سپس چشمانش را بست و مانند هر شب، درخت مشرف به پنجره اتاق همه‌ی را در ذهن مجسم کرد. لحظه‌ای بعد روی درخت دراز کشیده بود و با دلی گرفته به تماشای پنجره می‌پرداخت.

مدتی همانطور سپری شد که ناگهان چراغ‌های اتاق روشن شدند. با تعجب نشست و به اتاق نگاه کرد. کسی پرده‌ها را کنار زد و او جونگین توانست درون اتاق را ببیند. همه‌ی روی تختش نشسته بود و با آب و تاب چیزی را برای فردی توضیح می‌داد.

جونگین دقیق‌تر شد. کسی که پرده را کنار زده بود، مردی جوان بود. مردی که تاکنون او را ندیده بود. اخم کرد. کسی که با همه‌ی صحبت می‌کرد، جلوی پنجره قرار گرفت. او زنی جوان شبیه به همه‌ی بود.

هر دو زن جوان با حرارت و عصبانیت با هم صحبت می‌کردند و همین بیشتر و بیشتر جونگین را کنجکاو می‌کرد. به ساختمان نگاه کرد. کنار پنجره هر

اتاق، برآمدگی کوچکی وجود داشت که می توانست روی آن بایستد. فقط می-
بایست دقت کند تا خود را به کشتن ندهد. تلپورت کرد و پاهایش را بر روی
سطح برآمده گذاشت. لحظه‌ای تعادلش را از دست داد، اما توانست خود را
بگیرد و بر جای خود ثابت شود. گوش سپرد و صدای هه می را شنید: «
...نمیشه، یعنی نمیشه. اگه بقیه بفهمن چی؟»

« اگه تو نگی کسی چیزی نمی فهمه.»

« اوه خدای من. می خوام باهات چی کار کنی؟ شما دوتا احمقید.»

« هر چی می خوام بهمون بگو. برام فرقی نداره. من نگهش می دارم. اونم حق
زندگی داره.»

« اونا میکشنش. چرا نمی فهمی.»

« می گی چیکار کنم هه می؟ من حتی نمی تونم از صحنه ی روزگار خودم رو
محو کنم.»

« بذار با پیشینگ صحبت کنم. اون یه راه حلی پیدا می کنه.»

« نه. هیچ کسی نباید در این مورد بدونه.»

« می سو...»

« من و برابان تصمیم گرفتیم نگهش داریم. دوتامون هم ازش محافظت می-
کنیم. اون به خوبی بزرگ می شه.»

« شما نمی‌فهمین. اونا خیلی باهوش‌تر از این حرفان.»

« این بحث همین‌جا تموم میشه.»

« اما...»

« دهنتم رو بسته نگه می‌داری. کسی از ماجرا خبر بشه، من می‌دونم و تو.»

صدای کوبیده شدن در به گوش رسید و پس از لحظه‌ای صدای هق‌هق‌هه- می. جونگین به آرامی به درون اتاق سرک کشید. هه‌می به شکم بر روی تخت دراز کشیده بود و شانته‌هایش می‌لرزید. او لباس بلند صورتی رنگی بر تن کرده بود و موهای نقره‌اش دورتا دور شانته‌اس ریخته بود.

جونگین برای دقایقی به جسم ظریف روی تخت خیره شد که به ناگه پایش لیز خورد. فریادی کوتاه کشید و با دست به لبه‌ی پنجره آویزان شد. همانطور که با ترس به سقوط خود می‌اندیشید، سری از آسودگی تکان داد و به بالا نگاه کرد و با دیدن یک جفت چشم متعجب، درست مقابل صورت خود، ترسید و لبه‌ی پنجره را رها کرد.

هه‌می جلو پرید و دو دستی، مچ جونگین را چسبید. هر دو با ترس به هم خیره شدند و پس از مدتی، هه‌می جونگین را به درون اتاق کشید و هر دو بر زمین افتادند. کمی که از تنش هر دو کاسته شد، هه‌می وحشت‌زده نشست و پرسید: « تو اینجا چیکار می‌کنی؟ »

جونگین آب دهانش را قورت داد. به زحمت بر دو دستش تکیه زد و گفت: «اومده بودم ببینمت.»

«از کی اینجایی؟»

جونگین با خود اندیشید هر چه که بر سرش بحث داشتند آنقدر محرمانه هست که نمی‌بایست او از آن سر در بیاورد. پس گفت: «وقتی اومدم روی تخت بودی. چرا گریه می‌کردی؟»

هه می‌آهی از سر آسودگی کشید و گفت: «چیز مهمی نیست جونگ. فقط یکسری دعوای خانوادگی بود. راستی کسی که ندیدت؟»

«نه. حواسم بود.»

«خوبه.»

در همان لحظه کسی بر در کوبید و گفت: «خانم. صدای فریاد شنیدم. حالتون خوبه.»

جونگین و هه می با وحشت به در نگاه کردند و هه می گفت: «همه چی مرتبه. فقط... فقط چندتا وسیله از دستم افتاد. همین.»

«مواظب خودتون باشید خانم. می‌خواین برای مرتب کردنشون کسی رو خبر کنم؟»

«نه. نه. خودم می‌تونم ممنون. مرخصی.»

وقتی صدای قدم‌های دور شدن سرباز را شنیدند، هر دو نفسی عمیق کشیده و سپس با هم شروع به خندیدن کردند. جونگین به چهره‌ی همه‌ی خیره شد. با خود اندیشید چقدر دلش برای آن صورت تنگ شده است. دستش را به آرامی بر گونه‌ی همه‌ی گذاشت و جلو رفت.

همه‌ی بی‌هیچ حرفی به او زل زد و درست قبل از آنکه بوسه‌ای شکل گیرد، خود را عقب کشید و گفت: «این درست نیست جونگ. ما هر دو از قبیله‌های متفاوت هستیم.»

«مشکلش چیه؟»

«دو نفر از قبیله‌های متفاوت نمی‌تونن با هم باشن. خودت که اینو می‌دونی.»

«و کی قراره بفهمه ما با همیم.»

«تو هم درست مثل اونی.»

همه‌ی از جا برخاست. سمت پنجره رفت و نگاه مضطربش را به جنگل تاریک روبه‌رو دوخت. جونگین نیز برخاست. نمی‌دانست چه کند. به آرامی پرسید: «چه اتفاقی افتاده همه‌ی؟ می‌توننی به من بگی. قول می‌دم بین خودمون بمونه.»

«قضیه پیچیده‌تر از این حرف‌هاست که بخوام در موردش توضیح بدم.»

«همه‌ی...»

همه می به سمت جونگین بازگشت. چشمانش پر از اشک شده بود و هر لحظه امکان داشت بغضش بترکد. او گفت: «اگه بفهمن دوتامون رو می کشن. چرا ما دوتا خواهر باید اینطور باشیم؟»

او نشست و صورتش را مابین دستانش پنهان کرد. جونگین گیج شده بود. نمی دانست چه بگوید و یا چطور جواب دهد. همه می ادامه داد: «جونگ... من... من متاسفم. اما... اما واقعا نمی خوام از دستت بدم.»

جونگین کنار همه می نشست او را در آغوش کشید و گفت: «من نمی دونم دقیقا چه اتفاقی افتاده هم. اما مطمئن باش هیچ وقت منو از دست نمی دی. من همیشه پشتتم. قول می دم.»

همه می همانطور که صورتش را به سینه می جونگین می فشرد، گفت: «خیلی خوشحالم که اینجایی. من واقعا نیاز به یه دلگرمی داشتم.»

سپس سرش را بالا گرفت و به چشمان جونگین خیره شد. جونگین لبخند زد و پرسید: «حالا اجازه دارم ببوسمت؟»

همه می لبخندی زد و چشمانش را بست. جونگین با لبخندی لبانش را بر روی لبان همه می قرار داد. لبهای همه می مزه شور اشک را می داد و جونگین با خود می اندیشید هرگز اجازه نخواهد داد فردی اشک معشوقش را در بیاورد.

همه می در میان بوسه خندید و سوال کرد: «به نظرت اگه پیشینگ بفهمه چیکار می کنه؟»

« نمی‌دونم. اما مطمئنا قرار نیست راحتمون بذاره.»

هفته‌ای گذشت و همانطور که جونگین پیش‌بینی کرده بود، بیشینگ تمام مدت بر سرشان غر زد. آنها را عاشق‌پیشگانی دیوانه خواند و هزاران حرف بارشان کرد. طی هفته‌ای که سپری شد، تغییرات زیادی در آرایش نظامی تلپورت‌کننده‌ها رخ داد. جونگین از دور به وقایع می‌نگریست و هر بار از خود سوال می‌کرد چه قرار است رخ دهد. در این باره به هم می‌و بیشینگ چیزی نگفته بود اما هر بار که با آنها به جایی می‌رفت، دلش مانند سیر و سرکه می‌جوشید.

آن روز هر سه نفر تصمیم به کوهنوردی گرفتند. وسایل مورد نظرشان را بار زدند و به سمت بالا حرکت کردند. با رسیدن به دامنه‌ی کوه، بیشینگ گفت: «هیچ تلپورت و پروازی نخواهیم داشت. با دوتاتونم. اجازه ندارید منو قال بذارید.»

صعود سخت بود. گاهی نیاز به ریسمان و میخ داشتند و گاهی به راحتی قدم می‌زدند. از آنجایی که قدرت بدنی جونگین از هر دو بیشتر بود، جلوتر از دیگران قدم بر می‌داشت و دو نفر دیگر را با طناب به خود بسته بود.

بیشینگ یکسره غر می‌زد و هم می‌چند بار زخمی شده بود. تنها جونگین بود که با صبر و حوصله هر دو را تحمل می‌کرد و به کمکشان می‌شتافت.

بالاخره به قله رسیدند و هر سه از خستگی بر زمین افتادند. دقایقی را همانطور به آسمان ابری بالای سرشان نگاه کرد که پیشینگ گفت: «داره یه اتفاقاتی می‌افته. می‌تونم حسش کنم. حتی آسمون هم این چند وقته گرفته.»

جونگین به چهره‌ی جدی پیشینگ خیره شد و پرسید: «منظورت چیه؟»
 «هیچ وقت قبلا شفادهنده‌ها رو اینطور ندیده بودم. به نظر میاد دارن آماده-
 ی جنگ می‌شن.»

جونگین با تعجب به حرف‌های پیشینگ اندیشید. به راستی چه شده بود؟ نه تنها تلپورت کنندگان، بلکه شفادهندگان نیز به حالت آماده باش در آمده بودند. هه‌می گفت: «و همینطور نور... دیروز ازمون خواستن که شهر رو ترک کنیم.»

پشینگ بر روی شکم چرخید و پرسید: «کجا برید؟»
 «نمی‌دونم. پیک دیروز داشت با پدرم حرف می‌زد. منم فقط بخشی از حرفاشون رو شنیدم.»

جونگین برخاست و گفت: «مهم نیست. پاشید کمک کنید. باید کمپ بزنیم.»
 پیشینگ سرش را بر زمین گذاشت و گفت: «من خسته‌ام.»
 و هه‌می همانطور که به کمک جونگین بر می‌خاست، گفت: «تو همیشه خسته‌ای. از این به بعد صدات می‌زنم خسته.»

«من لی رو ترجیح می‌دم.»

جونگین چشمانش را در حدقه گرداند و به سمت کوله‌اش رفت. آن دو مانند همیشه به جر و بحث پرداختند و تلیپورت‌کننده جوان به راحتی دریافت که کمکی از آنها نخواهد رسید.

او آتش را درست کرد و سپس به برپا کردن چادر پرداخت و چون دستش به آخرین میخ چادر نمی‌رسید بلند گفت: «هم. می‌تونی اون میخ رو بهم بدی.»
 پیشینگ با شنیدن صدای جونگین بلند گفت: «آها. منم بهت از این به بعد می‌گم خونی.»

«چی؟»

«هم. همون چیزی که دوست‌پسرت بهت می‌گه.»

«جونگین منظورش این نیست.»

«خیلی هم منظورش همینه.»

«نخیر نیست.»

جونگین آه کشید. طناب چادر را به پایش وصل کرد. تمرکز کرد و همانطور که پیشینگ یادش داده بود، دستش را از فراسو گذراند و میخ را برداشت و زیر لب زمزمه کرد: «از اول باید همینکار رو می‌کردم.»

او چادر را کامل به پا کرد. وسایل درون آن چید و باری دیگر به سراغ آتش رفت. پیشینگ اینبار بلندتر گفت: «بهش نگاه کن. اون داره تو دلش به ما می‌خنده.»

جونگین با تعجب به سمتشان و گفت: « برای چی منو قاطی دعواتون می- کنید.»

« اون به ما نمی خنده.»

« مطمئنا اگر هم نخنده به حالمون حداقل تاسف می خوره. نگاه کن همینطور اونجا ایستاده و داره به من و تویی که عین احمقا افتادیم به جون هم نگاه می کنه.»

جونگین معترضانه گفت: « هی. منو وارد این بحث نکنید.»

« تو همین حالا هم توشی.»

« الان میخوای به چی برسی با این کارات؟»

« چیز خاصی نیست فقط میخوام اسم مستعار برا خودمون بزارم.»

هه می و جونگین با شنیدن این حرف هر دو با تعجب به سمت پیشینگ برگشتند و هه می با حالتی عصبی گفت: «دوباره سرت به کجا خورده داری سر مارو هم در معرض خوردگی قرار میدی؟»

« هار هار هار نمکدون. با اینکه میدونستم الکی عصبانی میشی ولی داشتم با خودم فک میکردم که ما الان سه تا دوستیم با اینکه شما رابطتون بیشتر از یه دوسته ولی به هر حال همگیمون با هم دوستیم باید همدیگه رو به القاب دیگه ای صدا بزنینم که نشون میده ما با هم صمیمی هستیم خیر سرمون.»

دقایقی به سکوت سپری شد. جونگین بالاخره گفت: «به نظرم حق با پیشینگه ما همه با هم دوستیم باید یه فرقی با هم داشته باشیم دیگه.»

«یه اسمی فقط بین خودمون سه تا؟ بینم پیشینگ خودت چیزی آماده کردی؟»

با اینکه پیشینگ تصمیم داشت با آنها برای مدت طولانی‌ای حرف نزنند ولی با شنیدن آن کلمات از دوستانش با ذوق برگشت و یک نفس گفت: «البته که آماده کردم ببینید شما دو تا هر دوتون بهم میگید "خسته". خوب میتونید از این به بعد منو "لی" صدا بزنید و تو جونگین وقتی منو ههمی با هم دعوا میکنیم همیشه صبورانه به چرت و پرتای ما گوش میدی واسه همین به نظرم بهت "کای" خیلی بهت میاد به معنی آدم صبور و با حوصله و تو ههمی امروز که دوس پسر جونت بهت گفت "هم" یهو یه جرقه تو ذهن من زد که هم به زبان لاتین به معنی خون میشه و تو هم هر دو دقیقه یکبار زخمی میشی واسه همین اولش میخواستم بهت بگم خونی دیدم خیلی ضایست واسه همین به زبون انگلیسی آدما تغییرش دادم شدی "بلادی". خوب اینم از این. به نظرتون چگونه؟»

پس از تموم شدن حرفای پیشینگ نگاهی بین ههمی و جونگین رد و بدل شد و ههمی با بهت گفت: «باورم نمیشه چطور میتونی همچین استدلال‌های پیچیده‌ای داشته باشی لی.»

او به شخصه بر روی کلمه‌ی لی تاکید کرد تا به پیشینگ بفهماند که حرف-
 هایش را پذیرفته است و جونگین با خنده گفت: «وای بلادی تو هم داشتی به
 همین فک میکردی؟ باید اعتراف کنم لی تو یه دیوونه‌ی باحالی.»

پیشینگ لبخندی زد و به سمت چادر رفت و گفت: «راستی کای. کی وقت
 کردی همه‌ی کارا رو انجام بدی؟»

ساعتی گذشت و آنها با نام‌های تازه خود سربه‌سر همدیگر گذاشتند. غروب
 آفتاب فرا رسید و هر سه به تماشای ابرهای رنگی پرداختند. همه‌ی به جونگین
 تکیه داده بود و پیشینگ همانطور که دستانش را دور خود حلقه کرده بود،
 گفت: «اینطور مواقع آدم باید یکی رو داشته باشه.»

جونگین لبخندی زد و گفت: «تو هم می‌تونی یکی رو برای خودت پیدا کنی.
 دفعه‌ی بعدی چهار نفری میایم اینجا.»

«البته اگه شما دوتا به سه نفر تبدیل نشده باشید.»

همه‌ی سرش را بالا آورد. تکه سنگ ریزی برداشت و به سمت بازوی پیشینگ
 پرتاب کرد. «آخ.»

«تا تو باشی، چرت نگی.»

«باید یه چیزی بهتون بگم بچه‌ها.»

صدای پیشینگ جدی به نظر می‌رسید. او ادامه داد: «اگه یه روز از هم جدا
 شدیم... بیاین هیچ وقت همو فراموش نکنیم. هر وقت کاری از دستمون بر

می‌اومد برای هم انجام بدیم و باز هم با همین اسمای خنده‌دار همدیگه رو صدا بزنییم.»

هه‌می از جونگین جدا شد و گفت: «ما همیشه باهاتیم لی. همیشه.» اما چیزی در اعماق وجودشان می‌گفت لحظه‌ی جدایی نزدیک است. هر سه سکوت کرده بودند که صدای شکسته شدن تکه چوبی، آنها را از افکارشان بیرون کشید. به عقب بازگشتند و با دیدن ببری هر سه پریدند و هه‌می و ییشینگ پشت جونگین پنهان شدند. ییشینگ گفت: «هی جونگ. یه کاری کن.»

«چیکار کنم؟»

«نمی‌دونم بکشش.»

«فعلا آروم باشید. به نظر گرسنه نمیاد. احتمالا باهامون کاری نداره.»

جونگین به اطراف نگاه کرد و چاقوی ضامن‌دارش را در آنسوی کمپ دید. بار دیگر از حقه‌ی ییشینگ استفاده کرد و چاقو را به دست گرفت. او به راستی خود را آماده‌ی نبرد کرده بود. ببر خمیازه‌ای کشید و همانجا مقابلشان نشست. هر سه با وحشت به او نگاه می‌کردند.

ببر که هر سه را زیر نظر گرفته بود، به ناگه به حرف آمد و گفت: «چاقو رو بذار کنار جونگین. کاریتون ندارم.»

هر سه ابتدا با تعجب به هم نگاه کرد و سپس جونگین با احتیاط چاقو را بر زمین گذاشت. ببر از جا برخاست و هر سه ناخواسته قدمی به عقب برداشتند.

آن حیوان باشکوه جلو آمد و گفت: «من هرمس هستم. الهه‌ی پیام‌رسانی و سفر. خاندان تو به خوبی منو می‌شناسن جونگین.»

«من فکر می‌کردم باید به شکل مار باشی.»

«الهه‌ها هر طور که بخوان، خواهند بود.»

«برای چی اومدی اینجا؟»

هرمس به جونگین نگاهی کرد و دستش را بر روی بازوی او گذاشت. او را به آرامی کنار زد و قدمی به سمت دختر نور برداشت. ههمی همانطور که نفسش را حبس کرده بود به ببر خیره شد. چشمان هرمس عمیقا سیاه بود. او گفت: «خوب به حرف‌هام گوش کن ههمی. این پیامیه از طرف آتنا. الهه‌ی خرد و دانایی.»

«می‌شنوم.»

«شاهزاده‌ای از غرب و شرق زاده خواهد شد

غرق در سختی‌ها خواهد شد

چیزها می‌بیند و می‌شنود

دردها می‌کشد و غصه‌ها می‌خورد

و هرکس با او در افتد

مرگی در آغوش خون را خواهد چشید.

او را بیاب.»

ههمی اخم کرد و گفت: «منظورت چیه؟»

ببر بی توجه به او به سمت پیشینگ نگاه کرد. ههمی فریاد زد: «گفتم منظورت چیه؟» ببر با همان چشمان عمیق به پیشینگ زل زد و گفت: «و پیامی هم برای تو هست. راهی سخت و طولانی در پیش داری. ایمانت را از دست نده. دنیا آنطور که می‌اندیشی نیست.»

و در انتها به سمت جونگین نگاه کرد و گفت: «و این هم نصیحت من. آرامش پس از خون شو.»

با آن حرف، اندام ببر آرام آرام غیب شد. پیشینگ گفت: «اینم یه دلیل دیگه برای اینکه صحت حرف‌های من. دنیا داره دیوونه میشه.»

جونگین آهی کشید و به سمت ههمی برگشت. قیافه‌ی ههمی درهم رفته بود و ترس در تک تک حرکاتش مشهود بود. پرسید: «چی شده ههمی؟»

«من باید برم. اون در خطر.»

«ههمی...»

ههمی به سرعت بال گستراند و بدون هیچ سخنی به پرواز در آورد. پیشینگ و جونگین با تعجب به دور شدنش نگریستند. پیشینگ پرسید: «چش شده بود؟»

« نمی‌دونم. بیا برگردیم. نباید بذاریم کار دست خودش بده.»

آنها به سرعت هر چند که داشتند جمع کردند و جونگین دست پیشینگ را گرفته و هر دو بر روی دامنه ظاهر شدند. به سرعت حرکت می‌کردند. ذهن جونگین درگیر شده بود. چه بلایی بر سر همه می‌آمده بود. چرا همه چیز بغرنج به نظر می‌آمد؟ ناگهان ذهنش جرقه‌ای زد. پرسید: «پیشینگ... توی سرزمین نور، شرق یعنی چی؟»

«شرق؟ ... قبیله‌ی نور.»

«و غرب؟»

«قبیله‌ی تاریک. مثل طلوع و غروب خورشید. با طلوع از شرق زمین روشن می‌شه و با غروب...»

«فرزندی از شرق و غرب؟»

پیشینگ با دلخوری به جونگین نگاهی کرد و به فکر فرو رفت. جونگین نیز اندیشید. به یاد حرف‌هایی که در خانه‌ی همه‌ی شنیده بود افتاد. «من و براین تصمیم گرفتیم نگهش داریم... اونم حق زندگی داره...» هر دو به هم نگاه کردند و به هم گفتند: «می‌سو!»

پیشینگ به تندی گفت: «چی؟ تو قضیه رو می‌دونستی؟»

«من بیشتر متعجب شدم که تو می‌دونی.»

« من می‌دونستم که می‌سو داره با یه مرد از قبیله‌ی تاریک قرار می‌ذاره. همین و بس... اما اگه اونا... اوه خدای من. اون همیشه کله‌شک بوده ولی این دیگه تهشه.»

« باید خودمون رو به هه‌می برسونیم.»

آنها خود را به شهر رساندند که کسی ناگهان دست پیشینگ را گرفت. او به عقب برگشت و با تعجب گفت: « لوکاس! تو اینجا چیکار می‌کنی؟ »
 جونگین با اضطراب به پسر بچه‌ای که لوکاس نامیده شده بود نگاه کرد. او گفت: « داشتم دنبالت می‌گشتم. فرمانده از همه شفا دهنده‌ها خواسته جمع بشن.»

« چی؟ پدر خواسته؟ برای چی؟ »

« یه جلسه فوریه. بیشتر نمی‌دونم. یه سوال. اون دوستت، جونگینه؟ »

« آره خودش.»

لوکاس به سمت جونگین بازگشت و گفت: « فرمانده تلپورت کننده‌ها هم اونجاست.»

پیشینگ با تشویش و استرس به دوستش خیره شد. جونگین گفت: « پدر بزرگ ازم نخواسته فعلا اونجا باشم. تو برو بین چه خبره. منم می‌رم سراغ هه‌می.»

« باشه. بیا بریم لوکاس.»

جونگین می‌دوید. دلش گواهی خبری بد می‌داد. با رسیدن به درب خانه‌ی خاندان نور، پدر همه‌ی در میانه‌ی حیاط دید که فریاد زنان از سربازانش می‌خواست تا دخترانشان را ببندند.

به اطراف نگاه کرد. به احتمال زیاد همه‌ی خواهرش را فراری داده بود. چشمانش را بست و به هر جایی که می‌اندیشید همه‌ی آنجا باشد، تلیپورت کرد. به راستی آنها کجا رفته بودند؟

نزدیک شب شده بود و همچنان جستجو ادامه داشت. نور مشعل‌ها جای جای جنگل را روشن کرده بود و برخی از سربازان نیز مخفیانه در سطح شهر می‌گشتند.

بر روی درخت همیشگی‌اش نشست و فکر کرد. چه جای دیگری را باید به جستجو می‌پرداخت؟ به پنجره اتاق همه‌ی خیره شد. شاید آنجا چیزی را پیدا می‌کرد.

وارد اتاق شد و با بهت و ناباوری به اطراف خیره گشت. تمام وسایل همه‌ی درهم و برهم بر زمین افتاده بود. به نظر می‌رسید افراد دیگری نیز آنجا را گشته بودند. سرش را تکان داد و به جستجو پرداخت و در انتها حواسش به چیزی جمع شد. روی آینه با رژلب ضربداری زده شده بود.

به آن سمت رفت و دستش را بر روی ضربدر گذاشت. ناگهان به درون آینه کشیده شد و بر روی زمینی سرد و نمود افتاد. با تعجب به اطراف خیره شد. صدای جیغ همه‌ی را که از دور شنید، از بهت بیرون آمد. همه‌ی خود را به

آغوش جونگین انداخت و دستانش را دور کمر جونگین حلقه کرد. برای لحظاتی همانطور باقی ماندند که حواس جونگین با شنیدن صدای گریه‌ی کودکی پرت شد. او پرسید: «این چیه دیگه؟»

«بچه‌ی غرب و شرق.»

«چی؟»

«بین جونگین. یه چیزایی هست که تو نمی‌دونی.»

«قضیه می‌سوعه.»

«هان؟ من فکر می‌کردم...»

«ییشینگ یه چیزایی بهم گفت. اما نباید حداقل این بچه هنوز توی شکم مادرش باشه.»

«اون نفرین شده است جونگ. نمی‌دونم چطور ممکنه در طول فقط دو ماه به همچین حجمی برسه.»

جونگین جلو رفت و با دیدن می‌سو در آغوش برایشان جا خورد. آنها هر دو با لبخند به فرزندشان نگاه می‌کردند. جونگین بلند گفت: «شما باید از اینجا برید.»

«می‌دونم. پدر به خون می‌سو تشنه است.»

«به نظرم فقط به خون اون نیست.»

« احتمالاً. چون من فراریش دادم.»

می‌سو با عصبانیت گفت: « من هم شوهر دارم. هم بچه. هیچ هم از اون شاهزاده‌ی پرافاده خوشم نمیاد. چطور باید این رو به پدر بفهمونم؟ »

همه‌می یا دلخوری گفت: « می‌سو. این روابط اشتباهه. اگه اونا رو پیدا کنن می‌کشنشون. خودت هم اینو می‌دونی.»

می‌سو با ناراحتی به خواهرش خیره شد و سپس رو به براین پرسید: « چیکار کنیم؟ »

« من می‌تونم پسر مون رو با خودم ببرم سو. کسی توی قبیله‌ی تاریک به این بچه گیر نمی‌ده.»

« اما من دوست ندارم اون اونجا بزرگ بشه. و در ضمن من چی؟ »

« اما اونجا بهترین جاعه. منم وقتی آب‌ها از آسیاب افتاد، میام سراغت.»

« هیچ فردی از قبیله‌ی نور توی قبیله‌ی تاریک مورد استقبال قرار نمیگیره.»

« پس می‌خوای چیکار کنیم؟ »

جونگین پیشنهاد داد: « دنیای آدم‌ها. اونجا کسی نمی‌تونه پیداتون کنه.»

« فکر خوبیه.»

می‌سو سری تکان داد و همانطور که بچه را به دستان براین می‌سپرد، گفت: « قول بده با جونت ازش محافظت می‌کنی.»

« قول می‌دم.»

او برخاست و به سمت جونگین آمد. جونگین گفت: « کسی توی اتاق نبود. بیایید بریم.»

هه می بازوی جونگین را گرفت و گفت: « منم میام.»

« نه هم. خیلی خطرناکه.»

« من میتونم با جادو از خودمون دفاع کنم.»

و برایان گفت: « من خودم از پسر دفاع میکنم. یادت رفته که منم جادوگرم؟»

« ولی من تمام مسیرهای منتهی به دنیای انسان‌ها رو می‌دونم. می‌تونم شما رو به اونجا ببرم.»

جونگین به چشمان ملتمس هه می نگاهی کرد و گفت: « ازت می‌خوام به هیچ عنوان ازم جدا نشی. خوب؟ قول بده کنارم می‌مونی.»

« قول می‌دم.»

« خيله خوب. راه بیوفتید..»

آنها از آینه بیرون آمدند و جونگین گفت: « من هر بار فقط می‌تونم یه نفر رو با خودم ببرم. هنوز اونقدر قوی نیستم.»

هه می همانطور که با استرس به اطراف نگاه می کرد، گفت: «مهم نیست. من تا زمانی که برسی می تونم قایم بشم.» او بچه را از دستان براین گرفت و جونگین پرسید: «کجا باید تلپورت کنم؟»

«عطاری حبیب رو می شناسی؟»

«حبیب؟ نه.»

«ساختمون شهرداری شهر مانا رو چی؟»

«منظورت شهر شفادهنده هاست؟»

«آره همون. باید بریم اونجا.»

جونگین دستان رابرت را گرفت و در چشم به هم زدنی او را به پشت ساختمان شهرداری رساند. برای لحظه چشمانش را چرخاند و در مقابل خود، صفی از جنگجویان قبیله ی نور را دید. چشمانش گرد شد. برای چه آنجا بودند؟ براین گفت: «چت شده؟ چرا نمی ری دنبال هه می؟»

جونگین به براین نگاه کرد و با گیجی گفت: «الان می رم.»

او بازگشت. کودک تازه متولد شده را از هه می گرفت و او را به پدرش بازگرداند. سپس هه می را به آنجا رساند و در همان لحظه صدای مهیب انفجاری از دور به گوش رسید.

جونگین به سرعت از به سمت صدا چرخید و گفت: «اون پیشینگه. اونا تو دردسر افتادن.»

« قضیه چیه؟ »

« دنیا واقعا دیوونه شده. قبيله نور به تليپورت حمله کرده.»

« چی؟ »

« من می‌رم کمک.»

« نه.»

هه می بازوی جونگین را گرفت و با چشمانی پرتمنا به او زل زد و گفت: « پس ما چی؟ »

« الان همه چیز درهم رفته. مطمئنم کسی متوجه خروجتون نمی‌شه.»

« پس فقط تا عطاری. خواهش می‌کنم جونگ. اونجا کسی هست که می‌تونه کمک کنه. ولی اگه همینجا بمونیم.»

جونگین به سه فرد همراهش خیره شد. می‌دانست جایی دورتر دوستش به دردرس افتاده و از طرفی توانایی رها کردن هه می را نداشت. به سرعت اندیشید.

« خيله خوب. فقط تا عطاری.»

آنها از پشت دیوار بیرون آمدند و با راهنمایی‌های هه می به سمت عطاری دویدند. حجم زد و خورد بالا بود. شفا دهندگان از هر سو بر زمین می‌افتادند و جونگین با ترس به صحنه‌های اطرافش نگاه و نوزاد به سختی گریه می‌کرد. دو سه بار سربازانی به آنها حمله کردند که هر بار با وردهای هه می و برایان بر

زمین افتادند. جونگین هیچ وقت ههمی را آنگونه ندیده بود. آن دختر جادوهای زیادی را می دانست.

با رسیدن به عطاری، ههمی به شدت بر در کوفت. لحظه‌ای بعد، زنی میانسال در را باز کرد و آنها را به داخل مغازه کشید و گفت: «چقدر دیر کردید.»

ههمی نیز پاسخ داد: «اون بیرون همه دیوونه شدن.»

زن پرده را کنار زد و پس از بررسی اطراف گفت: «راه مخفی پشت مغازه‌اس. دنبالم بیاین.»

او آنها را از میان ردیف‌های طولانی شیشه‌های گیاهان دارویی، به انبار رساند و سپس با جابه‌جا کردن مشعلی بر روی دیوار انتهایی، دری مخفی را گشود.

«برید داخل. زود باشید.»

ههمی جلو رفت و زن را در آغوش کشید و گفت: «یه دنیا ممنون.»

«برو زودتر.»

برایان و ههمی وارد تونل شدند و جونگین همانجا ایستاد. زن گفت: «چرا ماتت زده. بجنب.» و چون جونگین حرکتی نکرد، زن باری دیگر تشر زد و گفت: «برو دیگه.»

ههمی به عقب برگشت و به جونگین نگاه کرد. «جونگ...»

«قرار بود تا همین‌جا باهاتون پیام. پیشینگ به کمکم نیاز داره.»

آن دو برای دقایقی به هم خیره شدند و در انتها همه می که چشمانش درست به مانند تمام آن روزها نمناک شده بود، سری تکان داد. جلو آمد و پس از بوسه‌ای سطحی، گفت: «می بینمت.»

در تونل پشت سر جونگین، برایان و فرزندش بسته شد و جونگین به یاری دوست خود شتافت.

ییشینگ را در حال مبارزه یافت. او به دست شمشیری داشت و با تمام قوا تلاش می کرد از کودکی محافظت کند. جلو رفت و چون خود فنون رزم را بهتر می دانست، ابتدا به کمک قدرتش ییشینگ و کودک را از چنگ سرباز رهاوند و سپس به مبارزه تن به تن پرداخت. ییشینگ با دیدنش، بی اختیار فریادی از شادی کشید. او کودک را به خانواده‌اش سپرد و از آنها خواست تا جای ممکن از آنجا دور شوند.

جونگین با سربازان می جنگید. آنها هر کدام داری قدرتی از چهار عنصر موجود در قبیله‌ی نور بودند و هر کدام با ویژگی‌های خاص خودشان به راحتی در مقابل شفا دهندگان بی دفاع پیروز می شدند.

با قرار گرفتن چیزی پشت سرش به سرعت شمشیرش را چرخاند که با دیدن ییشینگ فریاد زد: «چه خبر شده؟»

«اونا بهمون حمله کردن. تعدادمون خیلی کمه. اما داریم تلاش می کنیم تا جایی که می تونیم عقب نگهشون داریم. نیروی کمکی چی شد؟»

« نیروی کمکی؟ »

« اوهوم. من فکر کردم حالا که تو اینجا، یعنی بقیه تلپورت کننده‌ها هم اینجا.»

« فقط منم.»

ییشینگ سپرش را مقابل آتش سوزانده‌ی سربازی گرفت و فریاد زد: «بابا بزرگت با بابای من یه قراری بستن. باید تا الان اینجا می‌بودن.»

« من نمی‌دونم.»

جونگین غیب شد و با ظاهر شدن پشت سر سربازی که آتش را به سمت ییشینگ گرفته بود، با حرکتی او را به قتل رساند.

ییشینگ گفت: « پس لطفا برو بین چه خبره جونگ. ما واقعا به نیروی پشتیبان نیاز داریم.»

جونگین سری تکان و به محض غیب شدن، فردی به ییشینگ حمله‌ور گشت.

تلپورت کننده جوان به سمت ساختمان مرکزی دوید و وقتی در میانه ورودی حیاط آن قرار گرفت، چشمانش از تعجب گشاد شد. اطراف حیاط را صفی طویل از سربازان تلپورت و نور احاطه کرده بود. افکاری تلخ در سرش ریشه دواند و او با عجله به سمت اتاق ریاست رفت و به محض باز شدن در فریاد زد: « چرا همینجا ایستادید. ما باید بریم کمک... »

پدربزرگش روبه‌روی مردی پشت نیم ست مبلمان اتاق نشسته بود. هر دو به شدت جدی بودند. مردی که نمی‌شناخت با لبخند به سمت جونگین بازگشت و گفت: «نوهی زیبایی داری.»

و پدربزرگش گفت: «انتظار بی‌جایی از من داری زئوس. ما قبیله‌ی آزادی هستیم. نه از نور دستور می‌گیریم و نه از تاریکی.»

«پس من هم نمی‌تونم تضمینی کنم که بلایی بر سر قبیله‌ات نیاد. خودت می‌دونی که چه اتفاقی همین الان داره برای شفا دهندگان می‌افته.»

جونگین باری دیگر با حرارت گفت: «بابابزرگ. پیشینگ و بقیه تو خطرناک. ما باید کمکشون کنیم.»

«خفه شو جونگین.»

جونگین با تعجب به پدربزرگش خیره شد. آن مرد مقتدر کجا رفته بود؟ چرا اینچنین بر سر او داد زده بود؟

«پس خودم میرم کمکشون. بقیه رو هم با خودم می‌برم.»

زئوس گفت: «و با اینکار جنگ مابین نور و تلیپورت‌کننده‌ها اتفاق خواهد افتاد. مشخصاً همتون هم توانایی مبارزه ندارید.»

«تو نمی‌تونی اینکار رو کنی. اون مردم بی‌گناهن.»

زئوس لبخندی زد و خطاب به جونگین گفت: «تو پسر شجاعی هستی ولی هر چیزی بهایی داره. باید اینا رو یاد بگیری.»

« چطوره تو یاد بگیری. هیچ کسی حق نداره تلپورت کننده‌ها رو تهدید کنه. هیچ کس.»

او شمشیرش را بیرون کشید و به سمت زئوس حمله کرد. جونگین با تمام قدرت شمشیر را به سمت قلب زئوس نشانه گرفت، لیکن شمشیر به جای فرو رفتن در سینه‌ی خدای خدایان، در دستان پدربزرگش جای خوش کرد و نوک آن پیراهن و پوست فرمانده را خراش داد.

جونگین با ترس و درماندگی به صحنه‌ی مقابل خیره ماند.

«بابا...بزرگ.»

از دستان مرد پیر خون می‌چکید و چهره‌اش از درد درهم رفته بود. جونگین نگاهش را به پایین گرفت و دریافت که خنجری نیز در پهلوی فرمانده فرو رفته است.

زئوس خنجرش را بیرون کشید و گفت: «سزای نافرمانی همینه.» او آهی کشید و ادامه داد: «من می‌تونم تمام خاندانت رو نابود کنم پسر. یا با ما همراه شو و یا اینکه تو هم مثل این مرد خواهی مرد.»

جونگین با خشم و غضب به زئوس خیره گشت و پس از دقایقی به زحمت از میان لب‌هایش گفت: «هر چی شما بگید.»

زئوس لبخندی زد. نشست و خون روی خنجرش را با پیراهن فرمانده تلپورت کنندگان پاک کرد و همانطور که از اتاق خارج می‌شد، گفت: «تصمیم عاقلانه‌ای بود.»

مدتی به اشک ریختن سپری شد. نه جونگین و نه پدربرزگش حرفی برای گفتن نداشتند. هر دو شرمنده بودند لیکن وقت چندان هم برای عذرخواهی و وداع نداشتند.

فرمانده دست خونی‌اش را بر روی صورت جونگین گذاشت و گفت: «متاسفم که مجبورم کردم همچین تصمیم سختی بگیری.»

«قول می‌دم کاری کنم به پاهامون بیوفته. من انتقام خون رفته‌ی شما رو می‌گیرم.»

«نه جونگین. انتقام روشش نیست... تو...»

فرمانده سرفه‌ی خونینی کرد و ادامه داد: «هر تصمیمی که بگیری، افرادت دنباله‌رو خواهند بود. نذار یک انتقام شخصی، بر روی سرنوشت مردمون تاثیر بذاره. زئوس قدرتمنده و هیچ چیزی نمی‌تونه جز قدرتی هم سطح خودش، اونو نابود کنه.»

«اما...»

«بههم قول بده که مواظب خودت و دوستانت خواهی بود. باشه؟»

جونگین سر تکان داد و پدربزرگش زمزمه کرد: «دوستت دارم پسر.» و سرش بر روی بازوان جونگین کج شد. چانه‌ی جونگین به لرزش افتاد. او سر پدربزرگش را به آغوش کشید و زار زار گریست. خود را مقصر می‌دانست و خبر داشت هیچ کدام از افرادش نمی‌توانند این حس را از او دور کنند.

نمی‌دانست چقدر دیگر گذشت. اما با یادآوری پیشینگی از جا برخاست. نمی‌توانست افرادش را با خود ببرد، اما می‌توانست خود کمک بکند. تلپورت کرد و خود را به مرکز درگیری رساند. لیکن به نظر می‌آمد جنگ پایان یافته است. گروهی از شفا دهندگان اسپر شده و دورتادورشان را سربازان نور احاطه کرده بودند.

پیشینگی را دید که جسد مردی را به آغوش کشیده و می‌گرید. او نیز پدرش را از دست داده بود. از شدت ناراحتی قلبش به درد آمد. اما هیچ راه دیگری نداشت باید به کمکشان می‌شتافت. اندیشید چطور می‌تواند تمامی آنها را با هم جابه‌جا کند و به یاد تئوری ناممکن پیشینگی افتاد. او می‌توانست پنج دقیقه به عقب برگردد و بدون آغاز کردن هیچ هیاهویی همه را جابه‌جا کند.

تمرکز کرد و غیب شد. مقابل مردی ظاهر گشت. او را گرفت و تلپورت کرد. می‌توانست صدای فریاد سربازان بشنود. آن مرد را بر روی قله‌ای که صبح روز قبل با دوستانش فتح کرده بود رها کرد و گفت: «همین‌جا بمون.» سپس به پنج دقیقه قبل سفر کرد و این بار به سراغ فردی دیگر رفت. حال به جای یک جونگین، دو جونگین در صحنه حضور داشتند.

او بارها و بارها حرکت را تکرار کرد و آخرین نفر به سراغ یشینگ رفت. یشینگ با تعجب آمیخته با عصبانیت به او زل زده بود. با جابه‌جایی یشینگ، اولین چیزی که شنید، صدای فحش دادن یشینگ بود. او با مشت بر دهان جونگین کوبید و فریاد زد: «مگه قرار بود نیروی پشتیبان بیاری؟»

جونگین با سری افکنده همانطور که بر زمین افتاده بود، گفت: «من... من شرمنده‌ام.»

«شرمندی تو به چه دردم می‌خوره؟ به نظرت هیچ کدوم از اونا رو بهم برمی‌گردونه؟ پدرم رو؟ مادرم رو؟ جونگ. قبیله ماها با هم توافق کرده بودند. پس... پس چی شد؟»

پیرزنی جلو آمد و دستش را بر روی شانهای یشینگ گذاشت و گفت: «نمی‌تونی به خاطر این قضیه دوستت سرزنش کنی.»

«اما اون بهم قول داده بود.»

او یقه‌ی جونگین را گرفت و او را بلند کرد و فریاد زد: «می‌خوای الان چیکار کنی؟ هان؟ بگو می‌خوای چیکار کنی؟»

«من... من می‌تونم درستش کنم.»

«با برگردوندن پدرم حتما. اون مرده جونگ... می‌فهمی مرده. همه مردن. هر کی سعی داشتیم نجاتش بدم.»

«قول می‌دم. قول می‌دم جبران‌ش کنم.»

« من جبرانت رو نخواستم. چون اگه فقط یکبار دیگه ببینمت... فقط اگه ببینمت، اونوقت معلوم نیست قراره چه بلایی سرت بیارم.»
او جونگین را رها کرد و با عصبانیت به سمت دیگری دوید.

جونگین به آرامی چشمانش را گشود. تمام بدنش از نوک انگشتان پا تا فرق سر درد می‌کرد. به اطراف نگاهی انداخت. بوی عود و گیاهان دارویی به مشام می‌رسید و مردی تماما سفیدپوش پشت به او چیزی را در هاون می‌کوبید.
مرد با شنیدن صدایی که حاصل از تقلای جونگین برای نشستن بود، به عقب بازگشت و با دیدنش فریادکشان از اتاق بیرون رفت و گفت: «یشینگ. یشینگ. فرمانده تلپورت‌کننده‌ها بیدار شده.»



**THE
LIGHT
PRINCE**

**HEALERS'
NATION**

Written by Mina

فصل دوم: قبیله شفادهندگان

در بالکن را باز گذاشته و چهارزانو مقابل در بر روی قالیچه نشسته بود. بارانی تند از ساعاتی پیش شروع شده بود و همچنان ادامه داشت. عمیق نفس می‌کشید و تمرکز کرده بود. نسیمی سرد از بیرون بر تنش می‌نشست و او را کمی می‌لرزاند. بوی عود در هوا پیچیده بود و نور حاصل از سوزاندن آنها، تنها کمی محیط را روشن کرده بود.

صدای دویدن و همهمه‌ی افرادی از دور شنیده می‌شد. کسی بی‌مهابت در اتاق را باز کرد و با هیجان گفت: «ییشینگ. جونگین بهوش اومد. همین الان چشماش رو باز کرد.»

چشمانش را گشود. سرش را بالا گرفت و بی‌آنکه به سمت پرستار شیفت بازگردد، پرسید: «بدون اینکه کارای مقدماتی رو انجام بدی، پا شدی اومدی؟»
مرد جوان دست و پایش را گم کرد. مودبانه بر سر جای خود ایستاد و با صدایی خجل آلود پاسخ داد: «خودت گفتی سریع بهت خبر بدم.»

ییشینگ آهی کشید. دست بر زانو گذاشت و برخاست. تک‌پوش کرمی رنگ به همراه شلوار راحتی مشکی رنگی به تن کرده بود. به سمت پرستار بازگشت و گفت: «برو بالای سرش. الان منم میام.»

پرستار تعظیمی کرد و به سرعت از اتاق خارج شد. پیشینگ باری دیگر به سمت در باز بالکن چرخید و به باغ سرسبز مقابل خود خیره شد. قطرات باران بر روی برگ‌ها و میوه‌ها نشسته بود و آسمان رو به تاریکی می‌رفت.

باید در مقابل جونگین چه می‌کرد؟ آن پسر هر بار به نحوه‌ای به سراغ قبلیه شفا دهندگان می‌آمد و پیشینگ به هر نحوه‌ای از او فرار می‌کرد. اما اینبار چه؟ پس از شنیدن خبر زخمی شدن جونگین، بیشتر از هر فرد دیگری نگران شده بود. بیشتر از هر کسی برای نجاتش تلاش کرده بود و پس از درمانش، برای بهبود سریعتر او، پس از سال‌ها به دعا روی آورده بود.

زخم جونگین عجیب بود. به نظر می‌رسید، فردی، جادوی مرگ را همراه با صاعقه درآمیخته و زخمی پیشرونده به وجود آورده است. زخم تا زمانی که جونگین را به آنها برسانند، از پهلوی او به زیربقلش رسیده بود. پیشینگ به همراه رئیس قبیله، ساعت‌ها بر سر آن زخم وقت گذاشتند تا توانستند از گسترش بیش از اندازه آن جلوگیری کنند و سپس مدتی طولانی را بر سر درمان گذراندند.

و درست همان دم بود که پیشینگ پی به دلتنگی طولانی مدت خود برده بود. او کسی بود که جونگین و همه‌ی را پس زده بود و از هر نوع دیدار و تماسی جلوگیری می‌کرد، اما هم‌اینک نادم و پشیمان گشته بود.

نفس عمیقی کشید و خود را برای آن دیدار آماده کرد. از اتاق بیرون و از پلکان پایین رفت. آنسوی ساختمان، در اتاقی باز بود و چندین پرستار در اتاق بالای سر جونگین به معاینه‌ی او می‌پرداختند.

وارد اتاق شد و با صدایی که تلاش می‌کرد نلرزد، گفت: «همه برین بیرون.» پرستارها به سمتش بازگشتند. اتاق را ترک کردند. یکی از آنها پس از گزارشی مرتبط با سلامتی جونگین، دیرتر از دیگران از اتاق خارج شد و در را پشت سر خود بست. جونگین با پیراهن بزرگ و شلواری به رنگ سفید بر روی تخت دراز کشیده بود و زیر چشمی به او خیره شده بود.

پیشینگ به هر چیزی نگاه می‌کرد به جز چشمان جونگین. او سرم و دستگاه کاردیوگرافی را چک کرد. پرونده و گزارشات را خواند و سپس پشت به جونگین مشغول ور رفتن با لوازم پزشکی شد.

صدای ضعیف جونگین را پس از مدتی شنید: «پیشینگ؟»

اشک در چشمانش حلقه زد. مانند عاشقی شده بود که معشوقه‌اش پس از جنگ بازگشته است و او توانایی چشم در چشم شدن را ندارد. نفس عمیقی کشید. مدت‌ها بود که می‌خواست باری دیگر به دوستانش بپیوندد و مانند قبل هر سه به دل خطر روند؛ لیکن هر چه می‌گذشت شکاف مابینشان بیشتر و بیشتر می‌شد. جونگین فرمانده تلپورت‌کنندگان شده و همه‌ی پس از ماجرایش تبعید گشته بود.

می دانست که توانایی بازیابی دوستی اشان را داشته است. آن لحظاتی که جونگین به سراغ قبیله شفادهندگان می آمد و از آنها کمک می خواست. بارها او را دیده بود؛ لیکن سر برگردانده و به نفس مغرورش اجازه ای به دیدار مجدد نداده بود. به عقب بازگشت و به چشمان سیاه مرد زخمی نگاه کرد. جونگین به هر زحمتی که شده بر روی تخت نشسته بود.

یشینگ بی مقدمه گفت: «زخم ت خیلی عمیق بود. تقریباً یه ماه بیهوش بودی. پس انتظار نداشته باش که بتونی فعلاً از جات حرکت کنی. برای شروع...»

«چرا بهم کمک کردی؟»

«برای شروع می تونی از یه نفر کمک بخوای. نمی دونم چقدر با دنیای آدما آشنایی ولی می تونی فیزیوتراپی...»

«می تونستی بذاری بمیرم.»

یشینگ باری دیگر نفسی عمیق کشید و ادامه داد: «می تونی فیزیوتراپی انجام بدی. همونطور که گفتی، دنیل به همه دستور داد که تا جای ممکن هر کی رو که می تونن بزن دشت پارس.»

«تو گفته بودی که اگه منو ببینی، معلوم نیست می خوای چه بلایی سرم بیاری.»

«دنیل..»

« پیشینگ! »

جونگین نامش را فریاد زد و پیشینگ سکوت کرد. نمی‌خواست حرفی از گذشته به زبان بیاورد؛ لیکن می‌دانست نمی‌تواند بدون صحبت درباره آن، بار دیگر با جونگین دوست شود. نفس عمیقی کشید. سعی کرد لرزش لب‌هایش را کنترل کند و گفت: « من اونموقع عصبانی بودم. نمی‌خواستم قبول کنم که از دست دادن خانواده‌ام ربطی به اون قضیه نداره. »

دقایقی به سکوت سپری شد. با آن حرف پاهای پیشینگ توان نگهداری وزنش را از دست داد. بر روی صندلی نشست و گفت: « من... فکر می‌کردم که جنگیدن بهترین راه‌حله. چون که... چون که رئیس قبیله و پدرم رو قبول داشتم. فکر می‌کردم بستن یه پیمان ساده می‌تونه همه چیز رو حل کنه. من فکر می‌کردم تو بهم خیانت کردی و این در حالی بود که تو برای نجات ما اومدی... »

جونگین سرش را به زیر انداخت و پیشینگ با صدایی گرفته و آرام ادامه داد: « خیلی وقت بود به این موضوع پی برده بودم. تو این وسط بی‌گناه بودی و من همه‌ی تقصیرها رو گردن تو انداختم. »

جونگین شرمنده بود و با صدایی حاکی از شرم گفت: « تو درست فکر می‌کردی. این تصمیم من بود که به شما نپیوندیم. »

پیشینگ با تعجب سرش را بالا آورد و به دوست دوران نوجوانی‌اش خیره شد. جونگین ادامه داد: « اون روز زئوس به سراغ پدر بزرگم رفته بود. من... مجبور

بودم که اون تصمیم رو بگیرم و تو رو به خاطر اینکه همچین حرفی که زدی، هیچ وقت سرزنش نمی‌کردم و... نمی‌کنم.»

بار دیگر هر دو خاموش شدند و اتاق بی‌هیچ صدایی نظاره‌گر آن دو شد. ثانیه‌ها از پی هم گذشتند و پیشینگی باری دیگر به حرف آمد: «تو مجبور بودی از اتفاقی که افتاده پیروی کنی. این چیزی رو عوض نمی‌کنه. من بهش فکر کردم. هیجده سال تمام. به این که شاید ما هم باید همون موقع تسلیم می‌شدیم. درست همون کاری که پدربزرگ تو انجام داد؛ و بعد درست مثل خودت در این مدت که نور ضعیف شده، بهشون پشت می‌کردیم.»

«نه... اشتباه از من بود. من دو بار بازیچه دست خدایان شدم. چه اونموقع که از ترس از دست دادن خانواده و قبیله‌ام به پیمان بسته شده با شما پشت کردم و چه زمانی که دست به دست هرمس برای شعله‌ور کردن آتش جنگ تلاش کردم. چه زئوس و چه هرمس... شاید حتی آتنا هم با اونها دست به یکی کرده بود. ما باید قبیله بی‌طرف باقی می‌موندیم. دقیقا به همون شکلی که افسانه‌ها در موردمون می‌نویسن.»

«تو اونموقع فقط شونزده سالت بود. در ضمن واقعا معلوم نیست که چه چیزی درست و چه چیزی غلطه. هممون بازیچه بودیم. حالا هر کدومون به یک شکل.»

جونگین آهی کشید و گفت: «من بابت این قضیه متاسفم. اونقدر زیاد که نمی‌تونم یک کلمه از حرف‌هام رو به زبون بیارم.»

« من هم همینطور. نباید اونطور رفتار می کردم.»

« وقتی بهش فکر می کنم می بینم که هر کدوم از ما دلایل خودش رو داشت. و ما واقعا هیجده سال لازم داشتیم تا به این قضیه پی ببریم.»

« تو زندگی سختی رو داشتی.»

« چرا اینطور فکر می کنی؟»

« از آخرین باری که به اینجا اومدی می گم. همراه سه شاهزاده عنصر بودی و با مادربزرگ حرف زدی. اون بهم گفت که توی چشمت درد و عذاب می بینه. و من هم الان می تونم اونا رو توی عمق چشمت ببینم.»

« زندگی من سرشان از عطش انتقام شده بود. من بین عشق و علاقه ام به هم می و سوگندی که به هنگام مرگ پدر بزرگم خورده بودم، گیر کرده بودم.»

« من نمی دونستم. اوایل فکر می کردم که بهمون ظلم شده. ولی بعدها متوجه شدم که اینطور نیست. این شما بودید که مورد ستم قرار گرفتید. ما حداقل از خودمون دفاع کردیم؛ اما شما.»

« بارها و بارها به خاطر اون تصمیمی که گرفتم، خودم لعنت می کنم. اگر نترسیده بودم... اگر بعد از رفتن زئوس از جا بلند شده بودم و سپاهم رو فرماندهی می کردم... شاید کار قبیله ام به نگهبانی و پاسبانی برای قبیله نور نمی کشید.»

« با این تفکر تمام هیجده سال گذشته رو زندگی کردی؟»

جونگین زهرخندی زد و پاسخ داد: «می بینی پیشینگ. به نظرم اشک‌های اونموقع تو و گریه‌هایی که قبیله‌ات در غم از دست دادن خانوادشون کرده، منو به این روز انداخته.»

« متاسفم جونگ. ولی مطمئن باش الان نه من و نه هیچ کسی توی این قبیله از دست شما ناراحت نیست. همه‌ی ما دوستایی داشتیم که دلمون می‌خواد الان دوباره پیشمون باشن.»

« به نظرم واقعا هیجده سال لازم بوده تا ما بتونیم دوباره با هم رو در رو و بدون نارحتی صحبت کنیم.»

« و البته زخمی شدن تو. فکر نمی‌کردم یه روزی برسه که ترس از ناتوانی وجودم رو پر کنه.»

« چطور؟ »

« وقتی دنیل اوردت، اونقدر بد حال بودی که هیچ امیدی به زنده موندنت نداشتیم. فکر کردم ممکنه نتونم هیچ جوهره درمانت کنم. به خودم همیشه بابت توانایی‌ام می‌نازیدم آخه من این سالها خیلی درس خوندم. اینجا رو با لوازم پزشکی دنیای آدم‌ها تجهیز کردم و علاوه بر بالا بردن توانایی‌هام، کارهای زیادی کردم. از جمله یه راه‌حل برای استفاده از قدرتمون در راه حمله و اینا و... »

جونگین لبخندی زد. پیشینگ به مانند قبل پر حرفی را شروع کرده بود. در حالی که هر دو نزدیک به چهل سالشان بود، او همچنان قیافه‌ی پسری نوجوان را داشت. جونگین گفت: «الان داری پز می‌دی؟»

پیشینگ با دهانی باز به مرد زخمی نگاه کرد. لبخندی نیز بر لبان او نشست. یاد قدیم‌ها افتاده بود. پاسخ داد: «شاید.»

شهری دیگر سقوط کرد. دیوارهای خانه‌ها فرو ریخت و قصر به اشغال نیروهای تاریک درآمد. چانیول به همراه دیگر شاهزادگان تاریک و ملازمانشان، به آرامی و همراه با فریاد شادی قشون از پلکان کاخ سپید بالا می‌رفت.

مردان و زنان قبیله تاریک با نزدیک شدن شاهزادگان، راه را باز می‌کردند و غریو پیروزی سر می‌دادند. شاهزادگان، جملگی لباس جنگی به تن کرده بودند. شلواری نسبتاً چسبان که اجازه حرکت را به آنها دهد و پیراهنی که با زره نرم آهنی پوشانده شده بود. باله‌ایشان درست به مانند شنلی از جنس پر، باشکوه و پرابهت، پشتشان بر زمین کشیده می‌شد. هر چهار نفر عبوس و جدی بودند و به استقبال دیوانه‌کننده ارتششان توجه‌ای نداشتند.

پس از عبور از پلکان و گذشتن از حیاط، پا به درون سرسرای عظیم کاخ نهادند. جایی که شاه و ملکه‌ی نور توسط پنج جادوگر تاریک به بند کشیده شده بودند.

چلچراغی از جنس کریستال در گوشه‌ای افتاده بود و تکه‌های شیشه، برنده و براق در جای جای سطح سرامیکی سرسرا به چشم می‌خورد. در انتهای سالن پلکانی طلایی وجود داشت که بر رویش اجساد زیادی بر زمین افتاده بود. مقابل پلکان، پنج جادوگر مفتخر، پادشاه و همسرش را به بند کشیده و منتظر فرمانی از سوی سرورشان بودند.

چانیول مقابلشان ایستاد و به وضعیتشان خیره شد. شاه و ملکه با چشمانی پر از نفرت به آنها زل زده بودند. هر دو لباس جنگی به تن داشتند و بال‌هایشان بریده شده بود. خون از کتف و زانوانشان سرازیر بود و چهره‌ی هر دو با وجود زخم‌های فراوان بر صورتشان به درستی دیده نمی‌شد.

چانیول بی‌توجه به حضورشان پرسید: «چند نفر اسیر داریم؟» و یکی از جادوگران پاسخ داد: «حدود پنجاه نظامی و حداقل پونصد غیرنظامی.»

چانیول سری تکان داد و به سمت دوستانش بازگشت. سوهو گفت: «به نظرم بهتره غیرنظامی‌ها رو آزاد کنیم.»

سهون گفت: «در بین اون غیرنظامی‌ها هم کسانی هستند که می‌تونن از چهار عنصر استفاده کنند. ممکنه خطرناک باشن.»

چانیول سری تکان داد: «نمی‌تونیم همه رو هم بکشیم.»

در همین حین بود که پادشاه فریاد زد: «مردم من نیازی به ترحم و دلسوزی تو ندارن.» هر چهار نفر به سمت مرد عصبانی بازگشتند. او که تلاش می‌کرد

دستان جادوگران را از شانه‌هایش دور کند و بایستد، ادامه داد: «هیچ کدومشون حاضر نیستن حتی برای یک روز زیر پرچم تو زندگی کنن.»

چانیول ابرویی بالا انداخت و به کیونگسو نگاهی کرد. کیونگسو پوزخندی زد و به پادشاه گفت: «واقعا اینطور فکر می‌کنی؟ پس چگونه بهت ثابت کنیم؟» او نیز بازگشت و به چان نگاه کرد. چانیول به راحتی می‌دانست که چه در ذهنش می‌گذرد. به گروه جادوگران نگاهی کرد و گفت: «فعلا زندانشون کنید.»

ساعاتی سپری شد و تک‌تک شورش‌های کوچک نیز سرکوب. چانیول بر روی صندلی شاه، پشت میز گرد جلسات شاهنشاهی نشسته بود و به صحبت‌های کیونگسو گوش می‌داد.

سالن جلسه، سالنی مخروطی شکل بود. مابین آن میز چوبی منبسط‌کاری شده قرار داشت و صندلی‌ها به زیبایی کنده‌کاری شده بود. سوهو درباره‌ی جنگ حرف می‌زد و دو فرد دیگر با او به بحث می‌پرداختند.

از جنگیدن خسته شده بود؛ لیکن هیچ کدام از افرادش خواستار اتمام آن موقعیت نبودند. کیونگسو نقشه‌ای بی‌رحمانه مطرح کرد که می‌توانست هر نوع احتمال آشوبی را از ریشه خشکاند. سوهون، سوهو و کیونگسو بر سر اجرای چگونه نقشه بحث می‌کردند و او تنها نظاره‌گر بود.

در عالم خود غرق شده بود. افکارش از یکسو به سوی دیگر می‌رفت. به راستی چرا آن جنگ را آغاز کرده بود؟ شاید تنها یک پنهان شدن ساده در

دنیای انسان‌ها آنها را از آن همه رنج و عذاب نجات می‌داد. او تمام نوزده سال گذشته را، هر چند در بند، به خوشی سپری کرده بود.

و بکهیون...

آنها می‌توانستند دوست باشند. صدایی در سرش گفت: «اون خودش ترکت کرد.»

به تندی سرش را تکان داد و کوشید صدا را خاموش کند. کسی نامش را خواند. چشمانش را بالا آورد و به سهون نگاه کرد. سهون تقه‌ای بر میز زد و پرسید: «کجایی؟ داریم می‌پرسیم نظرت چیه.»

«آها... به نظرم نقشه خوبیه.»

«واقعا؟... ما داریم می‌گیم با پادشاه و ملکه چی کار کنیم؟ بکشیمشون؟»

سوهو گفت: «من که می‌گم کشتن همه چیز رو حل نمی‌کنه. اگه می‌خوایم مردم مطیعمون بشن، بهتره زنده نگهشون داریم. مردم نور به سلطنتشون خیلی خیلی ایمان دارن. نقشه کیونگسو خوب هست؛ اما نمیتونیم فقط متکی به ترس، مردم رو ساکت نگه داریم. اونا باید حس کنن که پادشاه و ملکه‌شون هم جلوی ما سر خم می‌کنن.»

چانیول سری تکان داد و گفت: «منم با کشتار بیشتر موافق نیستم.»

سهون اعتراض کرد: «اما چان... اونا دوتا از جادوگرای سفید خیلی خیلی قوی هستن. اونا دو نفری تونستن بیست تا از جادوگرای ما رو بکشن.»

« می‌تونیم یه شرایطی رو بذاریم که نتونن کاری کنن.»

« این دیوونگیه.»

« اگه بتونیم قدرتشون رو ازشون بگیریم. یا کاری کنیم که نتونن ازشون

استفاده کنن چی؟»

« و دقیقا قراره چطور اینکار رو کنی؟»

لحظاتی سکوت در اتاق حاکم شد. چانیول پاسخی برای آن سوال نداشت.

سوهو پس تاملی کوتاه گفت: « فکر کنم من بتونم.»

« منظورت چیه؟»

« خوب... اگه یکسری از اعصاب بدنشون رو از بین ببریم. شاید بتونیم که

جلوی استفاده از قدرتشون رو بگیریم. نه اینکه قدرت رو از بین ببریم. چطور

بگم. کاری کنیم که اونا نتونن ازش استفاده کنن.»

سهون آهی کشید و پرسید: « و اونوقت قراره کی برامون جراحی این امر

خطیر رو به عهده بگیره؟»

« من. یادت نرفته که میتونم خون رو کنترل کنم. همین الان میتونم روی

خودت امتحان کنم.»

سهون با دهانی باز به سوهو نگاه کرد و با تمسخر گفت: « واو. تو واقعا نابغه-

ای!»

سوهو چشمانش را در حدقه چرخاند و چانیول گفت: «تا همین بعدازظهر انجامش بده. میخوام وقتی هنوز آفتاب وسطه آسمونه، مراسم اعدام رو شروع می‌کنیم. سوهو! خودت هم میتونی بیانیه رو اعلام کنی؟ مثل دفعه قبل؟»

«انجامش می‌دم.»

درست ساعاتی بعد، تمامی زندانیان و اسیران را در مرکز شهر به دور هم گرد آوردند. مرکز شهر میدانی بزرگ بود که در میانه‌ی آن مجسمه‌ای عظیم‌الجثه از زئوس را ساخته بودند. طی جنگ، این مجسمه فروریخته و به آتش کشیده شده بود. افراد چانیول بر روی خرابه‌های آن، جایگاهی برای شاهزادگان عناصر ساخته و کمی دورتر از آن سکویی برای گردن‌زدن ایجاد کرده بودند.

سهون، سوهو و کیونگسو به همراه گروه کوچکی در جایگاه خود حاضر شده بودند. سکوتی رعب‌آور فضا را پر کرده بود و همه به انتظار آمدن پادشاه تاریک بودند.

چانیول جلوتر از همراهانش به راه افتاده بود و جادوگری از پشت سرش پشت سر هم حرف می‌زد. سرش درد می‌کرد و در دل به سنت‌های قبیله‌ی تاریک ناسزا می‌گفت. طبق این سنت پادشاه پس از همه در جایگاه خود حاضر می‌شد. بلند قدم بر می‌داشت و جادوگران پشت سرش عملاً به دنبالش می‌دویدند. بالاخره یکی جلویش ایستاد و گفت: «ما نباید نظامی‌ها رو بکشیم سرورم. کشتنشون کاری رو از پیش نمی‌بره. مرگ غیرنظامی شاید پادشاه رو برافروخته کنه ولی مرگ یک نظامی...»

« اونا فقط مردم‌اند.»

« و از قیبله نور... سرورم.»

چهره‌ی چانیول به حدی ترسناک شده بود که توانایی ادامه‌ی صحبت را از افرادی باز ستاند. آنها آهی کشیدند و به دنبال پادشاه عبوس به راه افتادند. مدتی سپری و میدان اصلی شهر از دور نمایان شد. جادوگران باری دیگر تلاش خود را به کار گرفتند.

« سرورم. اگه مردم بمیرند شاید بتونیم اون ترسی رو که شما می‌خواهید رو القا کنیم. ولی بدون اون نمی‌تونیم این کار رو انجام بدیم.»

چانیول چیزی نگفت؛ لذا شجاعت آنها بیشتر شده و فردی دیگر ادامه داد: « فقط کافیه کاری کنید که اونا به التماس بیوفتن. شما همین الان قدرتشون رو ازشون گرفتید. فقط اگه جلوتون تعظیم کنن، همه چیز تمومه. به این فکر کنید که همه‌ی مردم به پادشاهشون نگاه کنن. اونم وقتی که انتظار دارن اون برای نجات جون مردمش به شما التماس کنه. با یک تیر دو نشون می‌زنید. اگر تعظیم کنه، شما به راحتی کنترل را بر عهده خواهید گرفت و اگر تعظیم نکنه مردم نسبت به سلطنت خود ناامید می‌شن و باز...»

« شنیدم. ادامه نده.»

چانیول به سردی آن جمله را گفت و از آنجایی که به میدان رسیده بودند، به تنهایی مسافت باقیمانده را نیز طی کرد و بر روی صندلی ویژه خود، در کنار دیگر شاهزادگان نشست.

به همراه جلوس پادشاه، سوهو از جا برخاست و به سربازی اشاره کرد تا نظامیان اسیر را به میدان آورد.

چانیول به اطراف نگاهی کرد. مردم ترسیده و سر بر گریبان فرو برده، دست در دست هم داده و تلاش می‌کردند امید را به قلب‌هایشان بازگردانند. دورتادورشان را سربازان آرک‌نژاد با آن هیکل‌های بزرگ سبزرنگ که به زحمت با لنگی به دور کمرشان تا حدودی پوشانده شده بود، گرفته بودند. پادشاه و ملکه گوشه‌ای دورتر از جمعیت در میان گروهی از خون‌آشامان با دست و پای بسته، ایستاده بودند. ملکه سرش را به زیر افکنده بود؛ درحالی که شاه سینه سپر کرده و با تمام قوا تلاش می‌کرد از آخرین قطره‌های غرور خود نیز محافظت کند. هر دو توانایی استفاده از قدرتشان را به نحوه‌ای از دست داده بودند و توانایی کاری نداشتند.

اولین سرباز نور بر روی سکو ایستاد. جلاد، گرگینه‌ای پنجاه ساله بود که برخلاف سنش، نه تنها قدرت بدنی بالای داشت، بلکه جوان و زیبا نیز به نظر می‌رسید.

سوهو به سمت جمعیت نگاه کرد و بلند گفت: «پادشاه تاریک حاضرند به سربازانتون رحم کنند. اگر خودتون رو تسلیم کنید و به ما بپیوندید، هیچ

کدوم از اونها کشته نمی‌شن.» سپس رو به جلاد کرد و سری تکان داد و بلند گفت: «دو دقیقه فرصت دارید.»

جمعیت به تکاپو افتاد. صدای پچ‌پچ هیجان‌زده افراد از دور شنیده می‌شد؛ با این حال کسی سر تعظیم فرود نیاورد. دقایق به سرعت سپری شد. سوهو به سمت چانیول نگاهی کرد. آهی کشید و بلند گفت: «بکشش.»

شمشیر جلاد با قدرت پایین آمد و سر سرباز با حرکتی از بدن کنده شد. صدای جیغ جمعیت برخاست. زنان چشمان کودکان خود را گرفتند و مردان فریاد برآوردند.

سربازی دیگر به سوی سکو هل داده شد. باز هم همان ماجرا. کسی سر تعظیم فرود نیاورد. چانیول به یاد حرف‌های جادوگران افتاد. آنها به راستی مردم نور را می‌شناختند. به سمت پادشاه نور نگاهی کرد. او با آنکه قدرت و باله‌ایش را از دست داده بود؛ لیکن به آرامی لبخند می‌زد.

«نور همینه. نه تنها اونا، بلکه کسی می‌شناسی هم همینطوره. بکش تا زنده بمونی.»

باری دیگر صدا را شنیده بود. به اطراف نگاه کرد و چون چیزی ندید، به فکر فرو رفت. سخنان جادوگران هر بار بیشتر از قبل در سرش می‌چرخید. سومین سرباز نیز سر زده شد. به سمت جادوگران همراهش نگاه کرد. آنها با چهره‌هایی حاکی از نگرانی به صحنه مقابل زل زده بودند. باید تصمیم می‌گرفت وگرنه به هیچ عنوان نمی‌توانست کنترل آنجا را برعهده بگیرد. یکی از

جادوگران را صدا زد: « جورج. » جورج به سمتش بازگشت و چانیول گفت: « کاری که گفته بودی رو انجام بده. »

چشمان جادوگر درخشید. خون آشامی یقه‌ی سربازی دیگر را گرفت و به محض آنکه خواست او را بلند کند، چانیول گفت: « تمامش کنید. »

جمعیت به سمت او بازگشت. سوهو، کیونگسو و سهون هر سه با تعجب به او نگاه کردند. سهون به سمتش خم شد و آرام پرسید: « داری چی کار می‌کنی؟ »

چانیول با سر به جورج اشاره‌ای کرد. او به همراه جادوگری دیگر به نام ژیانگ به سمت مردم رفتند. سوهو که به سرعت قضیه را گرفته بود به سمت چان بازگشت و با صدایی آهسته گفت: « چان! اینکار جز توافقاتمون نبود. مردم نه. »

« چاره‌ای نداریم. اونا تسلیم نمی‌شن. حتی اگه بهشون گشنگی بدیم. تنها اگه بچه‌هاشون... »

« بچه‌ها؟ چان! »

« خودم هم از این قضیه خوشم نمیاد. خوب. پس لطفا منتظر بمون و هیچی نگو. »

شاهزادگان دیگر، هر سه با اضطراب به صحنه مقابل زل زدند. جادوگران به اسیران رسیدند و مقابل چشمان ترسیده‌ی مردم، دست برده و دو تن از کودکان را از مادرشان جدا کردند. صدای فریاد جمعیت برخاست. مادرانشان ضجه زدند و کودکان با عجز و لابه مادرانشان را خواندند.

هر دو کودک به سکو اعدام رسیدند. این بار چانیول از جا برخاست. با ایستادنش، صدای جمع خوابید. او کمی جلو آمد و گفت: «این بار چقدر زمان نیاز دارید؟ دو دقیقه؟ مثل قبل؟ شاید بیشتر. پنج دقیقه؟»

مادر یکی از کودکان فریاد کشید: «خواهش می‌کنم پسر رو بهم برگردونید.»

و چانیول در پاسخ گفت: «این رو از من نخواه. از مردمت بخواه.»

آن زن برای لحظه‌ای به چانیول نگاه کرد و سپس همانطور که چنگ بر یقه‌ی پیراهن خود زده بود، گفت: «اون فقط هفت سالشه.» هیچ صدایی برنخواست. زن همچنان می‌گریید و با صدایی که رو به تحلیل می‌رفت می‌گفت: «خواهش می‌کنم. فقط به حرفش گوش کنید.»

چانیول به سمت جلاد نگاهی انداخت و سری تکان داد. جلاد یکی از کودکان را کشید و آن را به زور بر روی دوپا نشانید. فریاد کودکان بالا رفت. مادران هر دو بر زمین افتاد و سجده کردند. جلاد، سر کودک را بر روی سکو گذاشت. اشک‌های درشت کودک بر زمین می‌افتاد و جلاد شمشیرش را بالا می‌برد.

سوهو به کنار چانیول آمد و زمزمه کرد: «اون اشک‌ها یه روز دامن‌گیرمون می‌شه چان. بهتره بی‌خیالش بشیم.»

«نمی‌تونم سوهو. نه تا زمانی که تا اینجا اومدم.»

«بعدش چی؟ بعدش می‌خوای به کجا برسی؟»

چان به چشمان سوهو نگاه کرد. غمی در عمق چشمان هر دو دیده می‌شد. یکی بهترین راه در رحم می‌دانست و دیگری توان عقب‌کشیدن نداشت. صدای جیغ گوشخراش زنی برخاست. شاهزادگان به سمت سکو بازگشتند. زن به زحمت خود را از دست آرک‌ها رهانید و به سمت سر کودک خود شتافت. مردم فریاد می‌کشیدند و نظامیان تلاش می‌کردند از دست زندانبان خود فرار کرده و به کمک هم‌وطنانشان بشتابند. چان به شاه و ملکه نگاهی کرد. چشمانشان از ترس پر شده بود و تردید در تک‌تک حرکاتشان مشهود بود. چان گفت: «فقط باید یه کم دیگه مقاومت کنیم. همین.»

سهون متعجب به جلو خیره شده بود. او اولین فردی بود که پیشنهاد قتل مردم را به جای نظامیان داده بود؛ لیکن هم‌اکنون قلبش به درد آمده بود. ضجه‌های مادر، او را به یاد خود می‌انداخت. کیونگسو که بر روی صندلی کنار سهون نشسته بود، گفت: «باورم نمی‌شه. اون خودش با کشتار بیشتر مخالف بود. پس چرا؟»

جلاد قدمی به جلو برداشت و کودک دوم را از دستان ژیانگ گرفت. او را به سمت سکو برد و نشانده؛ سپس بازگشت و منتظر دستور چانیول به پادشاه تاریک نگاه کرد. مادر کودک فریاد زد: «شما چه جور مردمی هستید؟ خواهش می‌کنم.» او جلو آمد و همانطور که با مشت بر سینه‌ی خود می‌کوفت، گفت: «من فرمانروایی شما رو قبول می‌کنم. من ازتون پیرویی می‌کنم.»

کم کم نور به زانو درآمد. همگان سجده کردند و یک صدا خواستار بخشش شدند. چانیول به پادشاه نگاه کرد. حلقه‌ی اشک از همان فاصله نیز در چشمانش دیده می‌شد. شاه به چانیول نگریست. او شکست را پذیرفته بود. به آرامی نشست و سرش را به سمت جلو خم کرد.

چانیول لبخندی تلخ زد. کشوری دیگر از سرزمین نور به دستان او افتاده بود. زانو زدن شاه نور در مقابلشان، تمامی آن منطقه را مطیع کرده بود. چانیول در سالن بار نشسته و با چشمانی تهی از احساس به دیوار مقابل زل زده بود. دیواری که بر رویش بال‌های طلایی رنگ حکاکی شده بود. هیچ چیز جز آن طرح به چشم نمی‌آمد. نه ستون‌های بلند دو طرف سالن، نه لوسترهای کریستالی و نه حتی آینه‌کاری‌های سقف.

چانیول به فکر فرو رفته بود. آن بال‌های طلایی آزارش می‌داد. به راستی برادرش چه می‌کرد؟ چرا کارشان به آنجا کشیده بود؟ چرا جرئت بازگشت نداشت؟ چرا از جنگ دست نمی‌کشید؟

«اون ازت متنفر شد. همونطور که مادرت ازت متنفر شده.»

چان سیخ نشست و فریاد زد: «خفه شو!»

چیزی اطرافش نبود. به تندی نفس کشید و اخم کرد. چه خبر شده بود؟ این چه صدایی بود که هر لحظه در ذهنش می‌پیچید؟ درهای سالن باز و سوهو با

عصبانیت وارد شد. طول اتاق را به تندی طی کرد و مقابلش ایستاد و گفت: «معلوم هست داری چه غلطی می‌کنی چان؟»

چانیول با نگاهی دردمند برگشت و به او زل زد. سوهو به تندی نفس می‌کشید. بال‌هایش را جمع کرده بود و ردایی آبی - نقره‌ای به تن داشت. چانیول به سختی گفت: «نمی‌خواه بهم یادآوری کنی.»

«اتفاقا باید بهت یادآوری کنم. قرارمون بچه‌ها نبودن. حتی مردم معمولی هم نبودن. به هر کی صدمه می‌رسوندیم، نباید...»

چان بلند شد و فریاد زد: «ما با تاریکی بیعت کردیم سوهو.»

سوهو با دهانی باز به دوستش خیره شد و چان با حرارت ادامه داد: «می‌فهمی؟ تاریکی. ما باهاشون پیمان بستیم. نمی‌تونیم خوب باشیم. این کار از ما انتظار نمی‌ره.»

«ولی ما هنوز هم می‌تونیم بین خوب و بد انتخاب کنیم. این انتخاب رو بهمون دادن. چرا باید حتما بد بد باشیم یا خوب خوب. ما همین الان هم زیاده‌روی کردیم. هدفمون فقط یه زندگی بی‌دردسر بود. الان به نظرت بی‌دردسه؟»

«چیکار می‌تونستیم بکنیم؟ جایی رو داشتیم بریم؟ همه جا دنبالمون بودن. ما... هیچ کس نمی‌خواست ما معمولی باشیم. همه ازمون متنفرن بودن. هستن.»

« الان چی؟ به خودت نگاه کن. کاملاً داغون به نظر می‌ای.»

« اما زنده...»

چنان انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و با تکان دادن آن کنار سرش ادامه داد: « زنده. من هر کاری کردم، برای زنده نگه داشتن شما بود.»

« و در واقع همه رو از دست دادی. از کجا معلوم چنان. شاید یه روز واقعا تنها بشی. حتی بیشتر از زمانی که تو غار بودی.»

با این جمله، سکوت به سالن حاکم شد. هر دو برای دقایقی به هم دیگر خیره شدند و سپس سوهو بی‌هیچ حرفی بازگشت و از در بیرون رفت. چانیول نفسی عمیق کشید و بر تخت سلطنت نشست. او به راستی تنهاتر شده بود.

با شنیدن صدای پای کسی بازگشت. شاهزاده پارس با اقتدار طول راهرو را به آهستگی جلو می‌آمد. او پیراهن مردانه‌ی شیری رنگ ساده‌ای به همراه شلواری کرم‌رنگ به تن کرده بود. موهایی نسبتاً کوتاه و نقره‌ای به همراه رگه‌هایی از رنگ طلایی در آن، چشمانی خاکستری و فکی محکم داشت. چیزی که متمایزش می‌ساخت اندامش بود. او نه به مانند شاهزادگان باختر قدبلند و هیکلی بود و نه به مانند شاهزادگان خاور لاغر و کوتاه.

پشت سرش دختری حرکت می‌کرد که جیمین با دیدنش جا خورد. اندیشید هر چند تمام تلپورت‌کنندگان به دستور فرمانده می‌بایست از سرزمین نور

خارج شده باشند؛ لیکن کسانی مانند خویش برای کمک به دوستانش باقی مانده‌اند.

با رسیدن شاهزاده پارس، هر دو تعظیمی کوتاه کردند. او پرسید: «هنوزم از اتاق بیرون نمی‌آد؟»

جیمین با سر تایید کرد. آنها درباره‌ی شاهزاده مشرق، بکهیون صحبت می‌کردند. کسی که سرنوشتش کشتن شاهزادگان عناصر بود. شاهزاده پارس آهی کشید و گفت: «بیا اینور.»

جیمین از مقابل در کنار رفت و شاهزاده پارس در زد و گفت: «بکهیون! منم پارسا. لطفا در رو باز کن.»

صدایی نیامد برای همین پارسا در را محکمتر کوفت و گفت: «بک! الان یه ماهه خودتو حبس کردی. بسه دیگه. باید بیای بیرون.»

باری دیگر هیچ صدایی نیامد. جیمین مضطرب بود. طی روزهای گذشته هر کسی که به سراغ بکهیون می‌رفت، با داد و بیداد او همراه می‌شد؛ اما آن روز هیچ صدایی از اتاق نمی‌آمد. بکهیون نه فریادی می‌زد و نه چیزی را پرت می‌کرد. او خاموش خاموش بود. برای همین جیمین، کمک شاهزاده‌ی پارس را طلب کرد و او نیز با گشاده‌رویی آن را پذیرفت.

پارسا باری دیگر به در ضربه زد و به جیمین گفت: «روی در جادوی قفل کننده گذاشته؛ ولی خودم می‌تونم بازش کنم.» و سپس بلند به گونه‌ای بکهیون بشنود گفت: «تا با زور در رو باز نکردم، خودت بیا.»

سکوت تنها جواب بکهیون بود. جیمین به آرامی گفت: «فکر نکنم با تهدید چیزی درست بشه‌ها. اون خیلی کله‌شقه.»

«می‌دونم دارم چیکار می‌کنم.»

چشمان جیمین از نگرانی می‌درخشید. دقایق به آرامی سپری می‌شد. پارسا آهی کشید و گفت: «عقب‌تر وایسید.»

او دستش را بر روی دستگیره‌ی در گذاشت. چشمانش را بست و زیر لب زمزمه کرد: «بچرخ، بشکن و باز شو.» درست ثانیه‌ای بعد، نیروی جادویی حاصل از دو قدرت گوناگون ضد هم، مانند طوفانی برای لحظه‌ای کوتاه وزیدن گرفت و سپس باد خوابید.

پارسا قدمی به عقب برداشت و به تندی در را به سمت خود کشید و وارد اتاق شد. جیمین پشت سرش به آرامی پا به درون اتاق نهاد.

هوای اتاق کاملاً گرفته بود. دم کرده با حجم زیادی از گرده‌های پراکنده جادو در فضا. بر روی زمین خرده شکسته‌هایی از ظروف و چند قطره خون به چشم می‌خورد. صدای شرشر آب از حمام می‌آمد. صدایی رونده، بدون هیچ قطع و وصل شدنی. جیمین با نگرانی به سمت حمام دوید. حسی در قلبش

بیدار شده بود. اگر بلایی بر شاهزاده آمده بود چه؟ در حمام را به زور باز کرد و بکهیون را مغموم یافت.

بکهیون با لباس کاملا درون وان نشسته بود و سرش را به دیوار تکیه داده بود. آب باز بود و از کناره‌های وان به پایین می‌ریخت. جیمین با بهت نامش را خواند به سرعت جلو رفت و شیر آب را بست. بکهیون چشمانش را بالا گرفت و به دوستش خیره شد. جیمین مقابلش زانو زد و پرسید: «چرا اینجایی؟»

بکهیون پاسخی نداد. او همچنان به جیمین نگاه می‌کرد که پارسا وارد شد و با دیدن شاهزاده خاور سری از تاسف تکان داد و گفت: «نشستن و زانوی غم بقل گرفتن هیچ دردی رو دوا نمی‌کنه.»

چشمان بکهیون چرخید و بر روی پارسا افتاد. پارسا تنها چهار سال از او بزرگتر بود و همان چند سال، سرنوشت شوم کوچکترین نسل نور را، از جانش زدایده بود. پارسا قدمی به جلو گذاشت و با لحنی دستوری و صریح گفت: «بیرون وایسا جیمین. در رو هم ببند.»

جیمین نگاهی به آن دو انداخت و با دل‌مشغولی بیرون رفت. محافظ پارسا وسط اتاق ایستاده بود. اتاق با همان چندلحظه قبلش فرق داشت. تمام ظروف شکسته، سالم بر سر جای خود قرار گرفته بودند. دختر میان اتاق گفت: «نگران نباش. پارسا می‌دونه چیکار کنه.»

«نگران اون نیستم. بکیهون خیلی غیرقابل پیش‌بینیه. اصلا معلوم نیست چی تو ذهنش می‌گذره.»

دختر بر روی یکی از مبل‌های نیم‌ست اتاق که کنار دیوار شیشه‌ای رو به باغ تعبیه شده بود، نشست و گفت: «به هر حال، با ایستانت اونجا نمی‌تونی براش کاری کنی.»

جیمین آهی کشید و مقابل دختر نشست. او دختری با موهای مشکی کوتاه به سبک پسرانه و لباسش دقیقاً مانند جیمین، کت و شلواری چرم به همراه لباس یقه شونیز مشکی رنگ بود.

جیمین نشست و پس از دقایقی گفت: «خودت برگشتی؟»

محافظ شاهزاده پارس به او نگاهی کرد و پرسید: «منظورت چیه؟»

«تو هم خودت از دستور فرمانده سرپیچی کردی؟»

دختر آهی کشید و گفت: «نه. من دستور داشتم بمونم.»

«چی؟ چرا؟»

«متاسفم ولی نمی‌تونم بهت بگم. این یه دستور محرمانه است. تو؟»

«من ازش سرپیچی کردم.»

«تو با شاهزاده دوست شدی. درست نمی‌گم؟»

جیمین با سر تایید کرد و پس از لحظاتی پرسید: «به نظرت چی بهم می‌-

گن؟»

بکھیون پاهایش را بقل کرد و چانه‌اش را بر روی زانوانشان گذاشت. پارسا همچنان مقابلش دست به جیب ایستاده بود. پارسا با لحنی آرام پرسید: «چرا تلاش می‌کردی جادوی خون رو راه بندازی؟»

بکھیون چشمانش را بالا آورد و به پارسا نگاه کرد. هیچ احساسی در آنها نمایان نبود. او گفت: «می‌خواستم هر کسی که بهم مرتبط هست رو ببینم.»

«و اونوقت برای چی؟»

«پیشرفته‌تر از اونی بود که انتظار داشتم. کسی رو ندیدم.»

پارسا آهی از سر آسودگی کشید و گفت: «نگفتم چیزی دیدی یا نه. پرسیدم چرا. و در ضمن تا زمانی که قدرتمند نشدی، سعی نکن این جادو بری. بهت صدمه می‌زنه.»

«خودم می‌دونم.»

پارسا کمی این پا و آن پا شد و گفت: «آدام تا آخر امروز با گروه نجات‌داده-اش می‌رسه. جنگ داره به ضررمون تموم می‌شه و ما نمی‌تونیم بدون کمکت همینطوری پیش بریم.»

بکھیون اخمی کرد و به تندی گفت: «از دست من کاری ساخته نیست.»

«پیشگویی درباره‌ی توعه بک. نمی‌تونی اینو نادیده بگیری.»

«ازش متنفرم. از این سرنوشتی که برای من نوشتن.» او پیشانی‌اش را بر روی زانو قرار داد و با صدایی گرفته گفت: «اصلا برای چی باید به عنوان نور به

دنیا می‌اومدم؟» پارسا با تعجب به او نگاه کرد و بکهیون ادامه داد: «اگه من نبودم. این سرنوشت برای یکی دیگه بود. کسی که همه فکر می‌کنن از هر لحاظ لایق‌تره.»

او دقایقی را با انگشتانش بازی کرد و سپس گفت: «من حتی توانایی آسیب رساندن به خودم رو هم ندارم. خشمگین شدم، فریاد زدم و دلم خواست برای لحظه‌ای مثل همه‌ی انتخاب‌گرها خودم رو سر به نیست کنم؛ ولی نتونستم. من حتی نتونستم از قوانین تعریف شده نور تخطی کنم. کشتن؟ این کاری نیست که نور انجام بده.»

«ما نمی‌کشیم بک. ما دفاع می‌کنیم. حمله از ما نبوده. اینا فرق دارن.»

بکهیون سرش را بالا آورد و گفت: «هیچ فرقی ندارن. جنگ جنگه. خون خونه و مرگ هم مرگه. مگه افسانه رو نشنیدی؟ اگر شاهزاده رو بکشم و خودم زنده بمونم، تمام سرزمینم به نابودی خواهد رفت. من حتی به خاطر سرزمینم هم که شده، باید بمیرم. چه فرقی میکنه که چه زمانی باشه.»

«همیشه راهی برای فرار از اونچه که افسانه‌ها می‌گن هست. فقط باید پیداش کنیم.»

بکهیون سرش را به اطراف تکان داد. تلخ خندید و گفت: «فقط کاش تموم می‌شد.»

پارسا جلو آمد، لبه‌ی وان نشست و گفت: «تا چیزی رو شروع نکنی، تموم نمی‌شه که.»

«من خانواده‌ام رو از دست دادم. تک‌تکشون رو. حتی اون‌ی رو که تازه پیدا کرده بودم.»

«و این خودت نبودی که اول همه رو پس زدی؟»

بکھیون با تندی به پارسا نگاه کرد؛ لیکن پارسا خود را نباخت و پرسید: «و حالا می‌تونی برشون گردونی؟»

بکھیون لحظه‌ای سکوت کرد و سپس آهسته جواب داد: «نمی‌دونم.»

پارسا اخم کرد و برافروخته گفت: «چی رو نمی‌دونی؟ اونا رفتن بک! تو موندی. تو به همراه یه سرنوشت که چه دلت بخواد و چه دلت نخواد، باید از پیشش بر بیای. پس دست از این مسخره‌بازی‌ها بردار. فقط خبر داری چند نفر اون بیرون منتظرتن؟ چند نفر که تو بیای و راه رو بهشون نشون بدی؟»

بکھیون جابه‌جا شد و حجم زیادی از آب به بیرون از وان ریخت. او بلند گفت: «من اون منجی موعدی نیستم که هر کسی فکرش می‌کنه. من تواناییش رو ندارم. بهت هم گفتم چرا.»

پارسا نیز بلند گفت: «نه نیستی. هیچ وقت هم نبودی. اما کسی هستی که حداقل مسئولیت امید دادن به مردم، بهش محول شده. حالا هر چقدر هم که

این امید واهی باشه. پس از اون کونت رو یه تکونی بده و از این قفسی که ساختی بزن بیرون.»

بکهیون با بهت به پارسا خیره شد. دقایقی از پشت هم سپری و کم‌کم از آتش خشم شاهزاده مشرق کاسته شد. او به آرامی پرسید: «من باید چی کار کنم؟»

«از جات بلند شو. با من به استقبال افراد جدید بیا. در اسکانشون کمک کن. باهاشون همدردی کن. دلداریشون بده. امید به پیروزی رو در قلبشون بکار و بهشون قول بده که می‌تونم سرزمینشون رو پس بگیری.»

«من نمی‌تونم دروغ بگم.»

«پس نگو.»

چشمان بکهیون از اشک پر شد. پارسا ایستاد. دستش را به سمت بکهیون دراز کرد و گفت: «پاشو. یه دوش بگیر. لباست رو عوض کن. کسی رو راس ساعت سه به سراغت می‌فرستم.»

بکهیون تکان نخورد. پارسا با تشر گفت: «بلند شو بک. دیگه بچه بازی، اعتصاب، غذا نخوردن و حبس کردن کافیه.»

بکهیون نفسی عمیق کشید و از جا برخاست. دست پارسا را گرفت و از وان بیرون آمد. به سمت در رفت و آن را باز کرد. به محض باز شدن در، جیمین از جا پرید و چون شاهزاده‌اش را در آستانه‌ی در دید، به سمتش رفت و او را در

آغوش کشید. بکهیون نیز متقابلا دستانش را دور او حلقه کرد. دقایقی کوتاه سپری شد و سپس بکهیون گفت: «کمکم کن جیمین. باید برای استقبال آماده بشم. به پارسا قول دادم.»

جیمین لبخندی زد و با سر از شاهزاده پارس تشکر کرد. سپس بکهیون را رها کرد و به سراغ کمد لباس رفت. پارسا به محافظش اشاره‌ای کرد و هر دو از اتاق بیرون رفتند.

ساعاتی بعد بکهیون به همراه پارسا بر روی پلکان ساختمان اداری دژ ساخته شده بر بام دنیا ایستاده بود. دروازه‌ای که بر روی انتهای‌ترین خط دریا بنا شده بود. جایی که دریای شهر نور پارس به آبشاری در دنیای انسان‌ها ختم می‌شد. از آنجایی که گذار از شهری به شهر دیگر در دنیای میانه، جایی که سرزمین‌های نور و تاریک را در خود جای داده است، به سختی صورت می‌گرفت، دروازه‌هایی بر لبه‌ی دنیا ساخته می‌شد و عبور و مرور افراد از شهری به شهر دیگر توسط این دروازه و از طریق دنیای انسان‌ها شکل می‌گرفت.

صدای چرخ‌دنده‌ها به گوش می‌رسید. سربازان دژ با مشقت بالاها را به حرکت وا داشته بودند تا افراد جدید را از دنیای زیرین بالا کشند. پس از لحظاتی تلاش و کوشش، اولین دسته مردم نجات‌یافته بر روی سطح سنگفرش شده‌ی حیاط دژ قدم گذاشت. آنها مردمی گیج و مصیبت‌زده بودند که تنها دارایی‌اشان، خود و یارانشان بود.

با قدم نهادن آخرین گروه بر روی زمین دنیای میانی، آدام با سری افکنده و چشمانی به غم نشسته وارد حیاط شد. پارسا با دیدنش از پلکان ساختمان اداری پایین و به سمتش رفت؛ لیکن بکهیون بر جای خود باقی ماند و به این اندیشید که چطور می‌تواند آن افراد را دلداری دهد.

پارسا همانطور که تلاش می‌کرد آدام را آرام کند، پشت کمرش ضربه‌هایی دلگرم کننده زد. شاهزاده آدام لباس رزم بر تن و بال‌هایش را جمع کرده بود. جای کبودی‌های حاصل از رزم بر روی صورتش دیده می‌شد. آنها مقابل بکهیون رسیدند و او توانست صدایشان را بشنود.

« من باید برگردم. اونا تنهان و من نتونستم بهشون کمکی بکنم.»

« پدر و مادرت می‌دونن دارن چیکار می‌کنن. اونا انتخاب کردن که پیش مردمشون بمونن و سنگرشون رو خالی نکنن. مطمئنم که دنبال یه فرصت می‌گردن.»

« من با چشمای خودم بریده شدن بال پدرم رو دیدم. پارسا! اونا خیلی بی‌رحمن. تمامی داستان‌هایی که دوران کودکی برامون تعریف کردن، همه و همه درست بود. شاهزادگان عنصر برای نابودی میان.»

« و هر بار دنیا از دستشون نجات پیدا کرد. چرا الان نباید این طور بشه؟ بین اونی که اونجاست، بکهیونه. کسی که سرنوشتش کشتن شاهزادگان عنصره. اون الان اینجاست و برای هممون یه امید بزرگه.»

آدام به بکهیون نگاه کرد. عمق چشمانش چنان با اندوه پر شده بود که دل شاهزاده خاور را لرزاند. او جلو آمد و مقابل بکهیون تعظیمی کرد و گفت: «شنیدم چه اتفاقی برای سرزمینتون افتاده. امیدوارم همدردی من رو پذیرا باشید.»

لحن مودبانه آدام، قوانین قصر و سیاست را به یادش آورد. با مرگ مادرش، بکهیون شاه سرزمینش شده بود. شاهی بی‌ریشه که توانایی اداره‌ی خویش را نیز نداشت. با خود اندیشید که آدام هر که بود، به خوبی آموزش دیده بود. مطمئناً اگر بکهیون جای آدام بود، تمام مناسبات احترام را از یاد می‌برد.

بکهیون سرش را خم کرد و در جواب آدام گفت: «همدردیتون رو پذیرا هستم. شما هم من رو در غم و اندوه خودتون شریک بدونین.»

پارسا به آدام گفت: «جلسه جنگ فردا برگزار می‌شه. تا اونموقع استراحت کن. کسی رو می‌فرستم بیاد دنبالت. الان هم راه بیوفت. کشتی منتظرمونه.»

آنها پس از گذار از پلکان، وارد ساختمان اداری دژ شدند. آن قلعه از دو بخش ساختمان اداری و قرارگاه سربازان تشکیل شده بود. ساختمان اداری، شامل سالن اصلی، دفاتر اداری، کتابخانه و سالن غذاخوری و قرارگاه که سوی دیگر حیاط واقع شده بود، مکانی برای استراحت سربازان بود.

آنها پس از عبور از سالن اصلی به زیرزمین ساختمان رفتند و مقابل خود سالنی بزرگ، بی‌هیچ اسباب و اثاثیه‌ای دیدند.

در انتهای سالن، دری در میانه‌ی آب باز شده بود و مقابلش در ورودی کشتی قرار داشت. دو سرباز اطراف در ایستاده بودند و هر کدام به یاری جادوی آب، راهرویی به سمت در کشتی ساخته بودند. جمعیت حاضر در سالن، با احتیاط زیاد پایشان را بر روی سطح آب می گذاشتند و از راهرو عبور می کردند. پشت سر دیگران از راهرو گذشته و وارد کشتی شدند.

روز بعد جلسه در سالنی بزرگ تشکیل شد. بیشتر سران نور یا در واقع کسانی که از جنگ نجات یافته بودند، در جلسه حضور داشتند. چهره‌هایشان از درد پر شده بود و لباس‌های فاخرشان به زره‌های جنگی مبدل.

سالن در بالاترین طبقه‌ی کاخ پارس بنا شده بود. طبقه‌ای که جز این سالن، هیچ اتاق دیگری در آن به چشم نمی خورد. از دیوارهای اتاق پرچم‌هایی به رنگ طلایی آویخته و دورتادورش میز و صندلی‌های منبت کاری شده، چیده شده بود. در انتهای سالن، پرده‌ای سفید آویزان بود که نور پروژکتور بر رویش پخش می شد. دستگاهی که سرزمین نور، از دنیای انسان‌ها وام گرفته بود.

بکیهون تلاش می کرد با تمام دقت به حرف‌های شاهزاده پارس گوش فرا دهد. روی صفحه سفید نقشه‌ای نمایش داده شده بود. نقشه‌ای که تمام سرزمین‌های اشغالی را نشان می داد. پارسا سالهای زیادی را صرف ایجاد یک سازمان جاسوسی سپری کرده بود؛ بدین دلیل اطلاعات زیادی را نیز گرد آورده بود. لحن صحبتش دلیرانه و صریح بود. او چنان محکم می نمود که

بکھیون را باری دیگر به اعترافی ناخوشایند وا داشته بود. به راستی که او می-بایست آخرین شاهزاده‌ی نور می شد.

پارسا با دستگاهی که در دست داشت، نوری قرمز رنگ را بر روی صفحه انداخت و گفت: «قشون تاریک از مرز ریکاو گذشتن و به نظر می آید دارن به جنوب می رن. شهرهای نور شرق، شمال و غرب همه به دستشون افتاده.»

فردی پرسید: «اونا می خوان میانه رو تسخیر کنن؟»

«درسته. میانه.»

بکھیون معنای حرفشان را نمی فهمید. چه چیزی در میانه قرار داشت که تاریکی به دنبالش بود؟ شاهزاده‌ی جوان انگلیس پرسید: «اونا میخوان دنیاها رو یکی کنن؟»

«احتمالا همینطوره. اونا اطراف رو گرفتن و ما رو دارن محاصره می کنن. من فکر می کنم که می خوان پا به فراسو بذارن.»

«چی مگه اونجاست؟ هیچ کسی نتونسته حتی برای پنج دقیقه اون سمت زنده بمونه. چه برسه به یه عمر زندگی.»

«اینو دیگه باید به اونا بگید.»

بکھیون دستش را بالا برد و با آنکه می دانست سوالش او را جوان و بی تجربه نشان می دهد، پرسید: «چرا اینجا رو می خوان؟»

پارسا به او لبخندی زد و پاسخ داد: « فراسو یه دنیای کاملا جداست و طبق افسانه، دروازه‌ی ورودی از یه جایی توی همین منطقه باز می‌شه.»

« اونطرف چی وجود داره؟»

« کسی نمی‌دونه. چون هیچ کسی نتونسته وارد اون دنیا بشه.»

« و اونوقت چه اتفاقی می‌افته اگه اون دروازه باز بشه؟»

« طبق افسانه‌های هیچ چیز از هستی باقی نمی‌مونه. چطور بگم. رستاخیز؟ روز قیامت؟ هر چی بخوای اسمش رو بذار. به هر حال، نه دنیای ما، نه انتخاب‌گرها و نه هر دنیایی که همزمان با ما وجود داره، نمی‌تونه جون سال به در بیره.»

کاترین، ملکه‌ی اسکاتلند، رو به بکهیون گفت: « از پادشاه جوان انتظار می‌ره، طبق پیشگویی عمل کنه. دقیقا چه چیزی رو طی دوران شاهزادگی آموزش دیدی؟»

سکوتی سنگین بر فضا حکمفرما شد. بکهیون سرش را پایین انداخت. هیچ حرفی برای گفتن نداشت. او به راستی از قوانین سر در نمی‌آورد. به عنوان یک شاهزاده تمام اوقات خود را صرف بازیگوشی کرده بود و هم‌اینک چوب آن را می‌خورد. پارسا تلاش کرد جو را عوض کند. او گفت: « بکهیون آموزش‌های مناسبی رو دیده. اون...»

کاترین به میانه‌ی حرف پرنس پارس پرید و گفت: «از زمانی که پیشگویی رو بهت گفتیم، تقریباً یکسال می‌گذره. توی این یکسال، چه کاری انجام دادی؟ چه راه‌حلی برای شکست اونا پیدا کردی؟ اصلاً اقدامی کردی؟»

حسام، پادشاه پارس، بلند و عصبی خطاب به کاترین گفت: «بسه. اون خودش هم داره شرایط سختی رو می‌گذرونه.»

«ما هم داریم می‌گذرونیم و این جلسه رو اومدیم چون فکر می‌کردیم این بچه چیزی برای گفتن داره. اما نگاهش کن. هیچی. ما فقط اومدیم درباره‌ی چیزایی بشنویم که خودمون از قبل می‌دونستیم. این فقط هم حرف من نیست. همه همین رو معتقدن.»

دیگر شاهان و ملکه‌ها سرشان را به تصدیق تکان دادند. اشک در چشمان بکهیون حلقه زد. زیرچشمی به آدام نگاه کرد. او نیز بی‌هیچ سخنی تنها سرش را با تاسف تکان داد. پارسا گفت: «من و بکهیون داریم با هم کار می‌کنیم. ما یه نقشه ریختیم و به زودی به همتون اعلامش می‌کنیم.»

بکهیون با تعجب سرش را بالا آورد و به پارسا خیره شد. او نقشه‌ای داشت؟ پارسا آب دهانش را قورت و ادامه داد: «فقط ازتون می‌خوایم که با یک شرط ما موافقت کنید.»

او برای لحظه‌ای صبر کرد و پس از جمع کردن شجاعتش گفت: «ما نیاز داریم یکی از افرادمون رو برگردونیم.»

صدای پرسش از هر سو برخاست. منظور پارسا چه بود؟ پارسا کنترل پروژکتور را بر روی میز گذاشت و گفت: «همتون می‌شناسیدش. منظورم هه-میه. تبعیدی نور.»

یشینگ پرونده پزشکی فرمانده تلپورت‌کنندگان را از پرستار بخش تحویل گرفت و به سمت اتاق جونگین روانه شد. درب اتاق را باز کرد و دوستش را در حال تماشای شهر کوچک دید.

جونگین میله‌ی سرم را جابه‌جا کرده و مقابل پنجره، غرق در افکار خود، ایستاده بود. با شنیدن صدای در بازگشت و با دیدن یشینگ لبخندی زد. یشینگ وارد اتاق شد و همانطور که به تخت اشاره می‌کرد، گفت: «بشین. می‌خوام معاینه‌ات کنم.»

جونگین نشست و یشینگ معاینه را آغاز کرد. مدتی به سکوت سپری شد و سپس جونگین گفت: «تا به حال درست شهر رو ندیده بودم.»

«یه روستای کوچیک بیشتر نیست.»

«تو به این می‌گی روستا؟ اینجا خیلی پیشرفت کرده. اونقدر بزرگ شده که آدم می‌تونه یه هفته تموم راهش رو توش گم کنه.»

ییشینگ خندید. زخم جونگین را واری کرد. پانسمانش را عوض کرد و گفت: «تقریباً خوب شده. باید بگم خیلی شانس آوردی که سالمی. هیچ وقت همچین زخمی رو ندیده بودم.»

او وسایل پزشکی را بر روی میز گذاشت و ادامه داد: «مثل این می‌موند که یکی جادوی خورندگی رو روی صاعقه گذاشته باشه.»

«جادوی خورندگی؟»

«اوهوم. چیزی که باعث می‌شه آهن به آرومی زنگ بزنه. یا مثل یه چیزی به آرومی عمیق بشه. این زخم هم همینطور بود. داشت روی تنت گسترش پیدا می‌کرد. دنیل یه کم دیرتر می‌آوردت، حتما مرده بودی.»

«کی درباره جادوها خوندی؟»

ییشینگ آهی کشید. بر روی صندلی کنار تخت نشست و گفت: «هر چی می‌دونم، موقعی که توی شهر مانا بودیم، یاد گرفتم. با سوختن شهر، تمام منبع اطلاعاتیمون از جادو تنها به یکسری ورد توی خاطره‌ها تبدیل شد.»

«شهر مانا...»

هر دو برای لحظه‌ای در خاطرات خود فرو رفتند و سپس ییشینگ گفت: «دروازه‌ای که افرادت توی شهر ساختن فوق‌العاده‌اس. اولش همه معترض بودن ولی رفت و آمد به دنیای انتخاب‌گر خیلی به پیشرفت اینجا کمک کرد. انسان-

ها به جادو عقیده‌ای ندارن. اونا همه چیز رو به آزمون و خطا می‌فهمن. و این اونا رو از آدم‌های این دنیا ترسناک‌تر می‌کنه.»

جونگین لبخند زد و گفت: «چون انتخاب‌گرن شناختنشون سخت‌تر هم می‌شه. راستی مشکلتون با حیوونا حل شد؟»

«حیوون‌ها فقط همون دو سال اول مشکل درست کردن. دیگه هیچ اذیتی نمی‌کنن. تازه بعضی‌هاشون رو هم رام کردیم. خواستی نشونت می‌دم.»

«من که از خدامه این دم و دستگاہ رو ازم جدا کنی.»

«از کی این همه کم صبر و حوصله شدی؟»

«من؟ ها. کم صبر و حوصله؟ می‌دونی چند وقته اینجا زندانیم کردی؟»

«برای خودت بود. اینقدر غر نزن.»

«ببین کی به کی می‌گه غرغرو.»

«راستی. امروز دنیل یه نفر رو با خودش تا اینجا میاره. می‌خواست ببینت. تقریباً سه روزه داره درخواست می‌فرسته.»

«کی هست؟»

«پارسا. شاهزاده نور کشور پارس.»

جونگین آهی کشید و گفت: «باورم نمی‌شه. اونا همچنان دست از سرمون بر نمی‌دارن.»

« وقتی اومد دکش کن. به همین راحتی. اونوقت دیگه یاد می‌گیرن نباید لطف رو با انجام وظیفه اشتباه بگیرن.»

« اون پسر، بکیهون، اونم باهاشه.»

« فکر نکنم. خودش تنها میاد.»

ساعاتی سپری شد و پیشینگ به همراه دنیل و پارسا به اتاق جونگین آمد. پارسا که مایل بود با جونگین خصوصی صحبت کند، با ماندن پیشینگ و دنیل معذب شده بود.

او مقابل جونگین نشست و پس از مدتی به زحمت پرسید: «می‌خواستم برای جنگ مقابل تاریکی بهمون کمک کنی.»

جونگین به سردی پاسخ داد: «کمک کنم؟ فکر کنم یه چیزی رو اشتباه متوجه شدی. هیچ تلپورت‌کننده‌ای دیگه قرار نیست به نور کمک کنه.»

« من کاملا منظورتو می‌فهمم. به خاطر کاری هم که کردید دنیا نور حسابی بهم ریخته. اما باز من ازتون کمک می‌خوام. اینکه اینکار رو برامون انجام بدی، برامون خیلی ارزشمنده.»

« تلپورت‌کننده‌ها توی هیچ جنگی، طرف کسی رو نمی‌گیرن. درست مثل قدیم. جنگ نور با تاریکی برای خودشه. ما رسالتی دیگه برای انجام داشتیم و از این به بعد هم دنبال همون می‌ریم.»

« چندتا از افرادتون هنوز هم در نور زندگی می‌کنن.»

« اینکه اونا دارن چیکار می کنن به من مربوط نیست. اونا خائن محسوب می-
شن و هیچ وقت توی سرزمین ما بهشون خوشامد گفته نمی شه.»

« ما افراد زیادی رو به خاطر شما از دست دادیم. اگه می خواستین به ما
کمک نکنین، باید همون موقع بهمون می گفتین. شما برای از دست دادن اون
افراد بهمون مدیونید.»

« نور از همون اول نباید بهمون اعتماد می کرد.»

« درسته. همونطور که شفا دهنده ها نباید بهتون اعتماد می کردند. مثل اینکه
شما عادتونه به همه نارو بزنیند.»

نفس در سینه ی پیشینگ و دنیل حبس شد. جواب پارسا به حدی کوبنده
بود که جای هیچ دفاعی را باقی نمی گذاشت.

دنیل به چهره ی فرمانده اش نگاه کرد. او از عصبانیت به سرخی گراییده بود.
پارسا به راستی دست بر نقطه ضعف جونگین نهاده بود. آن پسر به دنبال
جذب نیروی کمکی بود، یا به دنبال خراب کردن رابطه دو طرف؟

جونگین چشمانش را بست. نفسی عمیق کشید و گفت: « برو بیرون.»

پارسا که تازه متوجه لحن و حرف خود شده بود، گفت: « منظورم این نبود
که...»

« برو بیرون.»

پارسا ایستاد و من و من کنار او ایستاد: «اگه الان کمکمون نکنید معلوم نیست چه اتفاقی برای...»

جونگین برخاست. بالشتی که در دست داشت را پرت کرد و به سمت پارسا رفت. پارسا با ترس قدمی به عقب برداشت و گفت: «فراسو... ممکنه.»

جونگین یقه‌ی پارسا را گرفت و پارسا در حالی که چشمانش گشاد شده بود گفت: «کای... اینکارت خیلی..»

جونگین او را از اتاق به بیرون انداخت و در را به شدت به هم کوبید. به تندی نفس می‌کشید و ضربان قلبش به شدت بالا رفته بود. به پیشینگ نگاه کرد. می‌ترسید حرف پارسا بر روی پیشینگ بیشترین اثر را گذاشته باشد. پیشینگ مات و مهبوت به در نگاه می‌کرد و همین جونگین را بیشتر و بیشتر عصبی می‌ساخت.

جونگین قدمی به سمت دوستش برداشت؛ لیکن پیشینگ شانه‌اش را گرفت و او را به عقب هل داد. به سمت در رفت؛ آن را به شدت باز کرد و از اتاق بیرون رفت.

جونگین با تعجب، ناراحتی و پشیمانی به جای خالی پیشینگ زل زد. دنیل از جا برخاست و به سمت فرمانده‌اش رفت. جونگین گفت: «ما هیچ وقت به خاطر گذشته بخشیده نمی‌شیم دنیل. مگه نه؟»

« اونا ما رو می‌بخشن. مطمئنم. ما همین حالا هم به خاطرش توان زیادی دادیم.»

« ما رو می‌بخشن؟ شاید. ولی دنیا این رو از یاد نخواهد برد.»

پارسا با خشم از پلکان ساختمان مرکزی شهر پایین می‌رفت. مکالمه‌اش با جونگین کاملاً به هم خورده بود و او نمی‌دانست چطور باید آن را به شورای نور گزارش دهد. شورا علاوه بر خیانت "تلپورت کنندگان" به همکاریشان رای داده بود؛ لیکن مکالمه با فرمانده آن قبیله کاری سخت و دشوار بود. بدتر آنکه پارسا در مقابل جونگین اختیارش را از دست داده بود و کلامی را بر زبان آورد که او را برانگیخته کرد.

صدای کسی را از پشت شنید. برگشت و پیشینگ را بر روی پلکان دید. او به سمتش پایین آمد و به تندی پرسید: «تو... تو الان چی گفتی؟»

«چی رو چی گفتم؟»

«تو الان به جونگین چی گفتی؟»

«من بابت حرفی که زدم متاسفم. برای لحظه‌ای..»

پیشینگ یقه‌اش را گرفت و فریاد زد: «اسمش رو چی صدا زدی؟»

پارسا جا خورد. پیشینگ را می‌شناخت. آن پسر معمولاً عصبانی نمی‌شد. سعی کرد یقه‌اش را از دستان او بیرون کشد. گفت: «جونگین. گفتم جونگین.»

«نه. یه اسم دیگه صداش کردی.»

« منظورت رو نمی گیرم.»

« همه می کجاست؟»

پارسا اخم کرد. او در خلال صحبت های سریع خود به جای لفظ جونگین از کای استفاده کرده بود و همین پیشینگ را مشکوک کرده بود.

« همه می کی هست؟»

« منو مسخره نکن بچه. همه ی افراد نور می دونن همه می کیه. مخصوصا خاندان سلطنتی.»

« من درباره اش چیزی نمی دونم.»

پارسا بازگشت و پیشینگ گفت: « من می تونم جونگین رو راضی کنم بهتون کمک کنه. در عوضش تو هم جای همه می رو بهم می گی.»

« خودم یه راهی برای راضی کردن جونگین پیدا می کنم.»

« پس واقعا جای همه می رو می دونی.»

پارسا به خود لعنتی فرستاد و پیشینگ ادامه داد: « من یکبار دیگه پیشنهادم رو تکرار نمی کنم. شاید ندونی ولی من خوب می دونم چطور می شه جلوی یه نفر از قبیله ی نور رو گرفت.»

در اتاق به شدت باز شد و پارسا به درون اتاق پرتاب. جونگین و دنیل با تعجب از ورود ناگهانی اش به او زل زدند. پیشینگ پس از او وارد اتاق شد و با غضبی خاص گفت: «برو روی اون صندلی بشین.»

جونگین به سمت دوستش بازگشت و پرسید: «چه خبر شده؟»

«متوجه شدی اصلا بهت چی گفت؟»

جونگین اخم کرد. منظور پیشینگ از آن حرف چه بود؟ پاسخ داد: «اون منو بزدل خطاب کرد. کسی که نمی‌تونه درست تصمیم‌گیری کنه که البته تقریبا درسته.»

پیشینگ آهی کشید و گفت: «نه احمق جون. منظورم اینه که اسمت رو چی صدا زد.»

«چی؟»

«صدا کرد "کای". می‌فهمی؟ "کای؟"»

چشمان جونگین گرد شد. آن را تنها سه نفر در دنیا می‌دانستند. به سمت پارسا بازگشت و به چهره‌ی ترسیده‌اش نگاه کرد. قدمی جلو برداشت و پرسید: «تو این اسم رو از کجا می‌دونی؟»

پیشینگ به جای پارسا پاسخ داد: «خوب معلومه. همه‌ی اون رو به این پسره گفته. اون جای همه‌ی رو می‌دونه جونگین. چیزی که ما...»

جونگین سردرگم به اطراف نگاهی کرد. نمی دانست چرا در آن موقعیت باید نام همه می به میان آید. می دانست آن مکالمه چطور پیش می رود. آن پسر جای همه می را می دانست و بدون کمک جونگین به نور، هیچ حرفی نمی زد. پیشینگ با حرارت ادامه می داد: «...اما حاضر به جواب نیست؛ ولی می گه اگه قبول کنی و حاضر به کمک بشی، بهمون می گه.»

جونگین نگاهی به دنیل انداخت. چهره ی یار وفادارش با سوال و علامت تعجب زیادی پر شده بود. به چه چیزی فکر می کرد؟ آیا فرمانده اش را مردی درستکار می دید. لبخندی عصبی زد. دست به کمر وسط اتاق ایستاد و با حرص گفت: «کمک به نور؟ هان؟ دقیقاً مثل این می مونه که چشم بسته وارد معرکه ای بشم که سه تا جادوگر سیاه با هم دوئل می کنن.»

«اما جونگین...»

«فقط من هم نیستم. این قضیه باید به شورای قبیله واگذار بشه. فکر می کنی اگه فقط بگم باشه، تموم می شه؟ نه. اون ده نفر، هیچ کدوم قبول نمی کنن.»

پارسا به سرعت گفت: «پس یک فراندوم برگذار کنید. یه همه پرسه، احساسات مردم رو هم درگیر می کنه. اگه مردمتون بپذیرن، اونا نمی تونن مخالف کنن.»

جونگین با دهانی باز برای لحظاتی به پارسا نگاه کرد. او از کجا می دانست که مردم تلپورت، آن هم نسل جوانتر، به دنبال کمک به نور بودند؟ آیا شبکه ای

جاسوسی را در سرتاسر دنیا اداره می‌کرد؟ چهره‌اش به مانند تکه یخی شد. سرد و بی‌احساس. پارسا آب‌دهانش را فرو داد و به زحمت ادامه داد: «آم. منم در عوض کمک می‌کنم که هه‌می رو ببینی. همونطور... که فهمیدم... شما سه تا با هم دوست بودید.»

«و چی باعث شد که فکر کنی می‌تونم یه رفرا ندوم برگذار کنم؟ اصلا چی باعث شد فکری کنی که دیدن دوباره‌ی هه‌می از قبیله‌ام مهمتره؟»

پارسا خاموش به جونگین زل زد و پیشینگ با حرارت گفت: «برای من مهمتره جونگ... این دعوای مسخره بین نور و تلپورت باید تموم بشه.»

جونگین چشم‌غره‌ای رفت و گفت: «دعوای مسخره بین نور و تلپورت؟ ببینم خودتون هم با نور مشکل نداشتید؟»

«چرا. ولی اون دوران گذشته.»

«گذشته؟ ببینم پیشینگ این تویی؟ می‌دونی چه سختی‌ای کشیدم تا...»

«می‌دونم جونگ. فقط بهش فکر کن. مطمئنا هه‌می هم دوست داره که بین

دوتا قبیله اتحاد باشه.»

«در اصل من فکر می‌کنم اون اصلا هم اینو دوست نداره. هه‌می به هیچ

عنوان با اتحاد قبایل موافق نبود. مثل اینکه قضیه‌ی می‌سو رو فراموش

کردی.»

«نه؛ اما...»

«می‌دونستی بچه‌ی اونه که داره این بدبختی رو سر ما میاره؟»

پارسا با تعجب به مکالمه‌ی آن دو گوش سپرد. آنها چه گفته بودند. بچه‌ی می‌سو؟ یکی از شاهزاده‌های عنصر بچه‌ی می‌سوعه؟ اما کدوم؟ این یعنی بکهیون هم... دست بر دهانش برد. آن اطلاعات باارزش چطور به دستش رسیده بود؟

جونگین بی‌توجه به او ادامه داد: «چرا من و هه‌می نمی‌تونستیم با هم باشیم؟ بهش فکر کردی؟ به خاطر همین اتحاد لعنتیه که نباید به وجود بیاد. نکنه می‌خوایم یه دنیای انتخابگر دیگه بسازیم؟»

پیشینگ متعجب بود. بیشتر از هر وقت دیگه. جونگین عوض شده بود و او تا آن زمان به هیچ عنوان پی نبرده بود. به خوبی به یاد داشت که آنها را عاشق-پیشگانی دیوانه می‌خواند. اما اکنون چه؟

«تو چت شده جونگ؟ اون هه‌می... کسی که..»

«کمک ما فقط اوضاع رو بدتر می‌کنه. تلپورت همیشه باید بی‌طرف باقی بمونه. همونطور که قبلا اینطور بوده.»

پارسا که اوضاع را بدتر از هر زمان دیگه می‌سنجید، گفت: «نه... کمکتون واقعا لازمه. اگه نباشید بدتر می‌شه. نقشه تاریکی ورود به فراسوعه. اونا می‌خوان دروازه‌ی گذار دو دنیا رو باز کنن.»

اینبار علاوه بر دو دوست، دنیل نیز شگفت‌زده شد. جونگین پرسید: «چی گفتی؟»

« فراسو. اونا می‌خوان وارد فراسو بشن. اینکه چطور می‌خوان برن اونجا و یا اینکه نقشه بعدیشون چیه رو نمی‌دونم. ولی طبق نظرشون این دروازه جایی درست وسط دشت پارس قرار گرفته. یعنی درست وسط قلمرو نور من و اونطور که من فهمیدم، شما تنها کسانی که می‌تونید به راحتی وارد فراسو بشید. پس کسی هم که داره بهشون کمک می‌کنه، احتمالاً کسی از تلپورته.»

جونگین اخم کرد. برگشت و دنیلی که تمام آن مدت نظاره‌گر بود، نگاهی انداخت. باید چه می‌کرد؟ این قضیه‌ای بزرگ بود. چطور ممکن بود کسی از تلپورت به تاریکی کمک کند؟ البته چنین چیزی نیز ممکن بود. وقتی کسانی بودند که به نور کمک می‌کردند، پس کسانی هم بودند که به تاریکی کمک می‌کردند.

دنیل به سمت جونگین رفت و در گوشش گفت: « اینو باید با شورا در میون بذاریم. من بهشون می‌گم و تا زمانی که شما بتونین خودتون رو برسونید، همه چیز رو درست می‌کنم.»

« این... »

« بیاین بدون عذاب وجدان همه‌ی رو ملاقات کنید.»

بکهیون به آرامی در طول حیاط قدم می‌زد. سرتاپا رنگ خاکستری عزا را بر تن داشت. چشمانش غمگین و صورتش پر درد بود. در اندیشه‌ای طولانی فرو رفته بود. چند روز گذشته پارسا را ندیده بود و تلاش می‌کرد راهی برای مبارزه پیدا کند. هرچند که هیچ راغب نبود؛ لیکن این وظیفه‌ای بود که به او محول کرده بودند.

چند کتاب در دست داشت. نامشان او را به خود جلب کرده بود. شاید می‌توانست از لابه‌لای آنها جوابی برای معمای حل‌نشده‌اش پیدا کند.

آدام را از دور دید. او درست میانه‌ی میدان رزم ایستاده بود. بال‌هایش را گسترانده بود و با تعداد زیادی از سربازان نور تمرین می‌کرد. نزدیک رفت. آدام جنگجویی قدرتمند بود. به راحتی حمله‌ای پشت حمله‌ی دیگر را دفع می‌کرد. او در هوا بال می‌زد، جای خالی می‌داد و از جادو به درستی استفاده می‌کرد. به بند می‌کشید، زخم می‌زد و پرتاب می‌کرد. زیر لب گفت: «داره زیادی برای یه تمرین ساده از خودش مایه می‌ذاره.»

سر برگرداند. حضورش آنجا نه تنها به کسی کمک نمی‌کرد، بلکه او را بی‌مسئولیت نیز نشان می‌داد. هنوز قدمی برنداشته بود که مردی پروازکنان بر رویش افتاد. با هم به زمین افتاده و کتاب‌هایش پراکنده شدند. فریادی کشید و برای لحظه‌ای سکوت به سراغ زمین تمرین آمد.

مرد با دیدن بکهیون، به سرعت از جا برخاست و گفت: «متاسفم قربان.»
دستش را دراز کرد تا شاهزاده شرق را یاری دهد. بکهیون آهی کشد. دست
مرد را گرفت و برخاست.

همانطور که لباس‌هایش را می‌تکاند، آدام نزدیک‌تر آمد و پرسید: «حالت
خوبه؟»

بکهیون عصبی پاسخ داد: «آره.»

«می‌خواهی کمکت کنم؟»

«نیازی ندارم.»

آدام سکوت کرد. بکهیون عصبانی‌تر از آنی بود که بتوان با او صحبت کرد. به
سمت کتاب‌ها رفت. آنها را از روی زمین برداشت و به دست شاهزاده داد.
بکهیون به تندی کتاب‌ها را گرفت و گفت: «فکر نمی‌کنی داری شلوغش می-
کنی؟»

«منظورت چیه؟»

«این فقط یه تمرینه. تو داری به این مردا آسیب می‌زنی.»

«این یه شبیه ساز جنگه. ما...»

«شبیه‌ساز جنگ؟ فکر نمی‌کنی به این آدم‌ها توی جنگ بیشتر از یه شبیه‌ساز
جنگ نیاز داری.»

« اونا دارن یاد می‌گیرن چطور از خودشون محافظت کنن. کاری که تو هم باید انجامش بدی.»

« من نیازی بهش ندارم.»

بکھیون بازگشت تا محل را ترک کند؛ لیکن آدام جلوی او ایستاد و گفت: «هنوز هم نمی‌خوای تمرین کنی؟»

« من به این تمرین‌ها نیازی ندارم.»

« پس مسئولیتت چی؟ می‌خوای اونو بذاری زمین.»

« من روش خودم رو برای حل مسائلم دارم.»

« آها. و حتما اونا توی این کتاب‌ها خلاصه شدن.»

« افسانه‌ها...»

« هر چیزی جای خودش رو داره. تو با مطالعه به جایی نمی‌رسی وقتی یه جنگ اون بیرون در جریانه. فقط اگه به خودت نیای، می‌دونی چند نفر دیگه مثل خونواده من باید قربانی بشن؟ دلت به حال مادری نمی‌سوزه که جونش رو برای تو به خط انداخت؟»

بکھیون آهی کشید و گفت: « نه. دلم نمی‌سوزه. راضی شدم؟ حالا بکش کنار.»

او از کنار آدام رد شد. شاهزاده بزرگتر نفسش را با حرص بیرون داد. برگشت، به بکهیون نگاهی کرد و وردی خواند.

برای لحظه‌ای بکهیون در جای خشکید و سپس بی‌اراده به هوا خواست. بدنش به سمت آدام کشیده شد و صورتش مقابل صورت او قرار گرفت. هر دو اخم کرده بودند و با چشمانی عصبی به هم نگاه می‌کردند. بکهیون گفت: «توانایی استفاده از قدرتت رو منو نداری. نمی‌تونی باهام بجنگی.»

درست می‌گفت. هیچ فردی از نور نمی‌توانست جادوهای مرتبط به جنگ را بر روی فردی دیگر از نور اجرا کند. آدام دندان‌هایش را به هم سابید. تا آنجایی که به یاد داشت، بکهیون فردی احساسی بود؛ اما آنچه که می‌دید با آنچه شنیده بود، فرق می‌کرد. این بکهیون خونسرد، آرام و ترسناک بود. به راستی بر سر نور وجودش چه آمده بود؟

بکهیون وردی خواند و جادوی آدام را باطل کرد. بر زمین ایستاد و گفت: «اگه خواستی تمرین کنی، به ساختمون زرین بیا. اونجا می‌تونم نشونت بدم جنگیدن با جادو یعنی چی.»

او برگشت و آدام را در بهت تنها گذاشت.

جلسه شورای تلپورت دو روز بعد در اولین خانه‌ی ساخته شده به دست معماران، تشکیل شد. خانواده‌ای که خانه‌ی خود را برای جلسه به شورا قرض

داده بودند، در پوست خود نمی‌گنجیدند. آنها سه شبانه‌روز بی‌هیچ استراحتی به تمیزکاری پرداخته بودند تا خانه‌ی خود را برای خوشامدگویی به رهبرانشان، آماده کنند.

جونگین پس از نصیحت‌های بیشمار پیشینگ به زحمت خود را به جلسه رساند و به کمک دنیل در صدر نشست. شورا شامل ده نماینده و جونگین بود. نمایندگان که بیشتر ریش سفید منطقه‌ی خود به حساب می‌رفتند. تمامی آنها مردانی عبوس بودند و هر یک به نحوی خود حاضر به همکاری.

جونگین به آنها نگاهی کرد. با حرارت با هم سخن می‌گفتند و خبر همکاری فردی از قبیله‌ی خودشان به تاریکی را تنها مستی شایعه می‌دانستند. شایعه‌ای که نور برای فریب آنها استفاده می‌کرد.

« اونا دارن دروغ می‌گن. دروازه‌ای به اسم دروازه‌ی فراسو وجود نداره. فراسو دنیای دیگه‌ای هست و هیچ راه ورودی به جز تلیپورت درش وجود نداره.»

« هیچ کدوم از افرادمون حاضر به کمک به تاریکی نیستند. برای چی باید حرفشون رو باور کنیم؟ اونا حتی یه مدرک درست و حسابی بهمون ندادند.»

« هر چند که از دست بچه‌هایی که دارن همچنان با نور همکاری می‌کنن، عصبانی‌ام؛ ولی دلیل نمی‌شه که فکر کنن ما هنوز مثل قبلیم.»

« اون موقع فقط به صلاحمون بود که همکاری کنیم. اون احمقا فکر می‌کنن کین؟»

جونگین با بی حالی به آنها نگاه می کرد. شور و هیجانشان از جوانی به سن جونگین بسیار بسیار بیشتر بود. پس از دقایقی ایستاد، حواس آنها را به خود جلب کرد و به محض آنکه سکوت فراگیر شد، گفت: «به احتمال زیاد همتون اریک رو به یاد دارید.»

اعضای شورا به هم نگاهی انداختند. اریک؟ نامش آشنا به نظر می رسید. بین تلپورت کنندگان او تنها نوجوانی بود که از نور تنفر داشت. تنفیری چنان عمیق که حتی بزرگان قبیله را به ترس و می داشت. تنفیری که ریش سفیدان آن را در جونگین جستجو می کردند و از آنجا که در وجود او نمی یافتند، به اریک بهایی دوچندان می دادند. یکی پرسید: «خوب؟ برای چی اون؟»

جونگین با سر اشاره ای به دلیل کرد. دلیل از اتاق خارج شد و جونگین گفت: «درست زمان تولد اولین شاهزاده ی عنصر، از من خواست که ببینمش. ما درباره ی همکاری با نور صحبت کردیم و اون منو متهم به خیانت کرد.»

دنیل همراه ویدیو پروژکتور کوچکی وارد اتاق شد. پشت سر جونگین پارچه ی سفید رنگی نصب کرد و دستگاه را بر روی میز کوچکی تنظیم کرد. جونگین ادامه داد: «هیچ کدوم از حرف های من کارساز نبود. اون فقط و فقط به افول فکر می کرد. مطمئنم هر کدوم از ما بیش از هزاران بار بهش درباره ی نقش وجودی قبیله مون توضیح دادیم؛ ولی به نظرم گوشش کارساز نبود.»

« می‌خواهی چی رو بگی جونگین؟ می‌خواهی بگی حرف نور رو می‌پذیری؟ اریک همچنان توی قبیله است. من همین چند ساعت پیش، قبل از پیوستن به این جمع دیدمش.»

جونگین به سردی گفت: « برای همین برای حرف‌هام مدرک جمع کرد.» به سمت دنیل برگشت و گفت: « نشونشون بده.»

دنیل سری تکان داد و دستگاه را روشن کرد. نوری بر صفحه‌ی سفید تابید و ویدیویی پخش شد. دنیل گفت: « این ویدیو درست سه ساعت پیش توسط یکی از جاسوسای خودمون گرفته شده. همینطور که می‌بینید، اریک توی اون جمعه.»

ریش سفیدان به دقت نگاه می‌کردند. ویدیو صحنه‌ی راه رفتن اریک در میان گروهی ارک را نشان می‌داد. چطور چنین چیزی ممکن بود؟

جونگین گفت: « این ویدیو فقط اریک رو نشون می‌ده؛ ولی این همه‌ی ماجرا نیست. ما باید به حامی اریک دست پیدا کنیم. کسی که اونقدر قدرتمنده که می‌تونه یک گروهی بزرگ از افرادمون رو همراه یه بچه راهی کنه.»

« یعنی می‌خواهی بگی اون یه همدست داره؟»

یکی از پیرمردان به جونگین اشاره کرد و گفت: « نه. اون داره ما رو به همکاری با تاریکی متهم می‌کنه. اون دستش رو به سمت ما دراز کرده.»

جونگین لبخندی زد و گفت: «من که اصلا به این جمع اشاره نکرده بودم. چرا فکر می‌کنید باید توی همچین جمعی به دنبال یه خائن باشم؟»

فردی دیگر گفت: «چطور چنین چیزی رو می‌خواید باور کنید؟ می‌گم اریک رو دیدم.»

«چطوره پس احضارش کنیم و از خودش پرسیم؟»

مدتی کوتاه سپری شد و از آنجایی که ویدیو به اتمام رسیده بود، دنیل دستگاه را خاموش کرد و اریک از سوی دیگر اتاق وارد شد. سرش را پایین انداخته بود و موهایش را بر روی صورتش آورده بود. جونگین گفت: «سرت رو بگیر بالا و به سوالامون جواب بده.»

اریک تعظیمی کرد. آن رفتار از او بعید بود. سری افتاده؟ تعظیم؟ او کسی نبود که ریش سفیدان می‌شناختند. جونگین باری دیگر گفت: «گفتم سرت رو بگیر بالا و به سوالامون جواب بده.»

اریک سرش را بالا گرفت. چشمانش به رنگ قرمز می‌درخشید. با دیدن آن چشم‌ها نفس در سینه‌ی شورا حبس شد. جونگین که انتظار چنین صحنه‌ای را داشت، پرسید: «برای چی خودت رو به جای اریک زدی؟»

مرد مقابل، دهانش را باز کرد و درست به مانند ساحره‌ای قدرتمند، جیغ کشید. همگی گوش‌هایشان را گرفتند. صدا به حدی بلند بود که می‌توانست نه تنها پرده‌ی گوششان را پاره کند، بلکه به راحتی آنها را بکشد.

جونگین تلاش کرد مابین آن فریادها دیوارهای از فراسو را به دور خود کشد. دنیل را کنار خود دید و با تمام قدرت فریاد زد: «شفادهنده‌ها.» تمرکز کرد و کم‌کم صدا قطع شد. او ناپدید شده بود. به سمت مرد هجوم آورد و به او ضربه‌ای محکم زد. مرد بر زمین افتاد، صدا قطع شد و به محض تماس با زمین، به زنی با لباس سیاه بلند مبدل گشت. جونگین دیوارهای فراسو را فرو ریخت و به سمت زن یورش برد. دست بر یقه‌ی او انداخت و جلوی دهانش را گرفت.

ساحره، موهایی آشفته به رنگ شب داشت. بلند و کثیف؛ لیکن صورتش زیر خروارها کثافت، به نظر زیبا می‌رسید. ساحره با غضب به جونگین نگاه کرد و بر سینه‌ی فرمانده تلپورت‌کنندگان چنگ انداخت و ناخن‌هایش را در گوشت تن جونگین فرو کرد. چشمان جونگین از درد فشرده شد. آن ساحره به دنبال قلب جونگین بود.

فرمانده به زحمت تمرکز کرد و همراه با ساحره غیب شد. دنیل به اضطراب به اطراف نگاه می‌کرد. آخرین حرف فرمانده "شفادهندگان" بود. این چه معنایی می‌داد؟ باید آن اتفاق را به گوش پیشینگ می‌رساند؟ اعضای شورا نیز با ترس از جای خود برخاستند. یک ساحره؟ آن هم درست مابین قبیله‌ی خودشان؟ چطور چنین چیزی ممکن بود؟ اگر افراد دیگر نیز اینچنین بودند چه؟ با دلهره به هم چشم دوختند. جونگین از همدتستی سخن به میان آورده

بود. قلبشان از ترس پر شد. به همدیگر شک کرده بودند و نمی‌دانستند چطور در آن لحظه تصمیم بگیرند. به راستی که ترس گناهی کبیره بود.

دنیل به سرعت دست به کار شد. از آنها خواست در جای خود بنشینند و تا بازگشت دوباره‌ی فرمانده صبر کنند. سپس از خانه خارج شد و تلپورت کرد.

ساحره همچنان ناخن‌هایش را بر گوشت تن جونگین فشار می‌داد؛ اما اینبار جونگین هیچ دردی را احساس نمی‌کرد. او دهان ساحره را رها کرد. مچ دستش را گرفت و آن را از بدن خود فاصله داد. ساحره جیغی دیگر کشید. جونگین زوری عجیب داشت. او ساحره را به عقب پرتاب کرد و با بی‌رحمی به او زد.

ساحره بر زمین افتاد. نفسی عمیق کشید و به سرعت برخاست. وردی خواند و دستانش را به سمت جونگین گرفت؛ لیکن هیچ پیش نیامد. با تعجب به فرمانده نگاه کرد. نمی‌دانست چه رخ داده است. جونگین قدمی به جلو برداشت و ساحره ترسیده از نبود قدرتش، قدمی به عقب. چطور ممکن بود قدرت جادویی‌اش را از دست داده باشد؟ با حول و ولا به اطراف نگاهی انداخت. دورتادورش را مه‌ای غلیظ گرفته بود. از دور صدای فریاد گرگ، هوهوی جغد و حرکت جانورانی دیگر به گوش می‌رسید. مه چنان دیدش را گرفته بود که به زحمت حتی پاهایش را می‌دید. به جونگین نگاه کرد. چطور ممکن بود با وجود ابر اطرافش، او را چنین واضح ببیند؟ از سوراخ‌های روی بدن جونگین، خون بیرون می‌زد و چشمانش از فرط عصبانیت می‌درخشید.

بر زمین افتاد و ترسیده به فرمانده نگاه کرد و فریاد زد: «با من چی کار کردی؟»

جونگین پوزخندی زد و گفت: «پس هوس ورود به فراسو به سرتون زده. بیا اینم اون جایی که دنبالش بودید.»

ساحره با ترس به اطراف نگاه کرد و زیر لب ناله کرد: «جادوم.»

«اینجا جاویبی وجود نداره. هیچ کس توانایی کاری رو نداره. اینجا فقط و فقط تلپورت حکومت می‌کنه.»

ساحره با ترس به دست‌هایش نگاه کرد. باید چه می‌کرد؟ چطور از آن مخمسه رها می‌شد؟

جونگین مقابلش نشست و پرسید: «چند نفر دیگه جز تو توی قبلیه‌ام پرسه می‌زنه.»

«من... من نمی‌دونم.»

جونگین یقه‌اش را گرفت و او را به تندی تکان داد: «به من دروغ نگو.»

«من دروغ نمی‌گم.»

جونگین پوزخندی زد. مگر کسی از دنیای تاریک راست هم می‌گفت؟ ایستاد و گفت: «بذار یکی از قابلیت‌های این دنیا رو نشونت بدم.»

او عقب رفت و از ساحره فاصله گرفت. آنچنان دور شد که حتی سایه‌ای از او نیز دیده نمی‌شد. صدای حرکت حیوانات نزدیک و نزدیک می‌شد. هراس، تن ساحره بی‌جادو را می‌لرزاند. کم‌کم سایه هیبت‌های عظیمی نمایان شد. سایه‌ها چرخ می‌زدند و هر آن تبدیل به چیزی می‌شد. گاه شبیه انسانی با عاج‌های فیل، گاه شبیه به پرنده‌ای با پیکره‌ی تمساح، گاه گرگی بی‌چهره و...

فریاد زد: «بهت می‌گم. بهت می‌گم. فقط منو از اینجا ببر.»

صدای جونگین واضح شنیده شد: «بیرون از این مکان برای تو جایی نیست. تو فرصت رو از دست دادی.»

«نه. صبر کن. حدوداً صد نفر دیگه. خواهش می‌کنم. اگه منو ببری، همه رو بهت نشون می‌دم.»

و کم‌کم پیکره‌ی جونگین جایگزین پیکره‌های دیگر شد. او مقابل ساحره ایستاد و گفت: «کین؟»

«بهت می‌گم. فقط منو از اینجا ببر.»

برای لحظاتی جونگین سرد و خاموش به تفکر پرداخت. سپس جلو رفت و دستش را به سمت ساحره دراز کرد. زن دستش را گفت و هر دو از دنیای تاریک خارج شدند.

با برخورد پاهایش به زمین سفت، ساحره وردی قدرتمند خواند و جونگین را به عقب پرتاب کرد؛ لکن قبل از آنکه فرار کند، با طناب‌هایی نامرئی به بند

کشیده شد. با فریاد به اطراف نگاه کرد و دسته‌ای از پسران و دخترانی را دید که بر رویش جادوی بند را می‌خواندند. تلاش کرد خود را رها کند. تقلا می‌کرد و پشت سر هم ورد می‌خواند که دستی بر گردنش نشست و پس از سوزشی کوچک دنیا در مقابل چشمانش تیره گشت.

دختران و پسران دست از خواندن ورد کشیدند و به رئیسشان خیره شدند. پیشینگ آمپول را از گردن ساحره بیرون آورد و به سمت جونگینی که سویی دیگر از درد به خود می‌پیچید، رفت.

دنیل با نگرانی سر فرمانده‌اش روی پاهایش قرار داده بود. پیشینگ کنارشان نشست و دنیل گفت: «داره درد می‌کشه.»

«می‌دونم. کمک کن لباسش رو باز کنم.»

«نمی‌بریمش داخل؟»

«این زخم مخلوط به جادوچه. می‌خوای بکشیش؟»

آنها دکمه‌های لباس جونگین را باز کردند و پیشینگ دستش را بر روی زخم‌های تن دوستش قرار داد. چشمانش را بست و زیر لب وردی خواند. دودی آبی رنگ به آرامی از زخم جونگین بیرون آمد. در آسمان به مانند گلوله‌ای در خود پیچید و دقیقه‌ای بعد منفجر شد.

دنیل به زخم فرمانده‌اش نگاه کرد. زیر دستان پیشینگ رگ‌ها به هم می‌پیوست، ماهیچه‌ها بهم وصل می‌شد و پوست به آرامی خود را بازسازی می‌کرد.

پس از آنکه لرزش بدن جونگین ایستاد، پیشینگ گفت: «ببرش داخل ساختمون.»

«پس جلسه چی؟»

«اونو بنداز یه روز دیگه.»

«نمی شه.»

دنیل و پیشینگ با تعجب به جونگین نگاه کرد. پیشینگ با عصبانیت گفت: «چی رو نمی شه؟ هنوز زخم قبلیت کاملا درمان نشده. اینم که اومده روش. می دونی چقدر به شاهرگت نزدیک بود؟»

جونگین نشست و گفت: «باید جلسه رو تموم کنم.»

او دستش را به سمت دنیل دراز کرد، به کمک او برخاست و پرسید: «می تونی کاری کنی که از قدرتش استفاده نکنه؟»

«می تونم اندام های مربوط به قدرتش رو فلج کنم. ولی اینکار دائمی نیست. احتمالاً فقط یک هفته نتونه ازش استفاده کنه.»

«همینقدر باید کافی باشه. ممنون که کمک می کنی.»

«قابلتو نداره جونگ.»

پیشینگ لبخندی زد و دنیل خود و فرمانده اش را به جلسه بازگرداند.

ییشینگ به عقب بازگشت. به ساحره‌ی بیهوش نگاهی انداخت و بلند گفت: «بریدش اتاق پونصد و چهار. دخترانی جلو رفتند و او را بلند کردند. در همان دم، فردی بر روی شانه‌اش زد. بازگشت و لوکاس را دید.

«چی شده؟»

لوکاس با انگشت اشاره به بالا اشاره و ییشینگ به آن سمت نگاه کرد. رهبر شفادهندگان بر تراس ساختمان اصلی ایستاده بود و به او اشاره می‌کرد تا به ملاقاتش رود.

دسته‌بندی کردن قشون کاری آسان نبود. تک‌تک افراد تاریک، همزمان که در کنار یکدیگر با نور می‌جنگیدند، با هم نیز سر جنگ داشتند. آنجا به راستی قانون جنگل حکمفرما بود. تنها یک اشتباه، یک لغزش و یک دل‌رحمی می‌توانست هر کسی را از جایگاهش بیرون بیاورد.

چانیول در میانه‌ی شهر تاریک، جلوتر از دیگر شاهزادگان و سربازان حرکت می‌کرد. تصمیم گرفته بود، گروه‌های پنج نفره از جادوگران را به همراه دویست نفر از دیگر قوم‌های تاریک در شهرهای تسخیر شده بگمارد و خود برای تجدید قوا و استراحت به کاخ تاریک بازگردد.

همچنان بال‌هایش را پشت کتفش حمل می‌کرد. رنگ سیاهشان ابهتی ترسناک به او می‌بخشید. از کنار هر کس که رد می‌شد، نگاهی خبیثانه‌ای را به

دنبال خود حس می‌کرد. مردم این سرزمین نفرت‌انگیز بودند. با خود اندیشید چطور می‌تواند از دستشان رهایی یابد.

با رسیدن به پلکان قصر، لوسیندا را دید. او به گرمی لبخند زد و منتظر او ایستاد. چانیول نیز با دیدنش پس از مدت‌ها لبخندی زد. از پلکان بالا رفت و او را در آغوش کشید. هر چند لوسیندا آنها را تحویل تاریکی داده بود؛ لیکن چانیول همچنان او را دوست خود می‌دانست.

از آغوشش دل کند و همانطور که لبخند می‌زد، گفت: «بریم.»

لوسیندا دستش را به گرمی فشرد. به سمت دوستان چانیول نگاهی انداخت. به آنها نیز سلامی کرد و سپس دوشادوش چانیول وارد کاخ شد.

جشن بزرگی با حضور تمام سیاست‌مداران تاریک برگزار شده بود. موسیقی و آواز سالن را پر کرده بود و هر کسی چاپلوسانه به خود را به پادشاه تاریک نزدیک می‌کرد.

چانیول فاتح و قهرمان نامیده می‌شد. او تلاش می‌کرد مابین تمام حرف‌های تملق‌آلود آنها با حفظ لبخندی بر لب، بالا نیاورد. به دوستانش نگاه کرد. آنها نیز مانند خود مابین گروهی گیر افتاده بودند و می‌کوشیدند ظاهرشان را نگه دارند.

و بالاخره جشن به اتمام رسید. چانیول نیز به مانند دیگران به اتاق خود رفته بود؛ لیکن دمامد صبح از جا برخاست و به سالن جشن بازگشت. این بار هیچ

کسی آنجا دیده نمی‌شد. همه چیز به مانند زمان قبل از جشن شده بود. تمیز و مرتب. نه خرده غذایی بر روی میز دیده می‌شد و نه رد کفشی بر زمین. چانیول همانطور که صدر میز طویل سالن پذیرایی نشسته بود صحنه‌ی مهمانی را جلوی خود مجسم کرد و گفت: «حرف‌های احمقانه و جواب‌های احمقانه‌تر. هه. چانیول فاتح! چانیول قهرمان!»

او سرش را بر روی میز گذاشت و آهی از ته دل کشید. چه می‌شد زندگی خواب‌هایی شیرین برایش می‌دید؟ آن چه مصیبتی بود که از بدو تولدش به او پیوند خورده بود؟

صدایی از انتهای سالن اگو شد: «شاید هم باید گفت چانیول تنها!»

چانیول به سرعت سرش را بالا آورد و لوسیندا را دید. او موهای قرمزش را دورش رها کرده بود و پیراهن آستین‌دار بلند مشکی رنگی را به تن داشت. او بر روی صندلی کنار چانیول نشست و پرسید: «چرا حس می‌کنم از همیشه تنهاتری چان؟»

چانیول به چشمان دختر زیبارو زل زد. او یک خون‌آشام بود. عضوی از تاریکی. می‌توانست احساساتش را مقابل او بازگو کند؟ او را دوست داشت؛ لیکن نمی‌خواست اتفاقی افتاده و اعتمادش را از دست دهد. لوسیندا باری دیگر پرسید: «به نظر می‌آید از دوستات فاصله گرفتی. سوهو و کیونگسو امشب باهات حرف نمی‌زدند و سهون رو هم خودت پس می‌زدی. باهاشون دعوات شده؟»

«نه.»

«پس چی؟»

چانیول آهی کشید و گفت: «همه چیز به طرز فجیعی تکراری شده. دلم یه کار جدید می‌خواد.»

این حرف راستی بود که او را ضعیف نشان نمی‌داد. او به راستی از جنگ خسته بود؛ لیکن نمی‌بایست ناراحتی‌اش را نشان می‌داد. لوسیندا لبخندی زد و گفت: «حدس می‌زدم حالت از جنگ بهم بخوره. منم دل خوشی ازش ندارم.»

چانیول با تعجب به لوسیندا نگاه کرد.

«چرا؟»

«چی چرا؟»

«چرا از جنگ بدت می‌آد. مگه نباید تاریکی به دنبال جنگ‌افروزی باشه؟»

«هر گروهی یکسری مرتد داره. درست مثل آدم‌ها. یادت رفته برای چی تبعید شده بودم؟»

چانیول لبخندی کم فروغ زد و گفت: «تو باید یه انسان می‌شدی.»

«ما فقط جای مناسب و زمان مناسب رو برای متولد شدن انتخاب نکردیم. گناهمون همینه»

« درسته و این دست سرنوشته که داره بازیمون می‌ده. عجیبه که تو این راه حق انتخاب‌هامون کشته شده.»

« تو خیال می‌کنی که باید کار شروع کرده رو به پایان برسونی؟ فکر می‌کنی راه برگشت یا راه فراری وجود نداره؟»

« مگه اینطور نیست؟»

« همه یه زمانی جا می‌زنن. نباید ازش بترسی چان. این قضیه روحتو می‌خوره.»

« بحث جا زدن یا نزدن من نیست. اگه غیب بشم پس بقیه چی؟ سهون، کیونگسو و سوهو؟ حتی تو؟»

لوسیندا لبخندی زد. دستش را بر سر چان گذاشت، به آرامی موهایش را نوازش کرد و گفت: « این زندگی توعه چان. تو باید بهش شکل بدی. هر چند که تاریکی سرتاسر بدیه ولی یک شعار درست داره. به خودت فکر کن. نه دیگران.»

چانیول با تعجب به خون‌آشام خوش‌سیما نگاه کرد. خوشحال بود که پس از مدتی طولانی او را دیده است. حرف‌های لوسیندا همواره او را آرام می‌کرد.

لوسیندا که چهره‌ی متفکر چانیول دیده بود، دست به جیب پیراهنش برد و عکسی را از آن بیرون کشید و روی میز گذاشت. چان به عکس خیره شد. عکس دو مرد جوان بود. چانیول پرسید: « این دیگه چیه؟»

« کیه. نه چیه. گفתי حوصله‌ات سر رفته. اینی که می‌بینی رابرته. همونی که زدی کشتیش. و این... این پدرته چان.»

از کتابخانه بیرون آمد. به فکر فرو رفته بود. او تمام یک ماه گذشته را به راه-حلی برای پیروزی اندیشیده بود؛ لیکن هیچ راهی جز جنگ به سراغ نداشت. هر چقدر هم از جادو استفاده می‌کرد و خود را در آن امر قوی می‌ساخت، باز کاری از پیش نمی‌برد.

لباس خاکستری عزا را با کت و شلواری مشکی تعویض کرده بود، کلاهی بزرگ بر سر نهاده بود و موهایش را کاملاً پوشانده بود. چهره‌اش به سردی یخ بود و چشمانش به غم می‌درخشید. شاید باید همراه آدام به سراغ جنگ‌های شبیه‌سازی شده می‌رفت و آنقدر خود را غرق در تمرین می‌کرد تا به هنگام جنگ تن به تن از چانیول ببرد. از چانیولی که به مدت دو هفته، بهترین دوستش و سپس به برادری بزرگتر مبدل شده بود.

قصر را ترک کرد و مابین مردم قدم زد. شهر حتی با وجود خطر جنگ پرتکابو بود. افراد می‌آمدند و می‌رفتند. می‌خندید و بر سر اجناس چانه می‌زدند. بی‌اختیار لبخندی زد و به یاد مینسوک و جونگده افتاد. از آن دو خبری نداشت. آن‌ها بین مردم سرزمین نور تک بودند و همین حضورشان را در جبهه جنگ، بیش از هر وقت دیگر توجیه می‌کرد. سرش را پایین انداخت، چند قدم را با ذهنی تهی حرکت کرد و خود را مقابل آبنما یافت. آبنما توسط بلوکی

کوچک جدا شده بود. آب از ناکجا آباد فوارده می‌زد. در آسمان به رقص در می‌آمد و سپس مانند دانه‌های برف باز می‌گشت و بی‌آنکه به زمین نشیند، در هوا محو می‌شد.

صدایی را کنار گوشش شنید: «حواست هست درست وسط خیابون استادی؟»

جیمین بود. درست از زمان ترک کاخ به دنبالش آمده بود. گفت: «برای چی تعقیبم می‌کنی؟»

«دارم تلاش می‌کنم خودت رو به کشتن ندی.»

«پس اونوقت چرا عقب راه می‌ری؟»

«به نظرم نیاز داشتی با خودت خلوت کنی. داری از خودت زیادی کار می‌کشی.»

«این چیزیه که تو فکر می‌کنی؟»

او برگشت و به چهره‌ی محافظش نگاه کرد. صورت جیمین با ترحم پر شده بود و همین بکهیون را عصبی کرد.

«نیازی به استراحت ندارم. من باید راه‌حل رو پیدا کنم وگرنه شورا ازم ناامید میشه.»

او بازگشت و بی‌توجه به جیمین به سمت دیگری قدم برداشت. جیمین دنبالش دوید و گفت: «اونا همین حالا هم ناامید شدن.»

« منظورت چیه؟ »

« اونا یه جلسه ترتیب دادن تا از این مقامت خلعت کنند. »

« چی؟ »

« منظورم اینه که می‌خوان سرنوشت جنگ رو از دوش بردان رو بندازن روی یه نفر دیگه. »

بکھیون به چشمان قهوه‌ای محافظش نگاه می‌کرد و گفت: « چه بهتر! دیگه قرار نیست خودمو الکی درگیر این چیزا کنم. »

« واقعا برات اهمیتی نداره چه اتفاقی می‌افته؟ »

« ما تو جنگیم. اینکه یکی دیگه به جای من از شر شاهزاده‌های عنصر خلاص بشه، نه تنها بد نیست، بلکه مایع آرامش خیال هم هست. »

« حتی اگه اون یه نفر الکی باشه؟ »

بکھیون با شنیدن آن نام، کمی تأمل کرد. از او به هیچ عنوان خوشش نمی‌آمد. قدم‌زنان از محافظش دور شد و به سمت جایی که پناهندگان در آن استقرار یافته بودند، قدم زد و گفت: « حتی اگه اون باشه. »

شهر کم‌کم به اتمام می‌رسید و خانه‌های حومه به خانه‌های تک‌طبقه و ویلایی مبدل می‌شد؛ لیکن درست به مانند مرکز شهر، خیابان‌ها پهن و سنگفرش شده بود. خانه‌ها در ردیف قرار داشتند و همگی به رنگ‌های پاییزی آغشته بودند.

انتهای خیابانی رو به دریاچه، رفته رفته چادرهای اسکان موقت پناهندگان دیده می‌شد. بی هیچ سخنی به آن سمت رفتند و از میان چادرها رد شدند. بیشتر پناهندگان زن، کودک و مردان ناتوان بودند. آنهایی که کمی توانایی جنگ داشتند به ارتش نور پیوسته بودند.

وقت تقسیم مایحتاج بود و بسیاری از آنها در صفی طولانی منتظر نوبت خود ایستاده بودند. گوشه‌ای دیگر مردان و زنانی دارای جادوی خاک به معماری می‌پرداختند تا سرپناهی محکم برای مهمانان روزهای سخت بسازند.

به جلوی صف رفت. به افرادی که در کار پخش مواد غذایی بودند رسید و پرسید: «چیزی هست که بتونم باهاش کمک کنم؟»

یکی از آنها که پسری نوجوان بود، پاسخ داد: «اینجا فعلا کاری نیست. اگه سمت خونه‌سازا بری، شاید کمک بخوان.»

بکهیون سری تکان داد و به سمت دیگری رفت. جیمین پرسید: «داری چیکار می‌کنی؟»

«حالا که سرنوشت از روم برداشته می‌شه، می‌رم سراغ یه کاری که توش بهترم.»

«واقعا می‌خوای بذاری الکس برش داره؟»

«آره. آره می‌خوام. می‌شه بس کنی و دنبالم نیای؟ برو پی کارت.»

او از جیمین دور شد و محافظ با عصبانیت غیب گشت.

به معماران رسید و بلند پرسید: «کمکی می‌خواین؟»

به سمتش بازگشتند و یکی پرسید: «چیکار می‌تونی بکنی؟»

«هر چی شما بگید.»

آنها به هم نگاه کرد و زنی از دیگران فاصله گرفت و به سمتش آمد. موهایش قهوه‌ای کم‌رنگ بود. بر گونه‌هایش کک و مک داشت و چشمانش به رنگ سبز می‌درخشید. لباسی رکابی با شلواری لی بر تن داشت و همانطور که به او نزدیک می‌شد، دستکش‌هایش را در می‌آورد.

«قدرت چیه؟»

«آه... مهمه؟»

«معلومه که مهمه. اگه خاک هستی می‌فرستیمت برای بنایی، اگه آبی، با لوله‌کش‌ها همراه می‌شی. اگه آتشی توی ساخت خشت‌ها و برای کوره‌ها و خوب اگه بادی باید بری یه جای دیگه.»

«خوب...» بکپهون کلاهش را در آورد و موهایش را نشان داد و گفت: «

نوره.»

«اوه. خوب...» آن زن به سرعت تعظیمی کرد و گفت: «به نظرم بهتره از

اینجا برید پس.»

بکپهون کلاهش بر سر گذاشت و گفت: «اینو نگفتم که باهام اینطوری رفتار

کنی. من واقعا برای کمک اومدم.»

« ولی وجودتون اینجا بچه‌ها رو عصبی می‌کنه.»

« خوب به نظرت چیکار کنم؟»

« سرورم..»

« بک... فقط بگو بک.»

« اما.»

« من موهام رو پوشوندم. اونا نمی‌بیننش.»

« قدرتتون رو چی؟ به هر حال که نمی‌تونین ازش اینجا استفاده کنید.»

« من می‌تونم با خوندن وردها بهتون کمک کنم. کاراتون رو سرعت می‌ده.»

« پس بهتره با مسئول کمپ‌ها صحبت کنید.»

« کجا می‌تونم پیداش کنم؟»

« احتمالاً توی ساختمان مرکزی پیداشون می‌کنید.»

بکهیون آهی کشید که ناگهان زن مقابلش گفت: « خودشون اومدن.»

برگشت و زنی دیگر را دید. پیراهن مردانه سبز و شلوار قهوه‌ای رنگی به تن داشت و موهای مشکی‌اش را گیس کرده بود. چیزی که بکهیون را از دیدنش شگفت‌زده کرد، چهره‌ی او بود. آن زن به حدی شبیه مادرش بود که او را به فکر واداشت.

او جلو آمد و معمار به او گفت: «ایشون قدرتشون نوره ولی می‌خوان که بهمون کنن.»

زن به بکهیون نگاهی کرد و گفت: «تو باید شاهزاده‌ی سرنوشت باشی.»
لبخندی زد و ادامه داد: «دنبالم بیا. شما هم به کارتون برسید.»

بکهیون به دنبال زن رفت و او پس از دستوراتی به دیگران، وارد چادری شد و پشت میزش نشست و گفت: «شنیدم خلع شدی. برای همین می‌خواهی کمک کنی؟»

بکهیون که همچنان مات و مهبوت مانده بود سری تکان داد و زن ادامه داد: «چرا اینطور نگام می‌کنی؟»

بکهیون که دست و پایش را گم کرده بود، سرش را پایین انداخت و گفت: «متاسفم؛ ولی شما خیلی منو یاد مادرم میندازید.»

«یاد مادرت؟»

«درسته.»

زن از جا برخاست. جامی را از روی میز برداشت. دو لیوان از مایعی زرد رنگ پر کرد و همانطور که یکی از آنها را به سمت بکهیون می‌گرفت گفت: «سمغ درخت عربیه. وقتی در دنیای آدم‌ها بودم، ازش استفاده می‌کردم. بخور.»
بکهیون دست برد و لیوان را برداشت و زن ادامه داد: «کمی کنجکاو شدم. اسم مادرت چی بود؟»

« می سو.»

با آن نام، زن با تعجب به بکهیون نگاه کرد و پس از لحظاتی سکوت، با صدایی که اضطراب از آن به گوش می رسید، گفت: «تو، بکهیون هستی؟»

« آره.»

زن بر روی صندلی نشست و گفت: «باورم نمی شه.» سپس با چشمانی کاونده صورت بکهیون را از نظر گذراند و ادامه داد: «خیلی بزرگ شدی!»

« شما مادرم رو می شناسید؟»

« من ... من همه می هستم. مادرت درباره ی من صحبتی نکرده؟»

« شما همون تبعیدی نور هستید؟ مامان چیزی درباره تون نگفته. می تونم بپرسم چرا موهاتون مشکیه؟»

« پس چیزی درباره ی من بهت نگفته.» صدای همه می گرفته شد. او لبخندی تلخ زد و گفت: « وقتی رگه های دیگه ای از نوع جادو وارد بدنت بشه، موهات رنگشون تغییر می کنه.»

بکهیون سری تکان داد و کلاهش را از سرش در آورد و گفت: « من فکر می کنم، موهام کمی تیره شدن. یعنی به خاطر جادوعه؟»

همه می به او نگاهی کرد و گفت: « این تغییر فقط به خاطر نوع خاصی از جادو به وجود میاد. نه چیزایی که توی کتاب های نور پیدا می کنی.»

« فهمیدم.»

بکهیون کمی از سمغ را مزه کرد. شیرینی‌اش زننده بود. صورتش را در هم کشید و گفت: «مزه‌اش دا...»

« ذهن رو باز می‌کنه. می‌تونم یه سوالی ازت بپرسم؟»

« چی؟»

« چرا برای پس گرفتن مقاومت نمی‌جنگی؟»

بکهیون به صندلی تکیه زد. آهی کشید و گفت: « جنگیدن با شورای نور هیچ فایده‌ای نداره. اونا به حرف‌های من اصلا توجهی نمی‌کنن.»

« و حرفت چیه؟»

« مرگ شاهزاده‌های عناصر نه تنها جنگ رو از بین نمی‌بره، بلکه نور رو تا مدت زمان به وجود اومدن یه گروه دیگه از اونا به نفرین ابدی مبتلا می‌کنه؛ اما اونا حاضر نیستن قبول کنن که دنبال یه راه دیگه بگردن. من سعی کردم دنبالشون بگردم. سعی کردم بهشون بفهمونم؛ اما اونا منو قبول ندارن؛ چون معتقدن که نمی‌تونم به درستی بجنگم.»

« و تو واقعا نمی‌تونی بجنگی؟»

« احتمالا نه. من خیلی برای جنگ تمرین نکردم. من بیشتر روی جادو مطالعه کردم. باید بگم اطلاعاتم خیلی از زور بازوم بیشتره.»

« و دانش همیشه راه گشاست.»

« منظورتون چیه؟»

همه می جام سمغ را بالا آورد و لیوان بکھیون را باری دیگر پر کرد و پاسخ داد: « من با نظرت بیشتر موافقم. کشتن اونا ما رو دچار مشکل می کنه. تو این موضوع رو از کجا فهمیدی؟»

« پسر یکی از وزرا بهم درباره اش گفت.»

« تو بعدش چیکار کردی؟»

« تلاش کردم صلح رو برقرار کنم ولی قبل از اینکه موفق بشم، کسای دیگه ای حمله رو شروع کرده بودند و من فهمیدم که شاهزاده عنصر در اصل...»

« در اصل چی؟»

« ... خطرناکه. اونا رو نمی شد با رایزنی سمت خودمون بیارم. اونم مخصوصا زمانی که همه ی مردم نور بلااستثنا ازشون متنفر بودند و اونا هم متقابلا از ما کینه داشتن.»

« تو پسر خیلی عاقلی هستی.»

« ولی زمانی که باید عاقل می بودم، اونقدر درست رفتار نکردم.»

در همان دم، پرده‌ی در کنار رفت و فردی به سرعت وارد اتاق شد. هر دو به آن سمت برگشتند و پارسا را دیدند. پارسا با دیدن بکهیون جا خورد و گفت: «عه. تو هم اینجایی بکهیون؟ چه خوب که تونستی خاله‌ات رو ببینی.»

«چی؟»

«می‌خواستم بگم که...»

بکهیون سمت هه‌می چرخید و گفت: «تو کی هستی؟»

و پارسا همانطور که تلاش می‌کرد توجه آن دو را به خود جلب کند، گفت: «چند نفر اومدن ببینت هه‌می.»

بکهیون باری دیگر پرسید: «تو، پرسیدم کی هستی؟»

هه‌می که اشک در چشمانش حلقه زده بود، پاسخ داد: «متاسفم که از اول بهت نگفته بودم.»

«تو خاله‌ی منی؟»

پارسا گفت: «می‌شه یه لحظه به من توجه کنید. خیلی مهمه.»

هه‌می به سمت پارسا برگشت و گفت: «می‌شه بری بیرون پارسا. باید با بکهیون حرف بزنم.»

«اما..»

باری دیگر در باز شد و اینبار پیشینگ و جونگین پا به درون اتاق گذاشتند. همه می با دیدنشان، با دهانی باز به آنها خیره شد. چرا تمام ملاقات‌های مهم زندگی‌اش در همان لحظه اتفاق افتاده بود؟

دست و پایش را گم کرده بود. نمی‌دانست باید به کدام سمت بنگرد. بکهیون دست به سینه و حق به جانب نگاهش می‌کرد. پیشینگ پشت سر فرمانده تلپورت‌کنندگان در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده، به او خیره شده بود و جونگین... نگاهش هیچ چیزی را نمی‌رساند. از دیدنش جا خورده بود؟ عصبانی بود؟ خوشحال؟

همه می که خود را تحت فشار بسیار زیادی می‌دید، ناگهان عملی غیرمنتظرانه انجام داد. او بی‌توجه به کسانی که اطرافش ایستاده بودند، به سرعت از چادر بیرون دوید تا خود را از آن مخمصه برهاند.

دیگران با تعجب به آن صحنه خیره شدند و پارسا گفت: «به نظرم نباید همگی می‌ریختم رو سرش. گفتم که بیرون وایسید. برای چی اومدید داخل؟» پیشینگ به دنبال همه می از چادر بیرون و جونگین به پارسا چشم‌غره‌ای رفت. بکهیون پرسید: «همه می شما می‌دونستید اون خاله می منه؟» و از آنجایی که کسی پاسخ نداد، فریاد زد: «شما می‌دونستید؟»

آنها به بکهیون نگاهی کردند. پارسا جلو آمد و گفت: «من فکر می‌کردم خودت می‌دونی.»

بکهیون دستش را بر سر نهاد. چشمانش به تندی در حدقه می چرخید. حسش را درک نمی کرد. الان خوشحال بود؟ ناراحت؟ سردرگم؟ ای کاش خود نیز از حالش خبر داشت. بر روی صندلی نشست و گفت: «من فکر می کردم تنها شدم!»

جونگین به مرد جوان نگاهی انداخت. او نیز پس از مرگ پدر بزرگ و رفتن دوستانش، همان احساس را داشت. بکهیون نیز نه خانواده‌ای برایش مانده بود و نه دوستی. پارسا گفت: «متاسفم.»

«می خوام همه‌می، یعنی خاله‌ام رو ببینم.»

او به سرعت از جا برخاست و بیرون رفت. سکوتی عجیب چادر را فرا گرفت و جونگین پرسید: «تو می دونستی بکهیون اینجاست؟»

«نه. جدا می گم.»

«اون درست مثل قبل رفتار می کنه. وقتی که اوضاع پیچیده می شه، یهو تصمیم‌های عجیب به سرش می زنه.»

«درسته.»

«به من نگفتی چطور با همه‌می آشنا شدی.»

«جور خاصی نیست. اون... اون یه زن فوق‌العاده‌ست.»

«باید باهش حرف بزنی.»

« احتمالاً تا شب پیداش نکنید. اون خودش باید تصمیم بگیره با چه کسی اول ملاقات کنه. در ضمن، من قولم رو عملی کردم. از الان نوبت شماست.»

به همراه سهون مقابل پلکان سوخته ایستاده بود. به گفته‌ی لوسیندا با پا گذاشتن بر روی پلکان، نگهبانان جادوی تاریک او را در بر گرفته و اجازه‌ی ورود نمی‌دهند؛ لیکن او می‌بایست آنجا را ببیند.

حسی غریب داشت. او تمامی خانواده‌اش را از دست داده بود و سهمش از آنها تنها خاطره‌ای در اذهان دیگران بود. سهون پرسید: « مطمئنی می‌خوای اینکار رو کنی؟ »

« فکر نکنم جادو روم اثری بذاره.»

« باید به کیونگسو و سوهو هم می‌گفتیم.»

« اونا فقط جلوم رو می‌گرفتن.»

« چرا همش از اول شخص حرف می‌زنی؟ منم باهات میام. نمی‌ذارم تنها بری.»

« نمی‌شه. نمی‌خوام صدمه‌ای بهت برسه.»

« و اگه تو صدمه ببینی؟ نه... هنوزم نمی‌شه. منم میام.»

چانیول آهی کشید و گفت: « خيله خوب. ولی اگه حتی نزدیک بود هم بمیری، برای نجات نمیام.»

هر دو نفسی عمیق کشیدند و درست همان دم که پایشان را بر اولین پلکان نهادند، فردی از پشت سر گفت: « سرورم. شما نباید اونجا برید.»

برگشتند و رئیس جادوگران شهر را مقابل خود دیدند. او همانطور که لبخند می‌زد، جلو آمد و گفت: « ورود به اون طبقه ممنوعه.»

سهون با جدیت پرسید: « و چه کسی ممنوعش کرده؟»

« از زمان پادشاهان گذشته...»

« که الان مردن. ممنون. ما نیاز داریم اونجا رو ببینیم.»

رئیس جادوگران که بر خلاف سنش، چهره‌ای جوان داشت، لبخند کشیده-تری زد و گفت: « در سرزمین تاریک قانونی وجود نداره. یعنی باید بگم قوانین خیلی کمی وجود داره و یکی از اونا به این مورد بر می‌گرده. حرف پادشاه، سندیتی مادام‌العمر داره.»

سهون گفت: « البته که داره. ولی نه برای پادشاه بعد. برای زیردستان.»

« نفرینی که بر قوانین خونده می‌شه قویه. بیش از بیست جادوگر برای ساخت همچین نفرینی به مدت یک ماه نه غذا می‌خورند و نه می‌خوابند. این قدرت اونقدر زیاده که حتی اژدهایان نمی‌تونن مقابلش تاب بیارن.»

سهون دهان باز کرد تا جوابی به جادوگر دهد؛ لیکن هیچ پاسخی نداشت. چانیول دست مشت کرده‌ی سهون را در دست گرفت و را به آرامش دعوت کرد. سهون رو به جادوگر گفت: «ما برای سرکشی به پایتختم اومدیم و نیاز داریم که اونجا رو ببینیم.»

«همونطور که گفتم نمی‌شه قربان. به خودتون آسیب می‌زنید.»

در همان لحظه، صدای سوهو از پشت سر آمد: «چرا نمی‌شه؟ به نظر می‌آد اصرار بی‌جاتون با نقشه‌ای همراه باشه.»

جادوگر برگشت و گفت: «می‌تونم بپرسم چه نقشه‌ای؟ من نگران خود پادشاهم.»

«شاید توطئه‌ای علیه تاج و تخت.»

«توطئه همیشه بوده. اگر نباشه، حکومت، حکومت نخواهد بود و در ضمن نه به حرف من، اون طبقه، خودش کسی رو راه نمی‌ده. می‌خواید می‌تونید امتحان کنید.»

کیونگسو نیز از سایه‌ای انتهای راهرو بیرون آمد و پرسید: «چه کسی این نفرین رو گذاشته؟»

«هر کسی هم گذاشته باشه، اون نفرین همواره پابرجاست به جز..»

«به جز؟»

« بهتره بیای اینور قربان. من هر چقدر هم که غیر قابل اعتماد از نظرتون باشم، باز هم تنها کسی هستم که از تمامی قصر و اتفاقات اطرافش خبر دارم.»

چانیول که تاکنون صحبتی نکرده بود، اینبار به سردی گفت: «پس بهتره اون کسایی رو که این نفرین رو گذاشتن پیدا کنی. چون من هر طور که شده می-خوام این طبقه رو ببینم.»

«میشه با هم تنها صحبت کنیم قربان؟»

چانیول به سه دوست دیگرش نگاهی کرد و با سر حرف مرد را پذیرفت. آنها به سمتی دیگر رفتند تا به گفتگو بپردازند و در این حین سوهو با عصبانیت مقابل سهون ایستاد و گفت: «چرا نگفتی میان اینجا؟»

«عه. اگه نگفته بودم تو الان اصلا اینجا بودی؟»

«اونقدر دیر گفتم که تقریبا وسطاش رسیدم.»

«اتفاقا اولش بود.»

کیونگسو جلو آمد و گفت: «اصلا به این مرده اعتماد ندارم. از زمانی که اومدیم اینجا حتی به سایه‌ی خودمم مشکوک شدم.»

سهون نگاهی به چانیول و جادوگر انداخت و گفت: «منم ازش خوشم نمی-آمد. تمام حرفاش بوی خیانت می‌ده.»

«اصلا برای چی چانیول می‌خواد اونجا رو ببینه؟»

« به خاطر لوسیندا. اون یه عکس نشونش داده و حالا اون می‌خواد بالا رو ببینه.»

« چه عکسی؟ »

« چه می‌دونم.»

« از این لوسیندا هم خیلی خوشم نمیاد.»

سوهو که با نگرانی هر چند لحظه یکبار سمت دیگر را می‌نگریست، گفت: « در هر صورت. بعد از این ماجرا باید یه جلسه فوری با هم بزاریم. هر چه زودتر هم بهتر.»

چانیول پرسید: « این نفرین چطور باطل می‌شه؟ »

« قربان. من می‌تونم کمکتون کنم بالا برید ولی دوستاتون نباید از این موضوع خبردار بشن.»

« و اونوقت چرا؟ »

« سرورم در امر سیاست، شما باید به مشاورهاتون اعتماد کنید.»

« و اگه مشاورهام همه با دوز و دغل بالا اومده باشن؟ »

« چرا اینطور فکر می‌کنید. اونا افرادی سخت‌کوش و با تجربه هستند.»

« چیزی بهم نگو که حقیقت نداره. هر چقدر تجربه دارند ولی درست مثل مار صد ساله بعد از صد بار پوست انداختن به همچین جایگاهی رسیدن.»

« می‌دونستید شاهزاده‌ی آب به دنبال راهی برای فرار از اینجا می‌گرده؟ به نظر می‌رسه اون دیگه دلش نمی‌خواد کنارتون بجنجه.»

« اون منو ترک نمی‌کنه.»

« شما شاید فراموش کرده باشید؛ ولی خیلی از ما فریادهاش رو بعد از تصمیمتون برای جنگ قبل رو فراموش نمی‌کنه.»

« اون فقط بهم انسانیت رو یادآوری می‌کنه.»

« انسانیتی که خودش ازش چیزی نداره؟ چه کسی سونامی دشت مرگ رو به راه انداخت؟ چه کسی رگ متصل کننده‌ی قدرت رو در دو خانواده‌ی نور قبلی برید؟ اونطور که شنیدم، اون خودش کسیه که پدرش رو کشته.»

« منظورت رو بگو.»

« من کمکتون می‌کنم به اون طبقه نفرین شده برید. تنها کاری که شما باید در این زمینه انجام بدید، بدست آوردن خون کسیه که به نشان مردی طبقه‌ی بالا بخونه...»

« و در عوض این کمک چی می‌خوای؟»

« اعتمادتون رو. شما توی هیچ کدوم از جلسات ما شرکت نمی‌کنید. تنها شورای جنگ شما رو می‌بینه و بس و شاهزاده آب کسیه که به جلسات ما میاد. ما می‌خوایم خودتون رو در این جلسات ببینیم.»

چانیول با شک و تردید به مرد مقابلش نگاه کرد. از حرف‌هایی که شنیده بود، خوشش نمی‌آمد اما می‌دانست تا حدودی درست است. سرش را تکان داد و گفت: «باشه. و در ضمن نیازی به گشتن برای خون نیست. چون خودم پیداش کردم.»

کسی به در ضربه زد. بکھیون از روی تخت برخاست و به سمت در رفت. آن را باز کرد و با دیدن ههمی، با دهانی باز به او خیره شد. ههمی پرسید: «می-تونم پیام داخل؟»

«آ.. آره.»

ههمی پا درون اتاق گذاشت و همانجا مقابل در ایستاد. بکھیون در را از پشت بست و همانطور که تلاش می‌کرد دست‌پاچگی‌اش را نشان ندهد، گفت: «چرا نمی‌رید داخل؟»

ههمی به او نگاه کرد. خاله‌اش همچنان لباس کارش را به تن داشت. مشخص بود از زمان فرار ناگهانی‌اش تا کنون نتوانسته خود را جمع و جور کند. در مقابل بکھیون با پیراهن و شلواری گشاد به رنگ نقره‌ای حاضر شده بود. خاله‌اش را دعوت به نشستن بر روی نیم ست مبلمان سفیدرنگ اتاقش کرد و خود برای پذیرایی به سمت یخچال اتاقش رفت. ههمی گفت: «یک ساعت پیش مراسم جابه‌جایی قدرت رو انجام دادن. تو دیگه مسئول این سرنوشت نیستی.»

بکهیون نفسی عمیق کشید. شیرینی و شربتی آورد و بر روی میز مابینشان گذاشت و گفت: «طعمش با سمغ عربی فرق می‌کنه. ولی من دوستش دارم.»

هر دو مقابل هم معذب نشسته بودند. هر کدام هزاران حرف در دل داشتند؛ لیکن نمی‌دانست چطور با هم برخورد کنند. مدتی به سکوت سپری شد و سپس هه‌می گفت: «من نمی‌دونم چی باید بگم. من قبل از اینکه تو به دنیا بیای، این سرزمین رو ترک کردم.»

«منم از وجودت بی‌خبر بودم. مامان هیچ وقت درباره‌ات بهم نگفت.»

«مامانت رازهای خیلی زیادی داشت؛ با همه‌ی این وجود، خیلی مهربون بود.»

«منی‌دونم. من با تمام داشتنش، هیچ وقت بودنش رو درست حس نکردم. تو واقعا... واقعا خاله منی؟»

«آره. این چیزیه که پارسا می‌گه. راستش خودم هم خیلی مطمئن نیستم.»

بار دیگر سکوتی فراگیر شد و اینبار بکهیون آن را شکست: «من... من ازت خیلی سوال دارم. اونقدر زیاد که نمی‌دونم باید از کجا شروع کنم. مثلاً... چرا تموم این سالها باهامون تماس نگرفتی؟ چرا رنگ موهاش تغییر کرده؟ رنگشون کردی یا همونطور که گفتی به جادو تغییر کرده؟ این سالها کجا بودی؟ پارسا رو چطور می‌شناسی؟ اینکه... و خیلی چیزای دیگه.»

« وقت برایش زیاد داریم بک. من به تک تک سوالات جواب می‌دم. به همشون.»

« چرا فرار کردی؟ همین چند ساعت پیش رو می‌گم. چرا خودت بهم نگفتی کی هستی؟»

« من دست‌پاچه شده بودم. ذهنم به درستی کار نمی‌کرد و باید با خودم کنار می‌اومدم. نه تنها تو، می‌دونم که کای و لی هم یه عالمه سوال دارن. من نیاز داشتم هر کدومتون تنها ببینم. وقتی باهم یه جایید، چطور می‌تونم به سوالای همتون جواب بدم؟ و من می‌خواستم که بهت بگم. تو تازه منو دیده بودی و به نظرم گفتنش در اون لحظه، اونم وقتی خودم خیلی ازش مطمئن نبودم، درست نبود.»

بکهیون سکوت کرد. سوال‌هایش زیاد بود؛ لیکن پرسیدن آنها چیزی از قضیه کم نمی‌کرد. سرش را پایین انداخت و در حالی که چشمانش از اشک پر شده بود، گفت: « بعد از مرگ مامان، تازه فهمیدم که نداشتن خانواده یعنی چی؟ من با بی‌عقلی‌ام تک‌تک اعضای خانواده‌ام رو از خودم دور کردم و حالا... حالا به نظر می‌رسه دنیا یکبار دیگه منو هم حساب کرده.»

دل‌هه‌می با شنیدن صدای به غم نشسته بکهیون، لرزید. از جا برخاست و مقابل پسری که تنها در طول یکسال از نوجوانی شاداب به مردی شکسته مبدل شده بود، زانو زد و دستانش را دور او حلقه کرد. بکهیون به سرعت سرش را بر شانه‌ی خاله‌اش گذاشت و اشک به آرامی پیراهن‌هه‌می را خیس

کرد. مدتی گذشت و بکهیون که آرام گرفته بود، همانطور که سرش را بر روی شانه خاله‌اش گذاشته و موهایش روی صورتش را پوشانده بود، گفت: «فکر کنم بالاخره می‌تونم برای چند لحظه نفس بکشم.»

همه‌می مدتی را در اتاق بکهیون سپری و هنگامی که از خواب آرام بکهیون اطمینان حاصل کرد، به آرامی از اتاق خارج شد. نزدیک صبح بود؛ لیکن هیچ خسته نبود. او می‌بایست دو فرد دیگر را نیز می‌دید. هر چند که نمی‌دانست آنها را کجا بیابد.

در حیاط قصر قدم زد و به آرامی به سمت باغ رفت. آفتاب به آرامی از افق بر می‌تابید و بالا می‌آمد. آسمان نارنجی شده بود و سایه‌ی ستون‌های بلند کاخ حتی به باغ نیز می‌رسید.

روی نیمکتی و در کنار مجسمه‌ی سربازی پارسی نشست و به همراه نوای صبحگاهی پرندگان و بیدار شدن شیپوری‌ها به فکر فرو رفت. چطور می‌بایست با دو فرد دیگر ملاقات می‌کرد؟ چطور برایشان از سرگذشتش می‌گفت؟

با شنیدن صدای قدم‌های کسی، رو برگرداند و با دیدن ییشینگ متعجب و حیران باقی ماند. ییشینگ نیز از دیدنش جا خورد؛ اما به آرامی به سمتش رفت و مقابلش ایستاد. همه‌می از جا برخاست. هر دو خجل و شرمسار بودند. ییشینگ گفت: «فکرش رو هم نمی‌کردم یک بار دیگه بتونم ببینمت.»

«منم همینطور.»

ییشینگ کنارش نشست و گفت: «خیلی با آخرین باری که دیدمت فرق کردی.»

«تو هم همون سنی موندی. فقط خوشتیپ تر شدی.»

ییشینگ لبخندی زد و گفت: «جونگین برگشت قبیله‌ی خودش. یه عالمه کار سرش ریخته بود.»

«هنوز جرعت نگاه کردن به صورتش رو هم ندارم. من خیلی بهش بد کردم.»

«من هم همینطور. اون تنها کسی بود که به دوتامون کمک کرد و ما هیچ کدوم باهاش خوب تا نکردیم.»

«می‌دونم.»

هر دو برای دقایقی خاموش شدند. سخن از جونگین در آن موقعیت که هر دو از هم خجالت‌زده و دلخور بودند، راهی در رو بود. ییشینگ در انتها شجاعت شکست سکوت را پیدا کرد و گفت: «من خیلی متاسفم هم.»

همه‌می به سرعت سر بالا آورد و پرسید: «تو برای چی؟»

«برای این همه سالی که تو رو مقصر از دست دادن خانواده‌ام می‌دونستم. تو و جونگین رو.»

«نه لی. من از بیشتر متاسفم. من اون لحظه که به کمکم احتیاج داشتی نبودم.»

« تو درگیر مساله‌ی دیگه‌ای بودی. کای همه چیز رو بهم گفت. »

« فکر می‌کردم از دستم عصبانی باشی. »

« باید عصبانی باشم. همونقدر که دوست‌پسرت ازت عصبانیه. شاید هم بیشتر. ولی من تو این اتفاق بی‌تقصیر نبودم. منم خودم رو ازت دور کردم. نمی‌خواستم بدونم کجایی یا داری چیکار می‌کنی. حتی گاهی برات آرزوی مرگ رو می‌کردم. برای همین الان بیشتر از خودم عصبانی‌ام. »

« من می‌خواستم بهتون سر بزنم؛ ولی درگیر بودم. اونقدر زیاد که وقت فکر کردن به دیگران رو هم نداشتم. من باید از کسی محافظت می‌کردم و توی ماموریتم شکست خوردم. »

« از کی؟ »

« کسی که باید خوشی رو تجربه می‌کرد تا به آغوش مرگ فرا خونده نشه. شاید یه روز برات گفتم. ولی نه الان. الان کارهای مهمتری پیش رو داریم. »

ییشینگ سری تکان داد و پرسید: « بکهیون رو دیدی؟ »

« آره. »

« به نظر می‌رسه در مورد وجود اون بچه خبر نداشتی. »

« چرا. یه چیزایی می‌دونستم؛ ولی فکر نمی‌کردم تا این حد شکسته و ضعیف باشه. »

« اون ضعیف نیست هه‌می. جادوهایی می‌دونه که برای سنش زیادی قویه.
اون فقط ناامیده.»

« نمی‌دونم لی. نمی‌دونم چطور باید به دوتا فرزند خواهرم کمک کنم.»

« دو فرزند خواهرت؟ صبر کن ببینم. منظورت فرزند شرق و غربه؟ همونی که...» پیشینگ جلوی دهانش را گرفت و با چشمانی گرد به هه‌می نگاه کرد و پرسید: « منظورت یکی از اون چهار عنصره؟ کسی که تو باید ازش محافظت می‌کردی؟ »

هه‌می به تندی انگشت اشاره‌اش را بر روی بینی فشرد و گفت: « آروم باش. چرا داد می‌زنی؟ »

ذهن پیشینگ به تندی به کار افتاد. اگر نتیجه‌گیری بی‌عیب بود، در آن صورت هه‌می و جونگین روزگاری سخت را پیش‌رو داشتند. کسی که به چهار عنصر کمک کرده بود تا به تاریکی رسد و کسی که تلاش می‌کرد آنها را از آن مکان مخوف دور نگه دارد. پرسید: « اون واقعا یکی از چهار عنصره؟ »

« آره. آره. که چی حالا؟ »

« اگه مجمع نور بفهمه چی؟ اگه... »

« اونا چیزی نمی‌فهمن. ما فقط باید حواسمون رو جمع کنیم که از دهنمون

نپره و یه هچین موضوع مهمی رو جار نزنیم.»

« باشه. باشه.»

ییشینگ نفسی عمیق کشید و گفت: «باید حواسمون رو جمع کنیم. باید...»
او باری دیگر نفسی عمیق کشید و پرسید: «جونگین چی؟»

«باید باهاش صحبت کنم؛ اما نمی‌دونم باید از چی حتی شروع کنم. گفتمی از
عصبانیه؟»

«خیلی.»

«نمی‌تونم هم بهش بگم که این مدت داشتم چیکار می‌کردم.»

«به منم نگفتی.»

«ولی به اون اصلاً نمی‌تونم بگم. حتی اشاره هم نمی‌تونم بکنم.»

«چرا؟»

«می‌شناسیش. می‌گه چرا به اون نگفتم تا کمکم کنه.»

«حرفش رو قبول دارم. اگه بهش می‌گفتمی، می‌تونستید جلوی خیلی از
اتفاق‌ها رو بگیرید.»

«خیلی داری کمک می‌کنیا. پرسیدم چطور باید باهاش روبه‌رو بشم.»

ییشینگ ابروهایش را بالا داد و با شیطنت گفت: «به پاش بیوفتی؟»

همه‌می با مشت به آرامی به بازوی ییشینگ زد و هر دو خندیدند و درست
لحظه‌ای بعد چشمانشان به غم آلوده گشت. زمانی که در گذشته طی کرده
بودند، مانند غباری از مقابلشان گذشت و هر دو را به اندیشه‌ای دور فراخواند.

مدتی گذشت. هم‌اینک آفتاب کمی بالاتر از افق می‌درخشید و صدای پای کسی آمد. به آن سمت بازگشتند و با دیدن جونگین هر دو از ترس برخاستند. جونگین جلو آمد و پیشینگ به سرعت به استقبالش رفت: «هی جونگ. چطور پیدامون کردی؟»

جونگین همانطور که به ههمی چشم دوخته بود، گفت: «پیشینگ می‌تونی تنهامون بذاری؟»

صدای جونگین سرد و آرام بود و همین پیشینگ را به شک انداخت. باید می‌ماند یا ههمی را تنها می‌گذشت؟ جونگین به سمتش برگشت و نگاهش را چشمان دوستش دوخت. پیشینگ با دیدن التماسی نهان در سیاهی مردمک کای، دستی بر شانه‌ی دوستش زد و آنجا را ترک کرد.

جونگین مقابل ههمی ایستاد. هر دو برای دقایقی به هم چشم دوختند و سپس جونگین گفت: «دیدنت مثل معجزه می‌مونه.»

و ههمی با کمی ترس پرسید: «از دستم عصبانی هستی؟»

چهره‌ی جونگین هیچ نشان نمی‌داد. چشمانش همچون یخی، سرد بود و عمق روح ههمی را به لرزه وا می‌داشت. پاسخ داد: «هستم. خیلی زیاد.»

«من متاسفم.»

جونگین در سوی دیگر نیمکت نشست و گفت: «تاسف، نبودنت رو جبران نمی‌کنه.»

« من مجبور بودم برم. برای می سو.»

جونگین به سمتش برگشت و به تندی گفت: « ولی مجبور نبودی خودتو مخفی کنی.» نفسی عمیق کشید و به آرامی ادامه داد: « می تونستی پیش ما بیای. یا با پیشینگ همراه بشی. می تونستی جات رو بهم بگی. تو... تو همه‌ی اینا رو از من دریغ کردی.»

اشک در چشمان همه‌ی حلقه زد. تمامی حرف‌های جونگین درست بود؛ لیکن او مدت‌ها در چنگال تاریکی اسیر شده بود و به زحمت گریخته بود. سرش را پایین انداخت. باید آن ماجرا را برای فرماندهی تلپورت‌کنندگان تعریف می‌کرد؟ نه. آن بخش از زندگی همه‌ی با درد و رنجی پر شده بود که بازگو کردنش تنها عذاب معشوقش را بیشتر از پیش می‌کرد.

جونگین آرنجش را بر زانوش گذاشت و صورتش را با دست پوشاند. همه‌ی گفت: « می ترسیدم... می ترسیدم بهت خبر بدم. من یه تبعیدی بودم و تو کسی بودی که با نور بیعت کرده بود.»

جونگین سرش را به سمت همه‌ی برگرداند و با تعجب پرسید: « می ترسیدی لوت بدم؟» و سپس دلخور و عصبانی ادامه داد: « من؟ همه‌ی...»

« من می ترسیدم بلایی سرت بیارن. نه اینکه تو بخوای منو لو بدی.»

« چه بلایی سرم بیارم؟»

« تو اونا رو نمیشناسی. وقتی روی چیزی به توافق برسن و اونو یه قانون تلقی کنن، هیچ جوهره نمی‌تونن جلوی اونا رو از اجرای اون قانون بگیرن. حتی اگه به نظرت قانون منطقی نباشه.»

جونگین برای دقایقی به ههمی خیره شد و ههمی گفت: « نمی‌تونن درک کنن این چند سال چقدر خودمم عذاب کشیدم. من می‌خواستم پیام ولی برای دوتامون بهتر بود. فکر کردم اینطوری شاید بتونی منو فراموش کنی.»

« سعی کردم. با تمام وجودم سعی کردم؛ اما...»

« منم تلاش کردم جونگ. از اولش رابطه‌ی ما دوتا اشتباه بود.»

« حتی بعد از تبعید شدنت؟ اونم وقتی دیگه عملاً از قبیله نور نبودی؟»

« قانون، قانونه. هر چند من تبعید شده بودم ولی همچنان این اجازه رو بهمون نمی‌دادن.»

« ما می‌تونستیم با هم فرار کنیم. ما...»

« و یکی مثل می‌سو و شوهرش باشیم. آره؟ جونگ. حضورت اینجا واجب بود. اگه به من کمک می‌کردی یا اینکه با من می‌اومدی، اونوقت قبیله‌ات چی؟ تو موقعیتی داشتی که نمی‌تونستی بذاریش کنار.»

« پس...»

« با اینحال دیگه برای من مهم نیست. قانون هر چی می‌خواد باشه. من تغییر کردم. فقط می‌خوام بدونم نظر تو چیه؟»

جونگین با دهانی باز به ههمی خیره شد. نمی دانست چه بگوید. سرش را به اطراف تکان داد و گفت: «من؟ من نمی دونم هم. اینکه الان باید چیکار کنم و یا اینکه چه چیزی برای دوتامون خوبه و چه چیزی خوب نیست.»

«اما تو می خواستی من رو ببینی. برای همین الان اینجا ای. مگه نه.»

«آره. اما..»

ههمی به سرعت جلو رفت و گونه‌ی جونگین را بوسید و سپس به چشمان متعجب جونگین خیره شد و گفت: «من خیلی متاسفم جونگ. اما واقعا نمی-تونستم باهات در ارتباط باشم. بهم بگو که از دستم دلخور نیستی. لطفا.»

«هنوز هم دلخورام ولی... ولی نمی تونم بیشتر از این عصبانی باشم.»

THE LIGHT PRINCE

A large, multi-armed figure, possibly a spirit or a powerful being, stands in the center of a grand, dimly lit library. The figure has a glowing, circular light source on its chest and its arms are outstretched. The library is filled with tall bookshelves and a polished floor that reflects the light. In the background, a small figure of a person in a dark dress stands near a doorway, providing a sense of scale. The overall atmosphere is mysterious and ancient.

LIGHT
LEGEND

WRITTEN BY MINA

Signature

فصل سوم: افسانه نور

صدای پایشان بر روی سنگریزه‌های حاصل از ساختمان‌سازی با هر چه نزدیک شدن به محل خاکبرداری جدید، محو و محوتر می‌شد. با شروع هر ساختمان جدید، به همراه معمار به کارگران سری می‌زدند. همه می‌اعتقاد داشت این کار، سرعت رشد پروژه‌های مسکن را افزایش می‌دهد.

با رسیدن به کارگرانی که با ماشین‌آلات پیشرفته به خاکبرداری مشغول بودند، همانطور که پشت سر خاله‌اش ایستاده بود، با چشمانی ریز کرده تلاش می‌کرد از لابه‌لای غبار به عمق چاله نگاهی بیاندازد. خاله‌اش به علت سر و صدای زیاد دستگاه‌های خاکبرداری، فریاد زنان پرسید: «برای چند طبقه دارید زمین می‌کنید؟ گفتم ساختمون بالای سه طبقه ممنوعه.»

معماری که همراهشان شده بود، با دلخوری پاسخ داد: «تعداد پناهنده‌ها خیلی زیاده. همینطور هم داره زیاد و زیادتر می‌شه، نمی‌تونیم آدمای بیشتری رو تحت پوشش در بیاریم وقتی زمین کم داریم.»

«اما اینطوری بافت شهر آسیب می‌بینه. شورای شهر اجازه‌اش رو بهمون نمی‌ده.»

«پس می‌گید آدم‌های جدید رو کجا اسکان بدیم؟»

«می‌تونیم دامنه‌ی شهر رو گسترده کنیم.»

« همینطوری به خط ساحلی نزدیک شدیم. اگه دریا طوفانی بشه، ممکنه خونه‌ها آسیب ببینن.»

همه می سکوت کرد. شاید آنها می‌بایست به سراغ راه‌حلی دیگر می‌رفتند. شهری دیگر تحت نظارت کشور نور پارس؟ یا همان تن دادن به برج‌هایی همچون شهرهای بزرگ سرزمین انسان‌ها؟ به سمت بکهیون برگشت و پرسید: «تو نظری نداری؟»

«می‌تونیم خونه‌های زیرزمینی بسازیم؟ اگه یکم عمق رو بیشتر کنیم...»
 معمار پرسید: «نور و هوا رو باید چیکار کنیم؟ تهویه مناسبی برای خونه‌های زیرزمینی وجود نداره. خودمون هم درباره‌اش فکر کردیم.»
 بکهیون سری تکان داد و همه می گفت: «در هر صورت سه طبقه بیشتر نشه. باید با شورای شهر صحبت کنم. این مشکل رو منتقل می‌کنیم.»
 معمار سری تکان داد و از آنها فاصله گرفت. همه می و بکهیون نیز راهشان را به سمت پایگاه اسکان موقت به راه افتادند تا به هنگام توزیع غذا و مایحتاج پناهندگان، کمک‌رسان باشند.

چند روزی بیش سپری نشده بود؛ اما طی همین تعداد اندک روزهای گذشته، بکهیون همچون حیوانی دست‌آموز تمام روز را به تعقیب خاله‌اش افتاده بود. او درست مانند سایه‌ای پشت همه می ایستاده و همین رفتار همه می را معذب کرده بود. هر چند چنین رفتاری از پسری هفده ساله که مادر، برادر و

تمام مردمش را تنها در یک روز از دست داده، دور از ذهن نبود، اما وابستگی بیش از حد بکهیون به ههمی نه تنها او را ترسانده، بلکه دیگران را نیز نگران کرده بود.

با رسیدن به محل اسکان موقت، توزیع آذوقه آغاز شده بود. افراد زیادی در صف ایستاده بودند تا سهم خود را بگیرند. ههمی گفت: «برو بین کسی چیز دیگه‌ای به جز این بسته‌هایی که هر روز تحویل می‌دیم نیاز داره یا نه.»

بکهیون سری تکان داد و به سمت جمعیت در صف رفت. ههمی آهی از سر آسودگی کشید و به کمک آذوقه‌رسان‌ها شتافت.

بکهیون آن روز پیراهن مردانه‌ی خاکی رنگی به همراه شلوار لی پوشیده بود و موهایش را با کلاه پوشانده بود. برخلاف او که ظاهری آراسته داشت، مردمی که در صف بودند، کثیف و درمانده به نظر می‌رسیدند. آنها تنها چند دست لباسی را داشتند که شورای شهر برایشان از اعانات شهرنشینان، جمع‌آوری کرده بود. چشمان برخی به غم نشسته و برخی دیگر از تنفر پر گشته بود. با دیدنشان بکهیون نمی‌دانست باید از کجا آغاز کند. او که مصمم به اجرای خواسته‌ی ههمی بود، هم‌اینک برای پرسیدن سوال، ناتوان شده بود.

او جلوی پیرزنی ایستاد و به زحمت گفت: «سلام... من از بخش ستاد اومدم.»

پیرزن نگاه سردی به او انداخت و بکهیون به تندی پرسید: «چیزی لازم ندارید؟ به جز اینایی که داریم تقسیم می‌کنیم.»

پیرزن سکوتی طولانی داشت. تا جایی که بکپهون به آرامی خود را عقب کشید و قصد رفتن کرد و درست همان زمان بود که پیرزن به آرامی گفت: «پسرم رو بهم برگردون.»

چشمان بکپهون از آن جمله باز ماند و زبانش از هر سخنی قاصر گشت. در آن هنگام بود که فهمید. درمیان تمان آن چهره‌های به غم نشسته، افسرده، خشمگین و سرد، ناامیدی موج می‌زند. ناامیدی از بازیافتی خوشبختی که مدتی از بین رفته بود. سرش را برگرداند و به صورت‌های دیگر افراد نگاهی انداخت. به نظر نمی‌آمد نیاز مادی داشته باشند. آنها تمام عزیزانشان را طلب می‌کردند. آهی کشید به آرامی فاصله گرفت.

ناامیدی! خصیصه‌ای از دنیای تاریک که مدت‌ها در وجود او نیز رخنه کرده بود.

دور از جمعیت در کنار منبع آبی ایستاد. زیر پایش گلی بود و او اهمیتی نمی‌داد. به فکر فرو رفته بود. هیچ کس گلایه‌ای نمی‌کرد. ناله، شیون و زاری، خودخوری و یا عزاداری از هیچ جا به چشم نمی‌رسید و آنها نیز مانند بکپهون، ناامید شده بودند.

همه می‌را از دور دید. غذاها را دست به دست می‌چرخاند و مابین کمک‌رسانان لبخندزنان می‌درخشید. یعنی او نمی‌دانست؟ راه‌حلی را که بتواند بکپهون به آن متصل شود؟

همه می سربرآورد و به او نگریست. نگاه خیره‌ی خواهرزاده‌اش بر تنش سایه افکنده بود. چهره‌اش سرد بود و به نظر مشغله‌ای در ذهن داشت. آهی کشید و پس از جابه‌جایی بسته‌ای، از وانت حمل بار پایین آمد و به سمت بکهیون رفت و در دو قدمی او گفت: «باز چرا اخمات تو همه؟»

«چرا آدما جذب تاریک می‌شن.»

«چی؟»

«چرا با این همه تلاشی که نور می‌کند، باز هم جذب تاریکی می‌شن؟»

همه می از این سوال جا خورد. چه چیزی فکر این پسر با به خود مشغول کرده بود؟ اندیشید و پاسخ داد: «خوب... تا حالا بعد از غروب آفتاب شهر رو دیدی؟»

«آره.»

«به نظرت چطور بود؟»

«چه ربطی به سوال من داره؟»

«خیلی هم ربط داره. جواب سوال منو بده.»

«خوب. قشنگه.»

«به همون اندازه‌ای که وقتی خورشید بالاچه؟»

بکهیون با تردید پاسخ داد: «نه.»

« نکته‌اش همین‌ه بک. بیا نور رو یه حقیقت محض در نظر بگیر.» هه‌می به سمت بکه‌یون رفت. دست بر کتف او گذاشت و با کمی فشار او را مجبور به راه رفتن کرد. « اگر نور همون حقیقت باشه، تاریکی هم حقیقت رو نشون می‌ده، ولی نه همش رو. فقط اون یخشی رو که خودش می‌خواد. برای همین‌ه که جذابه.»

« پس ناامیدی، ترس، خشم... اینا چطور؟ چرا ما اینا رو حس می‌کنیم؟»
 « بک! اینا احساسن. نه شاخصه‌های دنیای تاریک. آره ناامیدی می‌تونه یه نفر رو به مرز نابودی بکشونه، ولی اگه اون فرد باز هم با وجود این احساس حرکت کنه چی؟ نور حقیقته، اما می‌تونه کوبنده هم باشه. درسته که برای رسیدن به نور باید شجاعت هم داشته باشی، اما همراهش ترس هم وجود داره. اینا رو با شاخص‌های تاریکی اشتباه نگیر.»

بکه‌یون سرش را به زیر انداخت. آنها جلوی بزرگترین چادر اسکان موقت بودند. هه‌می به آن نگاهی کرد و گفت: « بهش زیاد فکر نکن بک. گشنه نیستی؟»

بکه‌یون با گیجی پاسخ داد: « نه. باید برم یه جا.»

« بری؟ کجا؟»

« ممنون که کمک کردی خاله.»

« ها..»

بکهیون به سرعت به سمتی دیگر دوید. از اردوگاه خارج شد و ههمی را در بهت تنها گذاشت.

در میانه‌ی راه به جیمین برخورد. با دیدنش جلو رفت. دستش را گرفت و به دنبال خود کشید. تا رسیدن به کاخ، حتی برای دقیقه‌ای نایستاد و جیمین پرسان را غرق در شگفتی کرد. پس از رسیدن به دروازه و نشان دادن جواز ورود به قصر، باری دیگر تمام مسیر منتهی به کتابخانه را دویدند و در این میان صدای بسیاری از خدمه قصر را در آوردند.

با رسیدن به کتابخانه، فریاد اعتراض جیمین برخاست. برای چه باری دیگر به آنجا آمده بودند؟ بکهیون تمام مدت اقامتشان در سرزمین پارس یا خود را در اتاقش زندانی کرده و یا به کتابخانه و کتب آن پناه آورده بود. بکهیون دست جیمین را رها کرد و بی توجه به کتابداران، در میان انبوه قفسه‌ها دوید تا خود را به قفسه‌ای در انتهای سالن بزرگ برساند. سپس فریاد زد: «جیمین. بیا اینجا!»

جیمین آه کشان، پس از تعظیمی کوتاه به نشان عذرخواهی به کتابدار، خود را به شاهزاده‌ی نور رساند. بکهیون بر روی زمین نشسته بود و با عصبانیت لابه‌لای کتاب‌هایی که اطرافش ریخته بود، به دنبال چیزی می‌گشت. هر چند دید در میان قفسات به خوبی نبود، اما در آن مکان نور از میان شیشه‌های رنگی کتابخانه می‌تابید و اطرافشان را کمی روشن می‌ساخت. جیمین پرسید: «چی شده؟ دنبال چی می‌گردی؟»

« من نمی‌تونم اجازه بدم کس دیگه‌ای جامو بگیره.»

« چی؟ »

بکهیون سرش را بالا آورد و با قیافه‌ای جدی آرام و شمرده گفت: « می‌گم نمی‌خوام کسی جای من، سرنوشتمو ادامه بده.»

« تو که از این بابت خوشحال بودی. چی شده؟ زده به سرت؟ »

« نه. به این ایمان آوردم که روش من درسته. ما نباید وارد جنگ بشیم. بیشتر از این نباید کشته بدیم. امروز فهمیدم. ما باید به چانیول و بقیه نشون بدیم که حقیقت واقعی کدومه. که ما به اون بدی نیستیم که فکر می‌کنن. ما فقط می‌خوایم از خودمون و دنیامون و قوانین خودمون دفاع کنیم. اگه این کار رو کنیم، مطمئنم که اونم درک می‌کنه. نه جنگی می‌شه و نه کسی کشته می‌شه.»

« و اونوقت چطور می‌خوای اینو ثابت کنی؟ »

« برای همین به کمکت نیاز دارم. شاید بتونیم یه چیزایی از توی این کتاب‌ها پیدا کنیم.»

« واقعا؟ تو اینا؟ »

« هوم. "همیشه دانش در کتاب‌ها نهفته است." می‌شه گفت این جمله تنها جمله‌ای که تمام اون استادای مزخرفم یادم مونده. حالا. کمک می‌کنی یا نه؟ »

جیمین آهی کشید و گفت: «چیکار دیگه می‌تونم بکنم؟ فقط بگو با چی شروع کنم.»

بکھیون لبخند گرمی زد و گفت: «با کتاب‌هایی که در مورد افسانه‌ها و یا تاریخ باشه شروع کن. شاید بتونیم ازشون یکسری اطلاعات بدست بیاریم.»

جیمین بر روی زمین نشست و گفت: «بین آدم رو مجبور به چه کارایی می‌کنی.»

آنها ساعت‌ها بر روی کتاب‌های مختلف وقت گذاشتند. خورشید به میانه‌ی آسمان رسید و کم‌کم به سمت غرب رفت. آسمان رفته رفته تیره شد و چشم به آرامی توانایی دیدن را از دست داد. بکھیون دستش را بالا آورد و وردی خواند. به دقایقی نگذشت که نوری از بالای سرشان تابید و محیطشان را روشن کرد.

هر دو سخت مشغول بودند. کتاب‌های آن قسمت را به تندی اما به دقت وردق می‌زدند. عنوان‌ها را می‌خواندند و آنهایی را که به نظر مهم می‌آمد یادداشت می‌کردند.

و بالاخره شب از نیمه گذشت.

کتابدار به سمتشان آمد. آنها که ساعاتی پیش به بخشی دیگر رفته بودند، اینبار دورتادور خود را از طومارها نسخه‌های خطی قدیمی پر کرده بودند.

کتابدار گفت: «بخشید سرورم. ولی همه‌ی کارکنان رفتند. اگه ممکنه برای فردا تشریف بیارید.»

بکيهون بی آنکه سرش را بالا بیاورد، گفت: «متاسفم. ولی در حال حاضر نمی‌تونم هیچ کمکی بهت بکنم. ما اینجا می‌مونیم.»

«اما من می‌خواستم در رو ببندم.»

«پس می‌تونی اینکار رو بکنی.»

«شما چی؟»

بکيهون با حرص به پیرمرد نگاهی کرد و گفت: «ما می‌مونیم. فردا که اومدی شاید رفتیم. خوبه؟»

پیرمرد لبخندی عصبی زد. تعظیمی به اجبار کرد و آنجا را ترک گفت. جیمین پرسید: «برای چی باهات اینطوری حرف زدی؟»

«وقت نداریم. به کارت برس.»

شب نیز سپری شد و سپیده زد. جیمین از شدت کمردرد به خود می‌پیچید ولی همچنان به کار خود ادامه می‌داد. بکيهون به سمتی دیگر رفته بود و معلوم نبود چه می‌کند. با اتمام کتابی دیگر، جیمین از جا برخاست. کش و قوسی به بدنش داد و فریاد زنان گفت: «کجایی بک!»

«من اینجا... آآآآ. آخرین قفسه، نزدیک دیوار فکر کنم چهار پنج تا قفسه بیشتر باهات فاصله ندارم.»

جیمین خمیازه‌ای کشید و به آن سمت رفت. بکهیون مات و مهبوت، ایستاده به کتابی خیره شده بود. پرسید: «چی توش نوشته؟»

بکهیون سرش را بالا آورد و گفت: «راهی برای کنترل تاریکی.»

«واقعا؟ همچین چیزی هم هست؟»

«مثل اینکه هست. بیا.»

جیمین جلو رفت و به کتاب نگاهی انداخت. بخشی که بکهیون به آن اشاره کرده بود، پاراگرافی از زندگی‌نامه‌ی یکی از سران نور بود که به خاطر به بند کشیدن پادشاه تاریک برای مدت‌ها تقدیر و ستایش می‌شد. متن از این قرار بود.

"سهراب پس از باز پس ستاندن مرگ، باری دیگر از جا برخاست. به قدرت الهی تکیه زد و رخت تاریکی از را جهان برشست. او تاریکی را به کمک شفق به بند کشید. روحش را در شش سنگ زندانی کرد و هر تکه را به گوشه‌ای انداخت. مدت‌ها گذشت و بر روی کاخ تاریک، تماما سرزمین نور پدیدار شد."

جیمین پس از خواندن متن پرسید: «این دیگه چیه؟»

«اون تالار تاریک زیر قصر رو یادته؟ همونی که به دنیای آدم‌ها راه داشت؟»

«خوب؟»

«اونقدر بزرگه که کل دنیای نور بر روی اون ساخته شده.»

«یعنی از تاریکی نور برخاسته؟»

بکھیون فکورانه گفت: « به نظرت می‌شه همچین چیزی رو هم ازش اقتباس کرد؟ »

« نمی‌دونم. حالا این به چه دردت می‌خوره؟ »

« فکر کنم به درد بخوره. اون تونسته به مرگ غلبه کنه، بعدش به کمک شفق روح رو در سنگ به بند بکشه. به نظرت منم می‌تونم همچین کاری کنم؟ »

« ما اصلا نمی‌دونیم اینایی که این می‌گه چی هست؟ شفق؟ سنگ؟ مرگ؟ هر کدوم از اینا استعاره است. به این سادگی نیست که. »

« درسته. ما باید از یکی کمک بگیریم. »

« کی؟ »

بکھیون کمی فکر کرد و گفت: « سهراب؟ یه اسم پارسیه. پس احتمالا پارسا درباره‌اش بدونه. از اون می‌پرسیم. »

« خوب. فعلا که باید تا اومدن کتابدار صبر کنیم. بیا تا اون موقع اینایی که ریختی اینجا رو جمع کنیم. »

بکھیون کاغذی را که به همراه داشت، لای کتاب قرار داد و پس از کنار گذاشت کتاب، به کمک جیمین شتافت. آن دو تا رسیدن کتابدار اطرافشان را سر و سامان دادند و پس از رسیدنش و قرض گرفتن کتاب، از کتابخانه خارج شدند.

پارسا انتهای میز سالن ناهارخوری، تنها نشسته بود. سفره‌ای کوچک از غذاهایی رنگارنگ مقابلش پهن بود و او همانطور که به گزارش یکی از کارمندانش گوش سپرده بود، صبحانه می‌خورد. با ورود بکهیون و جیمین، پارسا کارمند را مرخص کرد و از آنها خواست تا در خوردن صبحانه به او ملحق شوند.

مقابل هم و کنار پارسا نشستند و بکهیون کتاب را بر روی میز گذاشت. پارسا با دیدنش اخم کرد و پرسید: «زندگی نامه‌ی سهراب؟ چرا داری اینو می-خونی؟»

«چیزی توش پیدا کردم که به نظرم برای مقابله با تاریکی بهمون کمک می‌کنه.»

«مقابله با تاریکی؟ مگه نگفتی که نمی‌خوای اینکار رو کنی؟»

«چرا گفته بودم. ولی الان پشیمون.»

«الان؟ اما سرنوشت که از روت برداشته شد. اونم با سه روز پیایی برگذاری مراسم و از این چیز میزا.»

«می‌دونم. می‌دونم. خوب؟ اما راهش جنگ نیست. هم اونموقع گفتم. هم الان می‌گم.»

«پس چطور می‌خوای با تاریکی مقابله کنی؟»

« با این روش.» بکهیون کتاب را مقابل پارسا از هم گشود و پاراگراف را به پارسا نشان داد. پارسا اخم کنان، به همراه شک و تردید کتاب را گرفت و آن قسمت را خواند و پرسید: «می‌خوای به روش سهراب عمل کنی؟»

«درسته.»

پارسا کتاب را پس داد و گفت: «روش سهراب، روش خیلی خطرناکيه. هم برای تو و هم اونچیزی که بعدا ممکنه پیش بیاد.»

«منظورت چیه؟»

پارسا لبانش را با دستمال پاک کرد و گفت: «صبحونه‌ات رو بخور. الان يه جلسه دارم. يه ساعت ديگه بيا کتابخونه. اونجا برات توضیح می‌دم.»

بکهیون سری تکان داد و پارسا آن جا را ترک کرد. جیمین با اندوه پرسید: «بازم کتابخونه؟»

ساعتی سپری شد و شاهزاده و محافظ قدم رو، راهروی منتهی به کتابخانه را متر می‌زدند. پارسا از دور نمایان شد. او با لبخندی جلو آمد و پس از احوال-پرسی دوستانه وارد کتابخانه شد. مقابل کتابدار ایستاد و گفت: «در مخفی رو می‌خوام. هر کسی هم سراغم رو گرفت، بگو نمی‌خوام فعلا کسی رو ببینم.» سپس رو به جیمین کرد و گفت: «تو باید اینجا بمونی. مشکلی که نداری؟»

«نه.»

پارسا سری تکان داد و سپس به کتابدار اشاره کرد تا در را باز کند. کتابدار تعظیمی کرد و مشعلی را که بالای سرش آویخته بود، تکان داد و سپس پشت سرش دریچه‌ای باز شد. بکهیون و جیمین با دهان باز به آن منظره خیره شده و بکهیون پشت سر پارسا وارد حفره‌ی تاریک شد. با بسته شدن در، هیچ چیز قابل دیدن نبود. پارسا وردی خواند و نوری بر کف دستانش پدیدار شد. بکهیون پرسید: «اینجا تالار تاریک نیست؟ همونی که نور بر روش ساخته شده؟»

«آره.»

«من فکر می‌کردم فقط...»

«فقط از سرزمین نور خودت می‌تونی واردش بشی؟» او همچنان بی‌وقفه به پایان می‌رفت. ادامه داد: «تمام دنیای نور روی این ساخته شده.»

«خیلی بزرگه.»

«و یه زمانی دنیا به همین اندازه غرق در تاریکی بوده.»

آنها کمی دیگر پایین رفتند و بک پرسید: «پس برای چی از تلپورت استفاده می‌کنیم؟ وقتی می‌تونیم از این طریق بهم دسترسی داشته باشیم.»

«اینجا دنیای تاریکه بک. همه چیز خفه است. قدرت ما هم اینجا خفه است. به دستم نگاه کن. نور کف دستم اگه اینجا نبودیم، خیلی بیشتر بود.»

آنها به انتهای راه‌پله‌ی پیچ در پیچ رسیدند. بکهیون آنجا را نمی‌شناخت. به نظر می‌رسید وارد اتاق کاری رنگ رو رفته شده باشند. پارسا گفت: «یکم نور می‌خوام.»

بکهیون به سرعت بر کف دستش نور را دواند و به پارسا نگاه کرد. پارسا نور خود را رها کرده بود و تلاش می‌کرد به کمک سنگ آتش‌زنه بر روی چوب‌های درون شومینه‌ی کنار دیوار، آتش روشن کند. دقایقی سپری شد و پس از قدرت گرفتن آتش، بکهیون نیز نور خود را رها کرد.

اتاق از کتابخانه‌ای کوچک، میزی بزرگ از جنس عاج فیل و نیم‌ست مبلمان از پوست شیر تشکیل شده بود. بر کف سنگی آن نیز، فرش‌ی ابریشمی اما رنگ و رو رفته‌ای پهن گشته بود. بکهیون بر روی یکی از مبلمان نشست. پارسا به سراغ کتابی رفت و آن را بیرون کشید.

بکهیون پرسید: «منظورت از حرفی که امروز زدی چی بود؟»

«اینکه سهراب کارش خیلی هم درست نبود؟»

«آره.»

پارسا کتاب را روی میز انداخت و خودش مقابل بکهیون نشست و گفت: «اینجا چیزی برای پذیرایی نیست. باید ببخشی.» و چون بکهیون همچنان مصمم و بی‌صدا به او نگاه می‌کرد، ادامه داد: «کاری که سهراب کرد شاید برای

چند سال به نظر خوب می‌اومد؛ اون واقعا ستایش شد؛ اما...؛ اما نمی‌شه
کاریش کرد بک. اون اشتباه کرد.»

« چرا؟! »

« نور بدون وجود تاریکی دیگه نور نیست. تا راه‌های اشتباه وجود نداشته
باشه، راه صحیحی هم وجود نداره. تا دروغ نباشه...»

« حقیقتی هم نیست.»

« درسته.»

« پس بعدش چی شد؟! »

« خاندان نور خودشون تصمیم گرفتن که اون سنگ‌ها رو پیدا کنن و تاریکی
رو رها کنن.»

« اما اینکار به خودشون صدمه می‌زنه.»

« ما نباید تعادل دنیا رو از بین ببریم بک. این خودخواهیه که به خاطر نجات
خودمون و فرار از تاریکی، امکان رسیدن به رستگاری رو از آدم‌ها سلب کنیم.»

« من... من نمی‌فهمم. اما این طبیعت نور و تاریکه. اینکه همش با هم در

حال جنگ باشن. و باز هم طبیعیه که یکیشون بیره و یکشون ببازه.»

« اونا باید آزمایش بشن. هیچ وقت تاریکی و نور از بین نباید بره. شاید ضعیف بشه، ولی نباید از بین بره. برای همینه که یه نور می‌تونه تاریک بشه و یه تاریک می‌تونه نور باشه. حالا می‌فهمی؟»

بکهیون سکوت کرد. حرفی برای گفتن نبود. تاریکی که به نور تبدیل می‌شه و نوری که به تاریک سوق پیدا می‌کنه. یعنی حق با خودش بود؟ نور نیز توانایی جذب تاریکی را داشت؟ پرسید: «پس چطور تاریکی رو برگردونیدی؟»

«من که برش نگردوندم. نسل‌ها قبل از من و تو تا مدت‌ها به دنبال سنگ‌ها گشتند و بعد از پیدا کردنشون، برای شکستن زندان، جانشون رو از دست دادن.»

«یعنی برای نجات دشمن خودشون رو فدا کردن؟»

«نه بک! تو هنوز موضوع رو نگرفتی. اونا برای دیده شدن خودشون اینکار رو کردن. به دنیایی فکر کن که هیچ کس حق انتخاب نداره.»

«که می‌شه دنیای ما...»

پارسا با دهان باز برای مدتی کوتاه به بک نگاه کرد و گفت: «چرا فکر کردی حق انتخاب نداریم؟ ما یک بار تاریکی رو از بین بردیم ولی بعدا به این نتیجه رسیدیم که نباید اینکار رو می‌کردم. پس انتخاب کردیم که برشون گردونیم. درسته که به اسم نور به دنیا میایم و توی سرشتمون خوبی و کمک و از این چیزا گذاشته شده، اما دلیل نمی‌شه که نتونیم انتخاب کنیم. ما می‌تونیم

انتخاب کنیم که کمک کنیم یا بی تفاوت از کنارش بگذریم. به این فکر کردی که بعد از مرگمون چی می شه؟ وظیفه‌ی ما کمک به آدم‌هاست. اینکه چقدر کمکشون کنیم، مرتبه‌ی ما رو بعد از مرگمون مشخص می کنه. و این انتخاب ماست. آدم‌ها کسایی‌ان که با قدرت انتخاب متولد شدن و وقتی تاریکی وجود نداشته باشه، چطور این انتخاب رو انجام بدن؟»

« چه اتفاقی برامون می افته؟ منظورم بعد از مرگه.»

« منم نمی دونم بک. شاید تبدیل به گرد و غبار بشیم. شاید محو بشیم. تنها کسی که در طول تاریخ از مرگ برگشته، سهراب بود. اونم هیچ وقت درباره اش حرف نزد.»

« پس باید چیکار کنم؟»

« شفق توی اون متن، یه روحه.» او کتاب را از روی میز برداشت و آن را به بک‌هیون داد و گفت: «اینکه روح شفق رو ببینی، بهت کمک می کنه. اونم خیلی. فقط باید ازش بخوای یه راه حل دیگه بهت بده.»

« راه‌حلی که دنیای ما رو هم به نابودی نکشونه. این چی هست؟»

« کتابی که ممکنه کمکت می کنه روح شفق رو پیدا کنی. این تنها کمکیه که می تونم بهت بکنم.»

« کمک؟ فکر می کنی من می تونم سرنوشت رو پس بگیرم.»

« فکر می‌کنم کاری که تو می‌خواهی انجام از هر لحاظ بهتر از کاریه که قراره بقیه انجام بدن. برای همین اینو بهت می‌دم. از این جا به بعدش با خودته. باشه؟»

با فرو ریختن دیواره‌ی تاریکی، انتهای پلکان به آسانی پدیدار شد. جادوگری که به او کمک کرده بود، جلو آمد و گفت: «هنوز هم از نظرم بازدید از اون طبقه کاری بی‌فایده و اشتباه قربان.»

هیولای وزو که در پس از بیداری، لحظه‌ای چان را ترک نکرده بود، این بار به هیبت مردی جوان پشت سر چانیول ایستاده بود و برخلاف چانیول با خشم به جادوگر می‌نگریست. چان پاسخ داد: «درست بودن یا نبودنش رو دیگه خودم تشخیص می‌دم.»

جادوگر نیز بی‌توجه به تمام خط و نشان‌های گاوریل، هیولای وزو، پرسید: «پس قبل از اون می‌تونم ازتون بپرسم که چطور خون رو پیدا کردید؟»

«این هم به خودم برمی‌گرده.»

«شما به داستان زندگی مرد طبقه بالا مرتبطید یا اینکه قادر نیستید جواب این سوال رو بدید؟»

اینبار چانیول نیز نگاهی خشمگین به مرد کنارش انداخت. از جادوگر تنها چند سانت بلندتر بود؛ لیکن بال‌های مشکی بلند و چهره‌ی خشمگینش او را

بیش از پیش ترسناک نشان می‌داد. جادوگر لبخندی زد و خموده عقب رفت. به پشت سرش نگاه کرد. سهون تمام مدت آنجا ایستاده بود. او لب زد: «می-خوای باهات پیام؟»

سرش را به نشانه‌ی نفی تکای داد. آن مکان جایی بود که باید خود، تنها با آن روبه‌رو می‌شد. قدمی بر روی پلکان گذاشت. نسیمی گرم و سوزان به محض ورود به حریم طبقه بر صورتش برخورد کرد. صدای ناله‌ی سرامیک‌های از درآمده، برخاست و او به آرامی بالا رفت. می‌توانست حضور گاوریل را پشت سرش احساس کند. کاش آن هیولا راحتش می‌گذاشت.

طبقه‌ی بالا هیچ معماری خاصی نسبت به جاهای دیگر نداشت. کف همانطور سیاه و سفید و دیوارها به وضوح تیره بودند. تنها از زرق و برق آویخته به دیوارها و نقاشی‌های عجیب و غریب خبری نبود. در انتهای راه یک در وجود داشت. به آرامی سمت آن رفت و دستش را بر روی دستگیره آن گذاشت. تکانی به دستگیره داد، اما در تکانی نخورد. به نظر می‌آمد اتاق مهر و موم شده است.

عقب رفت. چشمانش را بست. آتش را از اعماق قلبش بیرون کشید و به سمت دستگیره رها کرد. آتش رفت و رفت به آرامی دستگیره را ذوب کرد. پس از دقایقی در اتاق با صدای کلیکی باز شد. به سردی گفت: «پشت در وایسا.»

در اتاق مهر و موم شده را گشود. چه چیز پشت آن در به انتظارش نشسته بود؟ چه بود که افرادش او را از دیدن آن منع می‌کردند؟ قدم به اتاق نهاد. تاریکی اتاق با نور کف دستش به مبارزه پرداخت. همه چیز در هاله‌ای از ابهام قرار داشت. چرا آن اتاق با آنکه به نظر معمولی می‌آمد، اتاقی پنهان شده بود؟ به دیوارها نگرست و با دیدن چیزی بر روی دیوار، پاسخ سوالش را یافت.

بر روی دیوار نقاشی زنی با موهای نقره‌ای قرار داشت. زن لباسی بلند هم‌رنگ موهایش پوشیده بود. چهره‌اش آشنا بود. به حدی آشنا که چانیول را به یاد مادرش انداخت؛ یا شاید او به راستی مادرش بود!

عکسی از یک زن قبیله‌ی نور بر اتاق مردی از قبیله‌ی تاریک؟ در افسانه‌ای به سر می‌برد یا داستان رومئو و ژولیت را می‌خواند؟ جلو رفت و دستش را بر روی نقاشی گذاشت. کاغذی که نقاشی بر روی آن کشیده شده بود، به مرور زمان کهنه شده بود و تار و پودش از هم پاشیده بود.

به چهره‌ی زن نگاه کرد. لبخندی زیبا بر لب داشت و چهره‌اش می‌درخشید. به اطراف نگاه کرد. آنجا اتاق پدرش بود. برخلاف دیگر خاندان تاریک، ساده و به دور از تجملات. همراه با نقاشی زنی که به نظر مادرش می‌آمد. آنها به راستی عاشق همدیگر بودند؟ اشک در چشمانش حلقه زد. اگر در اغوش خانواده‌اش زندگی می‌کرد، هیچ وقت کارش به آنجا می‌کشید؟

به سراغ تخت دو نفره‌ی کنار دیوار رفت؛ نشست؛ به آرامی بر رویش دست کشید و اجازه داد اشک راهش را برگونه‌هایش بیابد. درست از زمان پا گذاشتن

به این دنیای تاریک و آغاز جنگ برای زندگی، افسرده شده بود. نمی دانست باید چه کند و یا به کدام سمت رود. آنسوی مرزهای تاریک قوم و خویشی داشت که او را نمی خواستند. حتی مادرش!

صدای قدم‌های کسی را شنید و سرش را بالا گرفت. سهون درست میانه‌ی چارچوب در به تماشایش ایستاده بود. پرسید: «چرا اومدی بالا؟»
«می دونستم داری گریه می کنی.» او وارد اتاق شد و ادامه داد: «حق نداری بدون من غصه بخوری.»

چانیول لبخندی تلخ زد و گفت: «این همه اعلام کردند نباید بیایید بالا. که اینجا نفرین شده است و تازه فهمیدم چرا.»
سهون خط نگاه چانیول را دنبال کرد و نقاشی زن را بر روی دیوار دید. پرسید: «چی رو فهمیدی؟»

«اینجا درست مثل یه تلنگر ساده است. اونم وقتی که اشتباه کردی و خودت نمی دونی و دنیا می خواد راهنماییت کنه.»

سهون باری دیگر به دوستش خیره شد و گفت: «این چند روزه خیلی تو فکری چان. نمی دونم چت شده؛ ولی می خوام کمکت کنم. البته اگه خودت این اجازه رو بدی.»

چانیول سکوت کرد. مدتی را به دوستش خیره ماند و در انتها گفت: «نیازم بیشتر به تنهاییه. با درد و دل حل نمی شه.»

« تو تمام این مدت تنها بودی. الان باید با یکی حرف بزنی. منم که اینجام.»
 او جلو رفت و خود نیز بر روی تخت نشست و ادامه داد: « اگه با من صحبت
 نکنی، پس با کی می‌خوای حرف بزنی. ما قسم خوردیم که همه جوره پای هم
 بمونیم.»

« شاید از همون اول هم نباید به دنیا می‌اومدم.»

« چرا همچین حرفی می‌زنی؟ این حرفت مزخرف‌ترین چیزیه که تو زندگیم
 شنیدم.»

« فکر نمی‌کنی همش از روی اجباره؟»

سهون آهی کشید. چانیول واضح صحبت نمی‌کرد و او هیچ از حرف‌هایش سر
 در نمی‌آورد. چانیول ادامه داد: « اینکه ما اینجا هستیم. همه چیز. از همون اول.
 هیچ کس حق انتخاب به من نداده بود. از همون اول کسی بود که زنجیر رو
 بافته بود. ما فقط داریم روش قدم می‌زنیم.»

« منظورت رو نمی‌فهمم.»

« خسته شدم سهون. خیلی جا زدم.»

« چان. تو که نمی‌خوای...»

« نه. هنوز نه. فعلا دلم رو به تو یکی حداقل خوش کردم.»

چان بار دیگر به نقاشی نگاه کرد و گفت: «نفرین تاریک! وجود یه شعله، اونم درست در میان یه راهروی بی‌پنجره و بدون نور. همونقدر کوچیک، اما همونقدر امیدوارکننده.»

دهان سهون از تعجب باز مانده بود. آن پسر سرزنده‌ی شاد کجا رفته بود؟ می‌دانست چانیول همواره غمی بزرگ را در دل دارد، لیکن هیچ گاه او را چنین ندیده بود. حرف‌هایش مبهم و پر استعاره بود. به نظر می‌رسید چند سال و شاید حتی چند قرن از او بزرگتر باشد. پرسید: «چی باعث شده که یه فرد از قبیله‌ی تاریک، نقاشی یه زن از نور رو به اتاقش بزنه؟»

«چیزی مثل عشق؟ اصلا همچین چیزی هست؟»

«باید وجود داشته باشه. اونقدر که بتونیم همچین چیزی رو اینجا ببینیم.»

«پس شاید اسمش رو اشتباه گذاشتند. باید شجاعت می‌بوده؛ وگرنه هیچ جوهره نمی‌تونم خانواده‌ام رو درک کنم.»

ساعات بعد، به هیچ حرفی سپری شد. سهون هر لحظه بیش از قبل معذب می‌گشت و نمی‌دانست باید به دوستش چه بگوید؛ بنابراین از جا برخاست و اجازه داد او با یاد خانواده و افکارش تنها باشد.

با پایین آمدن از پلکان، دو سرباز را دید. با اخم به آنها نگاه کرد. چرا آنجا ایستاده بودند؟ نگران بود و نمی‌دانست بهترین روش مقابله با آن اتفاق

چیست. باید سوهو را پیدا می‌کرد. او تنها کسی بود که در این موارد می‌توانست کمک حال باشد.

به دنبالش گشت و او را همراه کیونگسو در حیاط اندورنی کاخ پیدا کرد. به سمتشان رفت و آنها را سخت مشغول مکالمه دید. دورتادورشان را محفظه‌ای مکعب مانند از جنس آب روان گرفته بود و آنها در میان این محفظه، روبه‌روی هم بر روی میز و نیمکت حصیری نشسته بودند.

با دیدنش، بخشی از محفظه به مانند پرده‌ای کنار رفت و او وارد مکعبی بزرگ شد. پرسید: «این دیگه چیه؟»

کیونگسو پاسخ داد: «اتاق‌ها، دفاتر، سالن‌ها و هر جای دیگه‌ای که به ذهنت می‌رسه. اینجا اینقدر استراق‌السمع زیاده که آدم باید به هر حال یه راه‌حلی پیدا کنه.»

«برای همین اینو ساختید؟ تا صدا بیرون نره؟»

«آره. پیشنهاد سوهو بود.»

سوهو گفت: «بشین سهون. کار زیاد داریم.»

سهون نشست و پرسید: «چی شده؟»

«اونا دارن یه کاری انجام می‌دن. یه کاری به دور از چشم ما. این سومین شبهه که خیلی از جادوگرا، مشاورا و وزرا یواشکی همدیگه رو ملاقات می‌کنند.»

«تو از کجا فهمیدی پس؟»

«اولش اتفاقی شد ولی بعدش.. اه. الان این اصلا مهم نیست. گوش کن. توی این جلسه‌ها یکی هست که نمی‌شناسمش. همه‌ی جادوگرای این سرزمین رو حداقل به قیافه می‌شناسم. ولی اون رو نه. نه تنها اون. دو نفر هم همراهش.»

« یعنی می‌خوان به ما صدمه بزنن؟ »

« من اینطور فکر می‌کنم. البته شاید یه چیز دیگه هم باشه. ولی مثل دفعه‌ی قبل که می‌خواستند شاهشون رو بکشن، ممکنه بخوان ما رو هم بکشن.»

سهون به یاد سربازان افتاد و گفت: « اتفاقا می‌خواستم بهت بگم. چندتا سرباز یا بهتره بگم کارآموز جدید جادوگری رو گذاشتند برای محافظت از چانیول.»

« باید از این به بعد خودمون مواظبش باشیم.»

سهون سری تکان داد و کیونگسو گفت: « هیولاها چی؟ نمی‌تونیم ازشون استفاده کنیم؟ »

« وزو که همین الان هم با چان هست. یه لحظه هم ولش نمی‌کنه. اما نمی‌تونیم فقط به اون تکیه کنیم که.»

سوهو گفت: « بیاین از اینجا بریم. بذاریم اونا با خودشون تنها باشن. ما فقط می‌خواستیم جایی برای زندگی پیدا کنیم. ولی الان افتادیم درست وسط یه جنگ.»

سهون گفت: « اینو نمی‌تونیم کاری کنیم سوهو. هر جا بریم، هر کاری هم کنیم بازم یکی هست که بخواد بکشتمون.»

« یعنی چون دیگران می‌خوان ما رو بکشن، ما هم باید اونا رو بکشیم؟ »

کیونگسو پرسید: « تو دقیقا چت شده سوهو؟ این تو بودی که گفتی باید بمونیم اولش. الان می‌گی بریم؟ تو همونی هستی که پدرت رو کشتی. تلپورت‌کننده‌ها رو کشتی. رگ قدرت خاندان نور رو بریدی. سونامی... »

« خيله خوب. خيله خوب. ولی همیشه يه راه برای برگشت هست. بیاین بیشتر خودمون رو درگیر نکنیم. »

« نمی‌شه. نمی‌تونیم فرار کنیم. »

سهون نیز در تایید حرف‌های کیونگسو گفت: « و همینطور هم نمی‌شه چان رو اینجا تنها بذاریم. »

« کی گفت تنهاش بذاریم؟ اونم با خودمون می‌بریم. اصلا به خاطر اونم که شده باید بریم. بهش نگاه کن. قشنگ از بین رفته. هر کی ببینتش می‌فهمه الاناست که يه بلایی سر خودش بیاره. »

« این حرف رو نزن. اون به تنهایی نیاز داره. »

« همه از تنهایی فرار می‌کنن. اونوقت يه پسر که تازه بیست سالش شده، بهش نیاز داره؟ » سوهو آهی کشید و ادامه داد: « این مکالمه ديگه داره از حد خارج می‌شه. ولی باید درباره‌اش حرف بزنیم. اونم خیلی زیاد. فعلا حواستون رو جمع کنید. باید ببینیم توی اون جلسات چه خبره. فهمیدید؟ »

دو فرد ديگر سری تکان دادند و سوهو دیواره‌ی آب را ریخت.

بکهیون برای بار دهم کتاب را از ابتدا تا انتها زیر و رو کرد. کتاب در مورد اسرار زندگی به عنوان روح و جهانی پس از مرگ بود. در هیچ کجای آن نامی از روح شفق نیامده بود و به هیچ اطلاعاتی درباره‌ی او اشاره نشده بود.

با خستگی خود را روی تختش انداخت و به جیمین گفت: « صد بار گشتم. معلوم نیست چرا اصلا این کتاب رو بهم داده.»

«به نظرم اصلا نباید دنبال روح شفق باشیم.»

« پس باید دنبال چی باشیم؟»

« چیزی که بتونه به اون برسونه.»

« خوب منم دنبال همین بودم که خنگ.»

جیمین نگاهی پر افسوس به بکهیون کرد و گفت: « منظورم اینکه باید اول راه سهراب رو دنبال کنیم. یعنی یکی باید بمیره.»

بکهیون با شنیدن این حرف، باری دیگر نشست. جیمین بی‌راه نمی‌گفت. آنها می‌بایست به دنبال راهی برای دور زدن مرگ می‌بودند. از آنجایی که شفق در واقع روح بوده، لذا می‌بایست خود نیز وارد دنیای ارواح می‌شدند.

کتاب را از دستان جیمین بیرون کشید؛ به تندی ورق زد و گفت: « باید پس راهی برای ورود به دنیای پس از مرگ پیدا کنیم؟ اینجا بیشتر درباره‌ی روح نوشته. اینکه چی هست و به کجا می‌ره و از این حرفها.»

« اون در واقع خلاصه‌ای از اعتقاداتیه که مردم زمین دارن. هر کدوم به یه نحو به جهان پس از مرگ اعتقاد دارن.»

« و ما هم که کلا سعی می‌کنیم بهش فکر نکنیم.» بکهیون آهی کشید و گفت: «دقیقا باید ازشون چه نتیجه‌ای بگیریم؟»

« به نظرم باید همش رو بخونیم. که هر کدوم درست از آب در اومد، بتونیم ازش اونور استفاده کنیم.»

« نکته اصلی رو چرا نمی‌گیری؟ با مرگ همه چی تموم می‌شه. من دیگه توی این دنیا نیستم که بخوام یه سری کار کنم.»

« برای همین باید بفهمیم که سهراب چطور تونسته از مرگ فرار کنه.»

بکهیون چنگی بر موهایش زد و جیمین گفت: «راستی! چطور می‌خوای به بقیه درباره‌ی تصمیمت بگی؟»

« باید با خاله‌ام حرف بزنم. اون احتمالا بتونه یه راهی پیشنهاد بده.»

« اون خودش هم یه تبعیدی بوده.»

« پس راه‌حل بهتری داری؟»

« شاید باید یه کاری از خودت نشون بدی. چیزی که الکس اونو نداره.»

« دانش و مخ. چیزی که البته از نظر دیگران منم ندارم.»

« این چند وقتی رو که تو کتابخونه خودت رو حبس کردی، کارای خفن یاد نگرفتی؟ »

« چرا. اما به چه درد می‌خوره؟ اونم کافیه فقط بره و یه دور از روی اون کتاب‌ها بخونه. اونوقت باز منم که حالم گرفته می‌شه. »

جیمین اندیشید و گفت: « هر چند اصلا دلم نمی‌خواد به این اشاره کنم، ولی یادته از چانیول یاد گرفتی که آتیش درست کنی؟ »

بکهیون متعجبانه به جیمین نگاه کرد و جیمین ادامه داد: « اینو مطمئنا الکس بلد نیست انجام بده. اصلا هیچ کدوم از افراد نور نمی‌تونن اینکار رو انجام بدن. »

« بد فکری نیست. اما چطور باید اینو به بقیه نشون بدم؟ اونقدر که بتونه متقاعدشون کنه من از الکس بهترم؟ »

« اینجاست که باید از خاله‌ات استفاده کنی. »

همه‌می را مانند همیشه در اردوگاه پناهندگان یافت. او اینبار لباس مردانه‌ی سفید رنگی را بر روی شلوار دامنی به رنگ سرخ پوشیده بود. موهایش را بالای سرش گوجه‌ای بسته بود که البته از فرط کار کردن، طره‌های از آن آزادانه در هوا می‌رقصید.

وقت ناهار به اتمام رسیده بود و خاله‌اش همراه دیگران به جمع‌آوری ظروف می‌پرداخت. جلو رفت و سلام کرد.

« اوه بک! از دیروز تا حالا کجا بودی؟ »

« یه سری کار پیش اومد. می‌تونم باهات حرف بزنم؟ مهمه. »

همه‌می به اطراف نگاهی کرد. کسی را صدا زد و پس از جایگزین کردن او با خودش، گفت: « بیا بریم. »

« می‌تونی بیای اتاق من؟ نمی‌خوام کسی از حرفامون خبردار بشه. »

همه‌می متعجب به او نگاه کرد. پشت سرش جیمین ایستاده بود. هر دو پسر جدی و مصمم به نظر می‌آمدند. با تردید گفت: « باشه. »

با ورود به اتاق، چشمش به کتب افتاد. آنها را برداشت و متعجب پرسید: « بک! برای چر داری اینا رو می‌خونی؟ تو که نمی‌خوای وارد جهان مردگان بشی؟ »

جیمین و بکهیون با چشمانی گرد ابتدا به هم نگاه کردند و سپس بکهیون گفت: « این دقیقا همون کاریه که می‌خوام انجام بدم. چطور فهمیدی؟ »

« هر کی فقط به عنوانشون نگاه کنه می‌فهمه. " سهراب، اسیرکننده تاریکی " و " جهان پس از مرگ: اسرار و نهفته‌ها" »

« بیا بشین خاله. خیلی چیزها هست که باید در موردش باهات حرف بزنم. »

هه می نشست و بکھیون گفت: « من تصمیم دارم سرنوشتت رو قبول کنم. اصلا خیلی چیز مسخره‌ایه که سرنوشت یکی رو بدزدن بدن به یه نفر دیگه.»

« تو که باهات مشکلی نداشتی.»

بکھیون آهی کشید و گفت: « آره. باهات مشکلی نداشتی. ولی الان دارم. این جنگ نباید ادامه پیدا کنه. ما باید به دنبال یه راه مسالمت‌آمیز دیگه باشیم. حتما چیزی هست که بتونه جلوی تاریکی و شاهزاده‌های عناصر رو بگیره. چیزی که نیاز نباشه به خاطرش یه عالمه از افرادمون رو از دست بدیم.»

« می‌خوای باهاتون وارد مذاکره بشی؟ »

« این کاریه که قبلا کردم. الان می‌دونم که این راه نشدنیه. ولی هنوز یه راه دیگه هست. فقط من باید بتونم سرنوشتت رو پس بگیرم.»

« می‌تونی بدون پس گرفتن اون این راه رو دنبال کنی.»

« نه نمی‌تونم. من می‌خوام که تایید بشم و بعد با اطمینان از اینکه بقیه به حرفام گوش می‌دن، کار رو جلو ببرم.»

« چیکار می‌خوای کنی؟ »

« دنیای مردگان. می‌خوام راه ورود بهش رو پیدا کنم. اگه از شفق کمک بگیریم...»

« می‌دونی اون قضیه چه خرابی بزرگی به وجود آورد؟ »

« آره می‌دونم. ولی من نمی‌خوام تاریکی رو از بین ببرم. فقط می‌خوام کاری کنم که توی این راه برنده فعلی ما باشیم. اونم بدون از دست دادن افرادم.»

« بک! این تقریبا غیرممکنه.»

« اگه دروازه‌ی ورودی رو پیدا کردم چی؟ من موفق می‌شم. می‌دونم که می‌شم. از هیمن الان دارم حسش می‌کنم.»

« چطور می‌خوای به بقیه ثابت کنی که تو برای ادامه‌ی سرنوشت آماده‌ای؟»

« یه چیزی رو یاد گرفتم. می‌خوای نشونت بدم؟»

هه می‌اخم کرد. چه چیزی را فرا گرفته بود؟ بکهیون به جیمین نگاه کرد و از او خواست چشمانش را ببندد و سپس با فرا خواند نیروی درونی‌اش و انتشار آنها از راه چاکرای دستش، نور عظیم به وجود آورد که منجر به تولید آتش شد. هه می با دهانی باز به آن صحنه خیره ماند. آتش؟ با ترس پرسید: « بک! اینو از کجا یاد گرفتی؟»

بکهیون نفسی عمیق کشید و گفت: « نمی‌تونم بگم. اما می‌خوام نشون بدم که می‌تونم اینکار رو انجام بدم. اینطوری...»

« اینطوری اونا تبعیدت می‌کنن.»

« چی؟»

« آتش. سوزاندگی در حین روشنایی. این یعنی روح تو به تاریکی آلوده شده.»

« چی؟ »

« چطور تاریکی به بدنت نفوذ کرده؟ »

« صبر کن. ما آدمایی رو داریم که قدرتش اینه. »

« آره. ولی اونا باهاش به دنیا اومدن. »

« الان یعنی من؟ »

« برای همینه که موهات نقره‌ای تیره‌ست. باید می‌فهمیدم. چطور متوجه

نشدم؟ »

« یعنی اجازه ندارم ازش استفاده کنم؟ »

« اگه ازش استفاده کنی، اونا ازت تست می‌گیرن. تا مطمئن بشن تو براشون

خطرناک نیستی و همچنان به تاریکی آلوده نشدی. »

« این یعنی کلا باید دورش رو خط بکشم؟ »

« نه... شاید بشه یه کاری کرد. بذار فکر کنم. باشه؟ »

همه می به سرعت اتاق را ترک کرد و بکهیون و محافظش را در ترس و بهت رها کرد. ساعت‌ها سپری شد و آفتاب از آسمان سقوط کرد. بکهیون با تمام دل‌مشغولی خود را سرگرم کرده بود و تلاش می‌کرد به آنچه که در شرف وقوع است، نیاندیشد.

شب به نیمه رسید و در اتاق با ضرب‌آهنگی به صدا درآمد. در را گشود. هه- می به همراه جونگین، پیشینگ و پارسا پشت در ایستاده بود و به محض باز شدن در، خود را به درون اتاق انداخت و گفت: «باید حرف بزنیم.»

هر کدام در گوشه‌ای نشستند و بکهیون با تشویش پرسید: «چی شد؟»

هه می پاسخ داد: «درباره‌ی آتیش با هم صحبت کردیم.»

بکهیون به دیگران نگاهی انداخت. پارسا گفت: «این قدرت واقعا می‌تونه تو رو به اون خواسته‌ای که می‌خوای برسونه. ولی اجراش جلوی زئوس، مطمئنا قبل از رسیدن به آرزوت، سرت رو از تنت جدا می‌کنه.»

«باید چیکار کنم؟»

هه می گفت: «باید تطهیر بشی بک. تا کاملا از نور نباشی، اونا بهت سرنوشتو

برنمی‌گردونن.»

«چطور قراره تطهیر بشم؟»

پیشینگ جواب داد: «ترس!»

«ترس؟»

«باید باهاشون روبه‌رو بشی. وقتی که این خصیصه به بالاترین اوج خوش

رسید، همون موقع است که می‌تونی تاریکی رو از وجودت بکشی بیرون.»

«اونوقت باید چیکار کنم؟»

« باهاش مقابله کنی.»

« پس خود آتیش چی می شه؟ چطور از اون می تونم استفاده کنم. اگه، اگه
اینی که می گید درست باشه.»

همگی سکوت کردند. این سوالی مهم بود. همه می گفت: « نمی تونیم پروسه ی
خروج تاریکی رو بندازیم بعد از دیدار با زئوس. احتمالا اون می خواد همون
لحظه تو رو بسنجه.»

جونگین متفکرانه گفت: « سفر در زمان!»

همگی به سمتش نگاه کردند. جونگین ادامه داد: « می تونم از این استفاده
کنیم.»

« چطور؟»

جونگین لبخندی زد و نقشه اش را بیان کرد.

فردای آن روز، خبری در کل سرزمین به صدا در آمد. بکهیون، شاهزاده نور و
صاحب قبلی سرنوشت، هم اینک خواستار حق خود شده است. جلسه ای
تشکیل شد تا در آن بر سر ادعای بکهیون به بحث بنشینند. پس از مدتی
مذاکره، نتیجه آن شد که شاهزادگان نور هر کدام روش دنبال کردن سرنوشت
را بگویند و سپس رای آخر داده شود.

الکس مصمم بود. او پسر بیست و هفت ساله ی پرتلاشی بود که روحیه ی
رقابتی و علاقمندی شدیدش به پیروزی، او را برای مقابله با چهارعنصر آماده

می‌کرد. هر دو در پیشگاه دیگر شاهزادگان و پادشاهان حاضر ایستاده و منتظر زئوس بودند.

با صدای رعد و برقی شدید، زئوس در انتهای سالن ظاهر شد. او با اقتدار طول سالن را طی کرد و پس از گذر از کنار الکس و بکهیون به سمت صندلی پادشاهی رفته و بر روی آن نشست.

سکوت سالن را فرا گرفته بود. زئوس، برای دقایقی به تک تک افراد نگاه کرد و سپس با صدایی رسا رو به بکهیون گفت: «به درخواست توست که همه اینجا جمع شدند. پیامی که فرستادی امیدوارکننده بود؛ اما باید ادعای خودت رو اثبات کنی. حرفی برای گفتن داری؟»

بکهیون قدمی به پیش گذاشت و پس از تعظیمی گفت: «سرورم. هونطور که در نامه براتون نوشتم، از نظرم برای رسیدن به پیروزی نیازی به جنگ‌های پی‌درپی نیست. فقط کافیه که شاهزاده‌ها رو که راس قوای تاریک قرار گرفته‌اند، از بین ببریم. اینطوری می‌تونیم با یه حمله گسترده، تاریکی رو کاملا از شهرهامون بیرون کنیم.»

«راه‌حلی هم براش داری؟»

بکهیون زیرچشمی به الکس نگاه کرد. او سرتاپا گوش شده بود. نه تنها او، بلکه تمام سالن برای شنیدن حرف‌های بکهیون کنجکاو بود. او گفت: «سنگ-های سهراب.»

با شنیدن این نام نفس، در سینه‌ی حصار حبس شد. بکهیون ادامه داد: «با بدست آوردن اون سنگ‌ها می‌تونیم قدرت شاهزاده‌ها رو ازشون بگیریم.»

«سهراب بیشتر ما رو به دردسر انداخت تا اینکه کمک کنه. تو واقعا می‌خوای وارد دنیای ارواح بشی؟»

«تنها اشتباه سهراب، نابودی کامل تاریکی بود. من به دنبال این نیستم. فقط می‌خوام که این جنگ تموم شه و مردممون بیشتر از این عذاب نکشن.»

ژئوس با چشمانی ریز شده به بکهیون نگاه کرد و اینبار از الکس پرسید: «تو چیکار می‌خوای انجام بدی؟»

«از نظر من این روش خیلی جوابگو نیست. نه تنها خیلی خطرناکه، بلکه ممکنه هیچ وقت هم عملی نشه. از نظر من جنگ با وجود اینکه طولانی‌تر و شاید طاقت‌فرساتره، اما حداقل از اطمینان صددرصدی برخورداره. نور همیشه با تاریک در جنگ بوده. این چیز جدیدی نیست.»

بکهیون پرسید: «ولی تا زمانی که امتحان نکنیم، از کجا می‌خوایم بفهمیم؟ ما می‌تونیم جنگ رو راحت‌تر ببریم. وقتی شاهزاده‌ها نباشن، اونوقت قدرت تاریکی ازمون کمتر خواهد بود.»

یکی از پادشاهان نور گفت: «با همه‌ی اوصافی که می‌گی، چطور می‌خوای وارد دنیای ارواح بشی؟ ما نمی‌تونیم صبر کنیم تا تو برگردی. معلوم نیست چقدر کارت طول می‌کشه و تا اون موقع تاریکی چیکار می‌کنه.»

« من می‌تونم بهتون این اطمینان رو بدم. طی چیزهایی که خوندم، کارهای جدیدی یاد گرفتم. چیزی که هیچ کس توی نور نمی‌تونه انجامش بده. من می‌تونم وارد دنیای ارواح بشم و قول می‌دم با سنگ‌ها برگردم. فقط باید بهم این اجازه رو بدید.»

زئوس پرسید: «چه کاری می‌تونی انجام بدی که کسی در نور نمی‌تونه اونو انجام بده؟»

« من می‌تونم آتیش درست کنم.»

صدای همهمه‌ی متعجب جمعیت از اطراف برخاست. زئوس با چشمانی گرد به او نگاه کرد و پس از مدت زمانی کوتاه گفت: «پس نشونمون بده.»

بکهیون نفسی عمیق کشید و زیرچشمی به اطراف نگاه کرد. پارسا به آرامی عقب عقب می‌رفت و سپس از در کوچکی در میانه‌ی سالن، بیرون رفت. بکهیون دستانش را مقابل بدنش گرفت. چشمانش را بست و چاکراهایش را باز کرد. قدرتش را از اعماق وجودش فرا خواند و سپس با انفجاری مهیب از کف دستانش خارج کرد.

نور تمام اتاق را در بر گرفت و سپس با آتش سوزان مبدل شد. زئوس ایستاد. دهانش بازمانده بود و چشمانش از فرط تعجب گشاد شده بود. می‌دانست دیگران نیز دست کمی از زئوس ندارند. از آنجا به بعد به عهده‌ی جونگین بود.

آتش را از میان برد و بر سر جایش ایستاد. زئوس قدمی جلو گذاشت و گفت: «چطور؟»

او شک کرده بود. درست همانطور که خاله‌اش به او گفته بود، استفاده از آن قدرت بیشتر شک برانگیز بود. زئوس گفت: «قدرت بوی خوبی نمی‌ده. مثل این می‌مونه که فردی از تاریکی، طلسمی رو اجرا کرده باشه.»

بکھیون آب دهانش را قورت داد و گفت: «ولی هیچ کس از تاریکی اینجا نیست. من با تمرین تونستم این حرکت رو یاد بگیرم.»

فردی گفت: «اون باید آزمایش بشه. باید...»

زئوس به میانه‌ی حرفش پرید و ادامه داد: «باید سرشتش امتحان بشه.»

سوهو مدت‌ها قبل از تشکیل جلسه، به اتاق جلسات رفت. متنفر بود که نمی‌تواند از ابزار جاسوسی انسان‌ها استفاده کند. طناب‌هایی را آماده و آنها را از سقف آویزان کرد. کاش می‌توانست غیب شود! آهی کشید. طناب‌ها توانایی گرفتن فردی را داشت. اما استفاده از آنها می‌توانست به دیده شدنش کمک کند.

به فکر فرو رفت. از چه راهی می‌توانست به اطلاعات و گفتگوهای آن اتاق پی ببرد؟

آنجا اتاقی مستطیلی شکل بود. دورتادورش را ستون‌های عظیم فرا گرفته بود و در میانه‌ی آن میزی طویل قرار داشت. زیر میز پنهان می‌شد؟ پشت ستون‌ها چطور؟ اگر کسی آنجا را می‌گشت، چه؟

روی یکی از صندلی‌ها نشست و آهی کشید. در همان دم کیونگسو وارد اتاق شد و با دیدنش پرسید: «چیکار می‌کنی؟»

سوهو به سقف اشاره کرد و گفت: «دارم تلاش می‌کنم خودم رو از اون بالا آویزون کنم که بتونم حرفاشون رو بشنوم.»

«اینطوری که می‌بینت.»

«خودم فهمیدم.»

کیونگسو به اطراف نگاه کرد و پرسید: «چرا پشت ستون‌ها قایم نمی‌شی؟»

«به اونم فکر کردم. ممکنه یکی از جاش بلند شه. اونوقت موقعیتم تو خطر می‌افته.»

«زیرمیز؟»

«پاهشون تو حلقمه.»

کیونگسو به شومینه اشاره کرد و گفت: «اونجا؟»

«آتیش روشن می‌کنن.»

«پس می‌خوای چیکار کنی؟»

« همون. چیکار باید کنم؟ »

کیونگسو اندیشید و ناگهان گفت: « اگه پشت دیوار قایم شی چی؟ »

« اونطوری که کلا نمی شنوم. »

« منظورم دیواریه که من می سازم. اگه انتهای اتاق یه دیوار بسازم و برات سوراخ هایی برای شنیدن بذارم چی؟ »

سوهو با خوشحالی از جا برخاست و گفت: « ایول. آره. همینکار رو کن. فقط بی صدا لطفا. »

کیونگسو گفت: « لطفا در ورودی رو ببند. »

سوهو در را بست و کیونگسو چشمانش را. پس از نفسی عمیق، چشمانش را به تندی گشود. پس از چرخشی به مچ دستش، مشت کرد و پا به زمین کوبید. دیواری در انتهای اتاق، از کف به سقف حرکت کرد. دیوار نازک و درست مثل اصلش بود.

با اتمام کار، سوهو با خوشحالی به آن سمت رفت. دست بر ستون تازه کشید و گفت: « کارت معرکه است. حالا چطور واردش بشم؟ »

کیونگسو به گوشه ی اتاق رفت. سنگی را فشار داد و ناگهان دری از دیوار نو بیرون زد. گفت: « اینم راه ورودی. فقط مطمئنی از کارت؟ »

« بالاخره باید بفهمیم که چه خبره یا نه؟ تا کی قراره بازیچه باشیم؟ »

کیونگسو با لبخندی به دوستش خیره شد و گفت: «تغییر کردی سوهو. اونم خیلی زیاد.»

لبخند از لبان سوهو افتاد. به سمت شاهزاده‌ی زمین نگاهی کرد و پرسید: «منظورت چیه؟»

«چرا یه دفعه از تاریکی بدت اومد؟ مگه تو نبودی که می‌گفتی اینجا می‌تونیم به یه جایی برسیم؟»

سرش را پایین گرفت. کیونگسو حق داشت. کارهای گذشته‌ی سوهو از مقابل چشمانش رد شد. به آرامی پاسخ داد: «فقط دلم می‌خواد خودم رو نجات بدم. چه تاریکی، چه نور. طرف هر کدوم باشی، مجبوری به سازشون برقصی، وارد جنگ بشی و همش مبارزه کنی. من از مبارزه خسته شدم. دلم می‌خواد استراحت کنم.»

«ولی بازم داری جاسوسی می‌کنی که.»

«اینم یه روشه برای نجات خودم.»

«می‌خوای کناره‌گیری کنی؟»

«نه. هنوز نه. شماها هنوز اینجاید و البته می‌دونم جای دیگه‌ای هم اصلا خواهان ندارم. نه دنیای خودمون، نه اینجا. حالا...» او لبخندی زد و ادامه داد: «یه کاری دارم که باید بهش برسم. ببخشید.»

او وارد حفره‌ی شد و در را پشت سر خود بست. کیونگسو به اطراف نگاه کرد. کمی میز را جابه‌جا کرد تا درست در وسط اتاق قرار گیرد و سپس آنجا را ترک کرد.

بکھیون بر روی صندلی اتاق انتظار نشست. آن سو، پشت درهایی که به رویش بسته شده بود، سالن مبارزه‌ای قرار داشت که دورتادورش با شاهزادگان، پادشاهان و ملکه‌ها پر شده بود. به تندی نفس می‌کشید. آنجا چه خبر بود؟ آیا باید برای اثبات پاکی‌اش می‌جنگید؟

دورتادورش با دیوارهای سفید پر شده بود و مقابلش تنها میزی کوچک قرار داشت. کسی وارد اتاق شد. به آن سمت نگاه کرد و با دیدن پارسا به تندی پرسید: «چیکار دارید می‌کنید پس؟»

«تا به دقیقه دیگه جونگین میاد. داره دروازه‌ی گذر رو آمده می‌کنه.»

«مردم بابا. زود باشید دیگه.»

پارسا در اتاق را بست و بکھیون مضطرب با پا ضرب آهنگی را پیش گرفت. با ورود جونگین، بکھیون آهی از سر آسودگی کشید. جونگین پرسید: «آماده-ای؟» بکھیون سری به نشان تایید تکان داد. جونگین بازویش را گرفت و به ناگه دنیا تغییر کرد.

کششی در نافش حس کرد. سرش به دوران افتاد و حس کرد محتوای معده-اش به سمت بالا حرکت می کنند. اطرافش خاکستری بود. جونگین در کنارش به تندی می دوید و او را پشت سر خود می کشید. آنجا چه جایی بود؟ صدای خرخری را از اطراف می شنید و جونگین هر آن بر سرعتش می افزود.

چند لحظه سپری شد؟ نمی دانست. نوری از دور پدیدار شد و هر چه به سمتش می دویدند، درخشان تر می کشد. چشمانش را بست و لحظه ای بعد، خود را در همان اتاق قبلی دید.

دستش را روی میز گذاشت تا سرگیجه اش از بین رود. چند بار عق زد و به سختی گفت: «ما که هنوز همونجاییم.»

«مکان عوض نشده. ولی زمان چرا. الان دو هفته قبله. باهام بیا.»

آنها از در بیرون رفته و وارد سالن شدند. بکهیون پرسید: «برای چی اومدیم اینجا.»

«چون مراسم توی همین سالن برگزار می شه. تقریبا هیچ فرقی هم با امتحانی که می خوان ازت بگیرن نداره.»

«چطوریه؟»

«چیزایی رو که ازشون می ترسی رو میاریم مقابلت. توی امتحان اگه تاریکی در وجودت نباشه، باهاشون مقابله می کنی ولی اگه باشه... هر کاری می کنی جز مقابله.»

« و قراره چطور کمک کنه که تطهیر شم؟ »

« وقتی تاریکی بالا اومد، ههمی از بدنت جداش می‌کنه. همینجا بمون تا برگردم. »

بکهیون سری تکان داد و جونگین از سالن خارج شد. به اطراف نگاه کرد. آنجا درست به مانند استادیومی بود که برای مسابقات ارتش در جنگل آماده کرده بودن و تنها تفاوت آن سقف بلند و دیوارهای شیشه‌ای دورتادور میدان بود.

جونگین با پیشینگ و ههمی بازگشت. آنها پس از احوال پرسی ساده از رینگ بیرون رفتند. دیوارهای شیشه‌ای دورتادور رینگ را محکم کردند و سپس ههمی وردی را آغاز کرد.

به محض اتمام ورد، دودی غلیظ از کف اتاق برخاست و دورتادورش را فرا گرفت. هیچ جا را نمی‌دید. مدتی سپری شد و مه همچنان به دورش چرخید. هوا به آرامی سرد شد و از دور صدای خنده‌های افرادی به گوش رسید. کسی از دور نامش را صدا زد. صدایش آشنا بود. آنقدر زیاد که چشمانش را به نم نشانده.

"بیا بک! سعی کن آتیشی رو که سمت پرتاب می‌کنم بگیری"

صدا نزدیک‌تر شد و کم‌کم اندام چانیول در مه پدیدار گشت. او می‌دوید و به فرد پشت سرش می‌خندید. چشمان بکهیون گشاد شد. چانیول بازگشت و با آنکه به چشمانش زل زد، بی هیچ واکنشی از کنارش رد شد.

بکهیون بازگشت و به جای چانیول خندان، او را در هیبت شاهزاده‌ی عنصر دید. درست همانطور که در جنگ دیده بود. مادرش باری دیگر مقابلش مرد و صحنه‌هایی از داد و فریادش بر سر او در دود دیده شد.

اشک از چشمانش غلتید. او به راستی تاریکی را در وجودش حفظ کرده بود. بر زمین نشست. اگر تماما نور بود، چه می‌کرد؟ اجازه داد بغش بترکد و همانطور که نابودی دوستانش نگاه می‌کرد، گریست. سپس درد برادرش را دید. او داد می‌زد و در درد محو می‌شد. بکهیون فریاد کشید و درست در همان زمان بود که همه‌ی بالای سرش ظاهر شد. او کف دستش را بر قلب بکهیون گذاشت و سپس با دست دیگر به شانهاش ضربه زد. بکهیون بر زمین افتاد و دودی سیاه از قلبش خارج شد.

مه فروکش کرد و چهره‌ها محو شد. همه‌ی تاریکی را به دور سر خود چرخاند و سپس آن را وارد تن خود کرد. موهایش درخششی خفیف کرد و از قبل تیره‌تر شد.

بکهیون سرش را بالا آورد و با تعجب به خاله‌اش نگاه کرد. موهای سیاه، آن هم برای زنی از قبیله‌ی نور. خاله‌اش از هر زمان دیگر برایش ترسناک‌تر به نظر می‌رسید.

با باز شدن دیوارهای شیشه‌ای، بادی به تندی وزید. پیراهن بلند همه‌ی در باد تکان می‌خورد و دورتادورش تاریکی و نور به مبارزه می‌پرداخت. جونگین با

چشمانی گرد به صحنه زل زده بود. باد چرخید و چرخید و به آرامی فروکش کرد. پیشینگ فریاد زد: «آماده برگشتن بشید.»





THE LIGHT
PRINCE

GHOST'S
GATE

WRITTEN BY MINA

فصل چهارم: دروازه‌ی ارواح

تمام طول شب را با پاهایی جمع کرده و ذهنی متمرکز به اصوات آنسوی دیوار گوش فرا سپرد.

« سه روز دیگه، گارد دفاعی شهر پایین می‌آد. یه پادشاهی دیگه هم از آن خودمون می‌شه.»

« با این حساب، فقط چهار پادشاهی دیگه لازم داریم. مرکزشون به اندازه دروازه جا داره؟»

« این فضا رو می‌تونیم بسازیم. فقط کافیه چندتا از شهرها رو تخریب کنیم.»

« چقدر زمان برای باز کردن دروازه نیاز داری.»

« بیشتر از زمان به جادوگر نیاز دارم. چند نفر در اختیارم قرار می‌دی؟»

« افرادمون رو در جنگ نیاز داریم.»

« و من دارم جایگزینشون بهت نفر می‌دم.»

« قدرت جادوگرانمون رو با افرادت مقایسه می‌کنی؟»

« آقایون. آقایون. دعوا نداریم که. به چند نفر نیاز داری؟»

« حداقل ده نفر. کاری که قراره انجام بشه، نابودی کامل رو به همراه داره.»

« ده نفر زیاده.»

« و این حداقلشه. اگه یک ورد به موقع گفته نشه، از فراسو خبری نخواهد بود.»

« بهت این تعداد داده می‌شه. فقط بی‌سر و صدا کار کن. همین الانش هم خیلی از جاسوسامون رو شناسایی کردن.»

« تلپورت کاری نمی‌کنه. هر کسی هر چی بخواد می‌تونه باشه. اونا فقط قبیله رو پاکسازی می‌کنن.»

« ولی نور باهاشون حرف زده و به نظر می‌آد به توافق رسیدن.»

« هر چند اون یه توافق خامه و تنها شاید برخی از احمق‌ها برن، ولی سران هر منطقه، به زیر دستاشون اجازه نمی‌دن.»

« برای من مهم نیست که چی فکر می‌کنی. افرادم همین الان برای جنگ با تلپورت آماده شدن.»

« اینش دیگه برام مهم نیست.»

« به نظر می‌رسه به خانواده‌ات زیاد علاقمند نیستی.»

« چون خانواده‌ام اونا نیستن.»

برای دقایقی سکوت برقرار شد و سپس فردی که به خانواده‌اش علاقمند نبود، گفت: « وعده‌ای که بهم داده بودی، به کجا رسید؟ هنوز هم مطمئنی می‌تونی فرماندهات رو راضی کنی؟ »

اینبار مردی با صدای کلفت پاسخ داد: «وقتی یه قولی رو بهت دادم، زیر پا نمی‌زنم.»

«و این رو داره یه تاریکی بهم می‌گه.»

اگر سوهو جای آن مرد بود، به راستی بر دهان آن پسر بی‌خانواده می‌زد. چطور ممکن بود، فردی به این حد پررو باشد؟

«و تو هم داری برای من کار می‌کنی.»

صدای خنده‌ای بلند آمد. «چرا فکر کردی برای تو اینکار رو می‌کنم. منم از نور دل خوشی ندارم.»

«نگران نباش. فرماندهی کل تا حداقل چهار ماه دیگه برای من می‌شه.»

«اونوقت چطور می‌خوای از دست شاهزاده‌ها خلاص بشی؟»

با شنیدن این سوال، سوهو از جا پرید و پایش محکم به دیوار برخورد کرد. صدای بدی ایجاد شد و نفس در سینه‌اش خشکید.

سکوتی طولانی در اتاق شکل گرفت و صدای پایی به او نزدیک شد. دست بر دهان گذاشت. می‌اندیشید آنطور، او را نخواهند یافت.

صدایی گفت: «شاهزاده‌ها در حال حاضر با هم خیلی خوب هستن. داریم تلاش می‌کنیم، اونا رو از هم جدا کنیم.»

«و اونوقت بهونه‌ی امروز چی خواهد بود؟»

با طرح این پرسش، دیوار مقابلش فرو ریخت و ده جادوگر، با اخم‌هایی گره خورده مقابلش ایستادند. به سرعت از جا برخاست و تمرکز کرد. هیچ آبی اطرافش وجود نداشت. تا چشم کار می‌کرد نیز جادوگر بود.

چشمانش سیاه شد. محکم برجای خود ایستاد و به ده جادوگر مقابلش زل زد. در ذهن رگ‌هایشان را مجسم کرد و سپس انفجارشان را به چشم دید. جادوگران دیگر با ترس به آن صحنه نگاه می‌کردند. او به سمتشان می‌نگرد تا طعمه‌ی بعدی خود را بیابد؛ لیکن قبل از آنکه فردی دیگر را گیر بیاندازد، دستی بر کمرش می‌افتد؛ به آنسوی سالن پرتاب شده و با کمر به دیوار برخورد می‌کند.

دردی وحشتناک تمام استخوان‌هایش را فرا می‌گیرد. مطمئناً برخی مهره‌هایش شکسته بودند و او نمی‌توانست به راحتی از جا برخیزد. در همان لحظه بقیه‌ی جادوگران دورش جمع می‌شوند و با وردی، بر دورش توری محکم می‌سازند. توری که هیچ نیرویی را از خود عبور نمی‌داد.

سرش را بالا گرفت و به مرد بی‌خانواده نگاهی کرد. او تتوی تلپورت‌کنندگان را بر مچ دست و لبخندی زشت بر لب داشت. آن پسر، او را پرتاب کرده بود؟

بکهیون با چهره‌ای درهم و اخم‌انی گره‌کرده، همانطور که لباسش را بر مرتب می‌کرد، به همسفرانش خیره شد. جیمین و آدام! جیمین را قبول داشت؛ لیکن

همراهی با شاهزاده دیگری عذاب آور بود. مطمئنا او را تنها برای ارائه گزارش و خبررسانی فعالیت‌های بکهیون با او همراه کرده بودند.

پس از آنکه توانسته بود سرشتش را به زئوس ثابت کند، از او خواسته شده بود، نظریه‌اش را بررسی کند و اگر به نتیجه‌ای رسید، می‌توانست سرنوشت را پس گیرد. ابتدا از هر گروه نور، یک نفر را برای همراهی او انتخاب کرده بودند؛ لیکن از آنجایی که او نیازی به گروهی کوچک داشت، آدام را همراهش کرده بودند. تنها با دیدنش می‌دانست روزهای سختی را پیش رو دارد.

مقابل کاخ ایستاده بودند. خورشید از پشت گنبد می‌تابید و بازتابی تاریک از کاخ بر حوض بزرگ افتاده بود. بر روی پلکان، تک‌تک خاندان نوری که توانسته بودند، خود را از جنگ نجات بدهند ایستاده بوده و به گفته خودشان برای بدرقه آمده بودند. در میان آنها تنها چهره‌ی آشنا، پارسا بود.

منظره‌ی مقابلش تنها یادآوری تنهایی خود در مقابل مجمع بود. نه هه‌می و نه برادرش، هیچ کدام نمی‌توانستند از او در برابر آنچه که مجمع می‌گفت، محافظت کنند.

آهی کشید و به راه افتاد. جمعیت پشت سرش سکوت کرده بودند و تنها نظاره‌گر دور شدن آنها بودند. در انتهای حوض بزرگ، حیوانی بالدار به مانند شیر با سر عقاب، به نام آگیل قرار داشت که برای جیمین تدارک دیده شده بود. با رسیدن به آن بکهیون و آدام بال گستراندند و جیمین بر روی حیوان سوار شد. هر سه خیز برداشتند و به هوا پریدند.

با اوج گرفتن در آسمان، بکهیون اندیشید که مدت‌ها از حس رهایی فاصله داشته است. مدت‌ها بود که اوج نگرفته بود و فراموش کرده بود چرا بال‌ها را به خاندان نور داده‌اند. لبخند زد. او هدفی داشت و اینبار برای پیروزی و نه جنگ، برای هدفی والاتر از پس گرفتن سرزمینشان راهی شده بود.

با خروج از محوطه قصر و عبور از شهر، به دریا نزدیک شدند. در ساحل، چهار نفر به انتظارشان ایستاده بودند. فرود آمد و با دیدن خاله‌اش به همراه پیشینگ، جونگین و دختری که نمی‌شناخت، لبخندی زد. همراهانش نیز فرود آمدند.

بکهیون جلو رفت. خاله‌اش را در آغوش کشید و هه‌می گفت: «مواظب خودت باش بک. خیلی مراقب خودت باش.»

«حواسم هست.»

به سمت دیگران نگاه کرد. جونگین و پیشینگ با او دست دادند و برایش آروزی موفقیت کردند. بکهیون با لبخندی جوابشان را داد و سپس با تردید به دختر همراهشان نگاه کرد.

او دختری زیبا با جثه‌ای کوچک بود. موهایش لخت، مشکی رنگ و تا نزدیک سرشانه‌هایش بود. چشمانی بزرگ، بینی کوچک و لبانی سرخ داشت. او به بکهیون سلام کرد و پیشینگ گفت: «بک. ما خیلی فکر کردیم. تو نیاز داری یکی از قبیله شفا حتما همراهت باشه.»

« خوب؟ »

« این پریه. » یری جلو آمد و پیشینگ ادامه داد: « دختر خاله‌امه و خوب...
اون یه خوابی دیده. »

« خواب دیده؟ »

« اوهوم. توی قبيله شفا، گاهی اوقات بچه‌ها با قابلیت پیشگویی به دنیا میان.
اون دیده که بهش نیاز داری و می‌خواد که باهات بیاد. »

« اما من همین الان هم فکر می‌کنم یه نفر نباید همراهمون می‌اومد. »

او زیرچشمی به آدامی که به راحتی اطراف را می‌نگریست، چشم‌غره رفت و
ادامه داد: « تازه. اون نمی‌تونه پرواز کنه. »

جیمین گفت: « می‌تونیم با هم سوار آگیل شیم. »

بکھیون برگشت و با عصبانیت به جیمین نگاه کرد. پیشینگ گفت: « در هر
صورت. تو واقعا یکی رو نیاز داری. یری خوب می‌جنگه و البته درمانگر ماهری
هم هست. خودش هم مشتاق بود. »

آدام بلند گفت: « فقط بجنب. باید راه بیوفتیم. »

هیچ چیز بر وفق مراد بکھیون پیش نمی‌رفت. می‌دانست همراه شدن یری
برایش بیشتر دردسر به همراه دارد و صد البته نمی‌دانست آن دختر چه چیز را
پیش‌بینی کرده بود. در انتها گفت: « باشه. برو سوار شو. »

یری لبخندی زد و به کمک جیمین پشت سرش، بر روی آگیل نشست. آنها باری دیگر بر فراز آسمان به پرواز درآمدند و به مرز دنیایشان با آدمیان رسیدند.

از فراز آسمان مرز متفات به نظر می‌رسید. آب دریایی به آن عظمت مانند آبشاری، پس از عبور از سازه‌ی عظیم دژهای مراقبتی، در فضای بیکران فرو می‌ریخت. نور بر روی دریا می‌تابید و بازتابش چشمانشان را می‌آزرد. آنسوی دژ لیکن آسمان تیره بود. نورهای کمی از جای مختلف به چشم می‌آمد و آنهایی را که از تاریکی می‌ترسیدند، به وحشت می‌انداخت.

با شتابی بیشتر به سمت مرز حرکت کردند. با برخوردشان به هاله‌ی مرزی میان آسمان، درخششی صورتی رنگ دیواره را در بر گرفت و ناگهان جاذبه از بین رفت. بال‌هایشان به زحمت تکان می‌خوردند و آنها در امتداد آبشار حرکت می‌کردند. از جایی به بعد، آبشار نیز رنگ باخت. به نظر می‌رسید کاملاً نامرئی شده باشد. می‌دانستند راهشان به جلوست و اگر آن را نمی‌دانستند، مطمئناً در فضای بیکران گم می‌شدند.

کم‌کم از دور نوری نمایان شد و بکهیون را به یاد دنیای دیگر جونگین انداخت. با نزدیک شدن به نور، جنگل، کوهستان، رودخانه و درختان نمایان شدند. سرعتشان را کم کردند و با عبور از هاله‌ی نور، حالت بی‌وزنی از بین رفت. جاذبه قدرتمند شد و آنها را به سمت زمین کشاند.

تعادلشان را از دست دادند، با شدت به زمین نزدیک شدند و به سختی توانستند از برخورد اجتناب ورزند. با قدم گذاشتن بر روی سطح خاک، بالهایشان را جمع و با وردی جای بال‌هایشان را بر روی لباس‌هایشان ترمیم کردند. جیمین و یری از روی حیوان پیاده شدند. کوله‌هایشان را برداشتند و بر شانه گذاشتند. آگیل نیز تغییر شکل داده و به گربه‌ای ملوس مبدل شد. یری به آن لبخندی زد. نشست و آگیل را در بقل گرفت. جیمین پرسید: «خوب! برنامه چیه؟»

بکهیون از جیب درونی کت بارانی بلندش، کاغذی تا کرده را بیرون کشید و گفت: «باید مکان‌های ورودی دنیای ارواح رو پیدا کنیم.»

آدام گفت: «اینو که خودمون هم می‌دونیم.»

بکهیون آهی کشید و گفت: «اول باید یه وسیله پیدا کنیم که باهاش بتونیم سفر کنیم. قبل از اون هم، یه مدتی رو باید صبر کنیم. یه نفر میاد دنبالمون.» پس از ساعتی، در حالی که هر چهار نفر کلافه شده بودند، ماشینی قسمت‌های سنگلاخی رسیدن به آنها را طی و مقابلشان ترمز کرد. پسری پشت فرمان نشسته بود. از ماشین پیاده شد و با لبخند به سمتشان آمد.

او مردی جوان و خوشرو بود. لباس راه‌راه مردانه‌ای را با شلواری جین به تن داشت، صورتش را اصلاح کرده، موهایش را بالا زده و کاملاً آراسته مقابلشان قرار گرفته بود. همانطور که دستش را به سمتشان دراز می‌کرد، گفت: «

متاسفم که دیر کردم. آرمان هستم.» بکهیون دستش را فشرد و او ادامه داد: «سوار شید.»

او لوازم سفر را گرفت و در صندوق عقب گذاشت. بکهیون بر روی صندلی کمک راننده نشست و دیگران، بر صندلی پشت نشستند. آخرین باری که بکهیون سوار چنین وسیله‌ای شده بود، به هنگام دیدارش با پدر سهون بود. او سوار وانتی شده بود و آنها به بیمارستان می‌رفتند.

با یادآوری خاطراتش، ناخودآگاه بغض کرد. او دو هفته را بی هیچ دغدغه گذرانده بود و آن مدت هیچگاه از ذهنش پاک نمی‌شد.

با عبور از جنگل، به جاده رسیدند. دو سمت جاده را درختانی سر به فلک کشیده پوشانده بود و هر چند قدم، خانواده‌ای بساط پیک‌نیک خود را پهن کرده بود. آدام پرسید: «امروز روز خاصیه؟»

آرمان پاسخ داد: «نه. فقط امروز تعطیله.»

«پس چرا اینهمه آدم اینجاست؟»

«اونا برای تفریح اومدن.»

بکهیون به انسان‌ها نگریست. به راحتی می‌خندیدند و در کنار یکدیگر خوشحال بودند. پوزخندی زد. مدت‌ها پیش لبخند از لبانش پر کشیده بود.

با گذر از جنگل وارد جاده‌ای در میان دشتی آسمانی شدند. دو سمتشان را زمین‌های برنج‌کاری شده پر کرده بود و بر رویشان آب مانند استخری قرار

داشت. طرح آسمان در آب منعکس می‌شد و به نظر می‌آمد آسمانی دیگر بر روی زمین گسترانده شده است.

کنار جاده با بوته‌های بزرگ تمشک پوشانده شده بود و چند جایی آلونک‌های چوبی برای پاسبانی قرار داشت. بکهیون می‌توانست خانه‌های رنگارنگ دوردست را به وضوح ببیند. آن منطقه با سرزمینشان خیلی فرق داشت.

آرمان ضبط ماشین را روشن کرد و صدایی از آن پخش شد. هر چهارنفر با تعجب به جلوی ماشین خیره شدند و به صدای نوای جان‌گرفته گوش سپردند. آرمان با دیدن تعجبشان خندید و پرسید: «چرا اینطور نگاه می‌کنید؟»

یری پاسخ داد: «تا حالا ندیده بودم کسی از ماشین آهنگ پخش کنه.»

«آها. این ضبطه. خیلی وقته ازش استفاده می‌کنیم. شما همچین چیزی ندارید؟»

جیمین گفت: «اتومبیل‌های سرزمین نور با این وسایل تجهیز نشدن، هر چند که به طور کل هم کسی آهنگ گوش نمی‌ده اونجا.»

«واقعا؟ چطور می‌تونید بدون موسیقی زندگی کنید؟»

آدام پاسخ داد: «خود زندگی موسیقی داره. کافیه که چشم دل باز باشه. که متاسفانه انسان‌ها ازش بی‌بهره‌اند.»

آرمان لبخندی زد و گفت: «اگه دوستش ندارید، می‌تونم خاموشش کنم.»

بکهیون سری تکان داد و گفت: «بذار روشن باشه.»

تمام طول مسیر تا شهر را کسی چیزی نگفت. خواننده با زبانی ناآشنا برای چهار زاده‌ی سرزمین دیگر می‌خواند؛ لیکن آرمان همزمان با موسیقی خود نیز زمزمه می‌کرد.

با رسیدن به شهر، باران نم‌نمک آغاز شد. شهر به نظر شلوغ می‌آمد. خانه‌ها با منطقه‌ای که از آن عبور کردند، متفاوت بود. بیشتر آپارتمان‌ها چهارطبقه بودند و از خانه‌های ویلایی خبری نبود. بکهیون هیچگاه آن تعداد اتوموبیل را یکجا ندیده بود. دیگران را نمی‌دانست، لیکن مطمئن بود آدام نیز با خود فرق چندانی ندارد.

پس از گذر از خیابان‌ها، به ساحل نزدیک شدند و آرمان مقابل ساختمانی بلند و سفید رنگ توقف کرد. بکهیون پرسید: «اینجا کجاست؟»

آرمان همانطور که کمر بندش را باز می‌کرد، گفت: «فردا ساعت ده شب باید تهران باشیم برای پرواز؛ اما بالاخره که باید تا اون موقع یه جایی باشین یا نه؟»

«می‌تونیم بیایم پیش تو.»

آرمان لبخندی زد و گفت: «هتل براتون بهتره.»

او از ماشین پیاده شد و اشاره کرد دیگران نیز پیاده شوند.

با ورود به هتل، با راهرویی طویل روبه‌رو شدند که در میانه‌ی آن فرش قرمزی پهن بود. دری دو لنگه در سمت راستشان قرار داشت که به سالن

غذاخوری می‌رسید. سمت دیگرشان نیز میزی با گل‌های فراوان و پلاکاردهای خوش‌آمدگویی قرار داشت. از پلکان انتهای راهرو بالا رفتند و به لابی رسیدند.

مردی پشت میزی سنگی ایستاده بود و با دیدنشان خوش‌آمد گفت. آرمان جلو رفت و باری دیگر به زبانی ناآشنا با مرد سخن گفت. چند لحظه بعد به سراغشان آمد و گفت: «فکر می‌کردم کلا سه تا پسر باشید، برای همین یه اتاق براتون گرفتم. تا اتاق تک نفره آماده بشه، یکم باید صبر کنیم. تا اونموقع، وسایلتون رو بذارین همینی که الان داریم و بریم یه چیزی بخوریم.»

اتاقشان شامل سه تخت تک‌نفره بود. بکهیون با دیدن تخت‌ها آهی از سر آسودگی کشید. تمام مدت می‌ترسید که مجبور باشد با دو فرد دیگر بر روی یک تخت بخوابد. به گفته‌ی آرمان بی‌آنکه وسایلشان را باز کنند، به سالن غذاخوری رفتند و ماهی خوردند.

پس اتمام غذا، اتاق یری نیز آماده شد و آنها آن شب را در هتل ماندند.

فردای آن روز، آرمان به سراغشان آمد و راهی تهران شدند. با وجود آنکه آرمان از دو هفته‌ی قبل برای گرفتن پاسپورت و ویزا آنها اقدام کرده بود، اما دریافت آنها ساعت‌ها طول کشید. اینکه او چطور توانسته بود برایشان شناسنامه و کارت ملی جور کند، خودش جای بحث داشت. چه برسد به آنکه زبان عجیب و غریب آنها را برای ساکنین زمین توضیح دهد. بکهیون اندیشید باید وقتی را برای یادگیری زبان اختصاص دهد و یا آنکه وردی را به اجرا در آورد.

آدام می‌نالید. آنها می‌توانست پرواز کنند و یا از قدرت تلپورت جیمین بهره‌مند شوند؛ لیکن دیگران با او موافق نبودند. اگر وجودشان در سرزمین انسان‌ها لو می‌رفت، به سختی تنبیه می‌شدند.

هر چند بر روی بلیط‌ها، پرواز ساعت ده اعلام شده بود، اما اعلام پرواز چیزی حدود دوازده شب بود. یری بر شانه‌ی جیمین به خواب رفته بود و تلپورت-کننده جوان به نظر راضی می‌آمد. بکھیون نیز با کلافگی به اطراف نگاه می‌کرد و آدام تلاش می‌کرد کار با وسیله‌ی جدیدی را که آرمان به آنها داده بود، یاد بگیرد.

ساعاتی پیش، آرمان به هر کدام موبایلی داده بود و از آنها خواسته بود تا تمام مدت آن را به همراه داشته باشند. او نحوه‌ی تماس گرفتن و پاسخ دادن را به آنها آموزش داده و خود پس از آن محو شده بود.

آدام گفت: «سرزمین خودمون واقعا خیلی بهتره. وقتی می‌خوای به یکی خبر بدی، کافیه چشمت رو ببندی و براش پیامتو بفرستی. این دنگ و فنگ رو نداره که.»

او گوشی را در جیب شلوارش انداخت و گفت: «پس کی قراره سوار این ابر ماشین بشیم؟»

«می‌شه اینقدر غر نزنی؟»

«غر؟ از اون موقع اصلا باهات حرف زدم؟»

بکهیون آهی کشید و از جا برخاست و گفت: «می‌رم دستشویی.» در راه آرمان را دید و پرسید: «پس کی قراره حرکت کنیم؟»

«نمی‌دونم چرا اینقدر طول کشیده. پرواز داخلی که نیست. تو کجا می‌ری؟»

«می‌رم دستشویی.»

«سریع برگرد. نمی‌خوام جا بمونیم.»

«باشه.»

با اعلام آمادگی پرواز، بکهیون نیز دستشویی برگشت. وسایلش را برداشت و همراه دیگران سوار هواپیما شد. برخلاف او که هیچ چیز در آن دنیا سرگرمش نمی‌کرد، دیگران با شگفتی به اطراف نگاه می‌کرد.

صندلیشان در قسمت اقتصادی قرار داشت. سه صندلی وسط توسط جیمین، پیری و آدام پر شد و دو صندلی کنار توسط آرمان و بکهیون کنار پنجره نشست و قبل از آنکه خوابش ببرد، صدای جیمین را شنید: «اگه خسته‌ای هنوز بخواب.» و پیری که پاسخ می‌داد: «نه. مشکلی نیست.»

اولین چیزی که پس از باز کردن چشمانش به نظر آمد، خورشیدی بود که به آرامی به دنیای انسان‌ها سلام می‌گفت. ابرها به رنگ‌های گوناگون زیرپایش گسترده شده بود و او را به خود جذب می‌کرد. چقدر حیف که انسان‌ها نمی‌تواند لذت پرواز و حس سرمای هوا را بر صورتشان درک کنند.

برگشت و به دیگران نگاه کرد. آنها همگی به خواب رفته بودند. نفسی عمیق کشید و از کوله‌ای که به همراه آورده بود، کتابی درآورد و به دنبال وردی برای فهمیدن زبان انسان‌ها گشت.

پروازشان به اسکاتلند بیش از یک روز طول کشید. از آنها چند بار پذیرایی شد و بکهیون بر روی وردش کار کرد. در این میان به نظر می‌رسید حال آدم بد باشد. او چند بار به دستشویی رفته و برگشته بود. در یکی از این رفت و آمدها، بر روی صندلیش نشست و گفت: «فکر کنم غذای آدم‌ها بهم نمی‌سازه. دارم از دل درد می‌میرم.» او چند قرص خورده بود و تلاش کرده بود برای بهبودی به خواب رود. بکهیون اندیشید که حقش است. نمی‌دانست چرا نمی‌تواند آن پسر را در جمعشان بپذیرد.

با رسیدن بر روی خاک اسکاتلند، خورشید تازه از افق سر بر آورده بود. پس از بررسی مدارکشان، پشت سر آرمان از پلکان برقی پایین آمده و به سمت در خروجی رفتند. با رسیدن به خروجی، مردی با چشمان آبی و موهای طلایی رنگ، اصلاح کرده و مرتب برایشان دست تکان داد. آرمان جلو رفت و او را در آغوش کشید. سپس به سمتشان بازگشت و از آنها خواست تا دنبالشان روند.

بکهیون عصبی بود. آن مرد را نمی‌شناخت و می‌ترسید فردی دیگر به گروهش اضافه شده باشد. از آرمان پرسید و او پاسخ داد: «اون فقط یه دوسته. به کمکش یه هتل نزدیک شهر دومبارتون اجاره کردم. وقتی رسیدیم، هم اون می‌ره. نگران نباش.»

سفرشان بیش از آنچه که می‌اندیشید به درازا انجامید. آنها باری دیگر سوار بر اتوبوس به سمت شهر راندند. بکهیون با حالتی گرفته از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد. تمام طول جاده را درختان احاطه کرده بود و پشت آنها تا چشم کار می‌کرد از دشت‌ها و درختانی تنها تشکیل شده بود.

اینبار همراهش آدام بود. آرمان به دوستش چسبیده بود و جیمین لحظه‌ای از یری جدا نمی‌شد. به سمتش نگاه کرد. دلخور و ناراحت بود. نباید اجازه‌ی ورود آن دختر را می‌داد.

آدام باری دیگر به جان گوشی افتاده بود و تمام برنامه‌هایش را زیر و رو می‌کرد. بکهیون نمی‌دانست از آن همه عصبانیت سرش را به کدام دیوار بکوبد.

فرد همراه آرمان با درخواستی از راننده توانست اتوبوس را مقابل هتل دومباک نگه دارد. آنها پیاده شدند و به سمت هتل رفتند. پس از جا گرفتن در هتل، دوست آرمان از پیششان رفت و مدتی بعد با ماشینی که برایشان اجاره کرده بود، بازگشت. سپس با خداحافظی گرم از آنها جدا شد.

ساعتی استراحت کردند و سپس به هنگام غروب آفتاب به سمت خانه‌ی اورتون راندند. مسافتی بیست دقیقه‌ای را طی کردند و مقابل عمارتی متوقف شدند. ماشین را پارک کرده، پیاده شده و کوشیدند در آن تاریکی به عمارت نگاهی بیاندازند.

عمارت سنگی از سه طبقه ساخته شده بود و سایه‌ای عظیم را بر سرشان می‌انداخت. مردی به سراغشان آمد و گفت: «بخشید ولی الان نمی‌تونید بازدید کنید.»

آرمان گفت: «برای بازدید از کاخ نیومدیم. بیشتر به خاطر پل اومدیم.»

«الان شب شده. واقعا می‌خواید ببینیدش؟»

بکھیون نگاهی به مرد انداخت. چهره‌اش کمی معذب به نظر می‌آمد. آرمان پاسخ داد: «آره. مشکلتش چیه؟ توی عمارت که نمی‌ریم.»

مرد لبخندی زد و گفت: «سگ که همراهتون نیست؟»

«نه.»

«فقط سریع باشید. همه‌ی خدمه دارن می‌رن.»

آرمان سری تکان داد و به سمت پل حرکت کردند.

پل، پشت عمارت قرار داشت. درختان اطرافش و رودخانه‌ای که از زیرش با خروشی فراوان می‌گذشت، منظره مقابل را ترسناک کرده بود. آدام پرسید: «از کجا مطمئنی که می‌تونیم از اینجا وارد دنیای ارواح بشیم؟»

«مطمئن نیستم. تنها چیزی که پیدا کردم یکسری جای احتمالی برای ورودی دروازه بود. باید بریم روی پل.» او به سمت گروهش برگشت و گفت: «خوب؟ کی میاد؟»

آرمان، به سمت یری رفت. دست دور گردنش انداخت و گفت: «من و یری می‌مونیم. شما می‌تونید ادامه بدید.»

بکهیون به آدام و جیمین نگاهی کرد. هر دو نامطمئن به نظر می‌رسیدند. بکهیون آهی کشید و پایش را بر روی پل گذاشت. با قرار گرفتن بر روی پل، بادی عجیب برخواست. به اطراف نگاه کرد. صدای جغدها و گرگ‌ها را می‌شنید. به نظر می‌رسید شب بی‌قرار شده است. به عقب نگاه کرد. دوستانش با تعجب به او خیره شده بودند. پرسید: «چگونه؟»

کسی جواب نداد. آرمان پرسید: «کجا رفت؟» جیمین قدمی به جلو برداشت و پاسخ داد: «نمی‌دونم. من می‌رم دنبالش.» و آدام گفت: «تو و یری اینجا بمونید.»

آرمان سری تکان داد و آن دو قدم بر پل گذاشتند. به محض لمس سطح پل، باد شدت گرفت و موهایشان را بر هم زد. جیمین با دیدنش پرسید: «چرا یهو غیب شدی؟»

«شما منو نمی‌دیدید؟»

«نه.»

بکهیون آب دهانش را فرو داد و گفت: «احتمالا درست اومدیم. بیاین. دیواره-ی راست، جاییه که باید بپریم.»

آدام با ترس پاسخ داد: «بپریم؟ منظورت چیه؟»

بک بی‌آنکه پاسخی دهد، به میانه‌ی پل رفت. می‌دانست دو فرد دیگر نیز همراهش هستند. درست در میان دیواره‌ی کناری پل، بخش فرو ریخته قرار داشت. سگی آنجا ایستاده بود و به رودخانه می‌نگریست. با شنیدن صدای پایشان به سمتشان برگشت. چشمانش قرمز شده بود. پارس کرد و خرناس کشید. به نظر میرسید به آنها اخطار می‌دهد.

صدای زوزه‌های گرگ‌ها و پارس صدها سگ از اطراف برخاست. آدام گفت: «مثل اینکه نمی‌خوان بهشون نزدیک بشیم.»

«هر چی. ما باید دروازه رو پیدا کنیم.» او به سگ اشاره کرد و گفت: «برو کنار پسر خوب. ما کاریت نداریم.»

سگ حالتی حمله‌وار گرفت. هر سه قدمی به عقب برداشتند و بکهیون دوباره گفت: «آفرین پسر خوب. برو اونور. بدو.»

سگ ناگهان حمله کرد. بکهیون که جا خورده بود، بر زمین افتاد و جیمین به سرعت با تلپورت، سگ را گرفت و از پل به پایین پرتاب کرد. با آرام گرفتنش متوجه شد که بر لبه‌ی فرو ریخته قرار گرفته است. با ترس قدمی به عقب برداشت و گفت: «یا خدا. چقدر عمیقه!»

بکهیون ایستاد. دستی بر لباسش کشید و گفت: «بیا کنار جیمین.»

جیمین جوابی نداد. او نیز به مانند حیوان، مسخ چیزی شده بود. سرش را به آرامی سمتشان برگرداند. چشمانش قرمز شده بود و با صدایی بیگانه گفت: «از اینجا برو.»

آدام به بکهیون نگاه کرد. هر دو متعجب بودند. جیمین باری دیگر گفت: «اینجا برای شاهزاده‌ای همچون تو خطرناکه.»

بکهیون اخم کرد. گارد گرفت و با عصبانیت پرسید: «چرا؟»

جیمین یا هر آنچه که او را به خدمت خود درآورده بود، پاسخی نداد. او تنها پس از چند دقیقه به سمت بکهیون یورش برد. آرام به سمتشان دوید و جیمین را به سمت دیگر پل هل داد. بین او و جیمین قرار گرفت و بلند گفت: «برو بک. من حواسم بهش هست.»

بکهیون با دهانی باز برای دقایقی به پسری نگاه کرد که تمام مدت از او خوشش نمی‌آمد، سپس عزمش را جزم کرد و لبه‌ی پل ایستاد. نگاهی به پایین کرد. به نظر می‌رسید گردآبی آن پایین، روی رودخانه به وجود آمده است. آب دهانش را قورت داد و از پل پایین پرید.

هر چه به سطح آب نزدیک‌تر می‌شد، مرکز گردآب بیشتر به بالا می‌سرایید. به نظر می‌رسید که می‌خواهد او را در برگیرد. با رسیدن به آن، آب به ریه‌هایش نفوذ کرد و دیگر هیچ نفهمید.

آرمان همانطور که به کاپوت ماشین تکیه داده بود، به ساعت مچی‌اش نگاهی انداخت. ساعت ده بود و از نگرانی چشمانش دو دو می‌زد. یری در ماشین نشسته بود و از حالش خبر نداشت. چند باری را به لبه‌ی پل رفته و بازگشته بود. حتی جرئت کرده و قدم بر روی پل گذاشته بود، اما نتوانسته بود کسی را ببیند.

مردی که راهنمایی قلعه را بر عهده داشت، به سمتش آمد و گفت: «الان دو ساعته اینجا هستید. گفتید سریع می‌رید. به جز من تمام خدمه رفتند.»

« من خیلی متاسفم. دوستانم بیان، برمی‌گردیم.»

« دوستان؟ مگه تو فقط با اون خانم نیومدی بودی؟»

آرمان اخم کرد. برگشت و به یری نگاهی انداخت. پرسید: « ولی ما پنج نفر بودیم.»

« پنج نفر؟ من فقط دو نفر رو دیدم که. به هر حال. باید از اینجا برید. بجنبید.»

آرمان سری تکان داد. سوار ماشین شد و آن را روشن کرد. یری پرسید: « پس بقیه چی؟»

« باید بریم. نمی‌ذارن بیشتر از این بمونیم.»

« اگه به کمک احتیاج داشته باشن؟»

آرمان جی پی اس ماشین را روشن کرد و گفت: «از سمت دیگه‌ی پل در میایم.»

بکھیون چشمانش را به زحمت باز کرد. اطرافش را تماما سیاهی پر کرده بود. به نظر می‌رسید روی آسفالت خیابانی افتاده باشد. قدرتش را جمع کرد و بر کف دستش نوری را فراخواند. نور به مبارزه با تاریکی شتافت؛ لیکن موفق نشده و تنها بخش کوچکی از اطرافش را روشن کرد. صدایی در تاریکی گفت: «بهت اخطار داد بودم اینجا نیای.»

«من کجام؟»

«قعر دنیا. اینجا برای نور خطرناکه.»

«تو کی هستی؟»

«وجود.»

بکھیون نشست. هیچ نمی‌دید و سرش گیج می‌رفت. گفت: «من دنبال روح شفقم.»

«اینجا نیست.»

«پس کجاست؟»

«از اینجا خلاص شو و به بهشت روی زمین برو.»

«چطور از اینجا خلاص بشم؟»

« تنها یک کمک می‌تونم بهت بکنم. غلط درست و درست غلطه.»

صدا محو شد. حال گوش‌هایش نیز زنگ می‌زد. برخاست. به کدام سمت می‌بایست می‌رفت. سکوت کرکننده بود. تمام حواسش را از دست داده بود.

چند قدم دیگر برداشت و توانست صدای خنده‌ی کسانی را از دور بشنود. با هم پچ‌پچ می‌کردند ولی نمی‌توانست حرف‌هایشان را بفهمد. چه مقدار گذشت نمی‌دانست، اما دیگر تحمل خنده‌ها را نداشت. فریاد زد: «خفه شید.»

صداها فرو نشست. آهی کشید. تاریکی غلیظ‌تر شده بود و نور کف دستش، کم فروغ‌تر. صدایی زنانه با لحنی لوس دم‌گوشش گفت: «شاهزاده گیج شده.»

اینبار مردی گفت: «فکر می‌کنی می‌تونی ما رو از بین ببری؟»

و صدایی دورگه به جای او پاسخ داد: «هرگز.»

چیزی بر گردنش اثابت کرد. مانند دستی سرد با ناخن‌هایی از جنس قندیل. پرید و به پشت سر نگاه کرد. چیزی ندید. گردنش را به اطراف چرخاند و به محض آنکه به روبه‌رو نگاه کرد، نور کف دستش بر صورت زنی زیبارو افتاد.

به تندی قدمی به عقب برداشت و چهره محو شد. آب دهانش را فرو داد. نور را پایین گرفت. چیزی در اعماق قلبش می‌گفت باید جاده را ادامه دهد تا به آزادی رسد و ناگهان به یاد حرف‌های وجود افتاد. " غلط درسته و درست غلطه " باید از بی‌راهه می‌رفت؟ به تاریکی مطلق کنار جاده نگاهی انداخت. دلش را به دریا زد و حرکت کرد.

خنده‌ها بیشتر شد. « شاهزاده‌ی کوچک دل بزرگ داره.»

« هنوز هم نمی‌تونی ما رو شکست بدی.»

بکهیون به راه خود ادامه داد. سعی می‌کرد هیچ چیز را نشنود و به هیچ حرفی گوش نسیارد. پس از صدها قدم، شش شی نورانی را به چشم دید. هر کدام به سختی می‌درخشیدند و گویا او را به سمت خود فرا می‌خواندند. صداها بلندتر شد.

« اون تو هستی که زندانی شده.»

« برو تا خودت را ببینی.»

"دروغ راست و راست دروغ" باید راهی سمتی دیگر می‌شد؟ آن را دور می‌زد؟ چه می‌کرد؟ با سردرگمی به اطراف نگاه کرد که ناگهان صدایی آهسته از میان صداها ی بلند دیگر نظرش را به خود جلب کرد.

« اگر بره چی؟»

تصمیمش را گرفت. نباید حرف‌هایشان را باور می‌کرد. آنها او را وسوسه می‌کردند تا برعکسش را انجام دهد. به سمت نورها رفت و صداها به فریاد تبدیل شد. گوشش از آن همه جیغ به درد آمده بود.

با نزدیک شدن به نورها، توانست شش سنگ بزرگ را ببیند که در میان آنها خودش نشسته بود. با تعجب از میان سنگ‌هایی که به شکل یک شش ضلعی در آمده بودند، گذشت و خودش را مقابل خود قرار داد.

بکهیون دیگر سربرآورد و با چهره‌ای اندوهیگن، چشمانی که به جای اشک، خون می‌گرید و مردمکی که سفیدی را از بین برده بود، روبه‌رو شد. به سرعت قدمی به عقب برداشت. بکهیون دیگر لبخندی زد و با صدایی بیگانه گفت: «به نظر می‌آد می‌تونم از اینجا برم.»

به سمتش حمله کرد و چنان دستانش را به چشمانش کوفت، که در همان دم سیاهی تمام دنیایش را پر کرد. بکهیون به زمین افتاد و با فریادی از سر درد، چشمانش را گرفت؛ لیکن دیگری ایستاد. حال او بود که می‌توانست اطراف را به وضوح ببیند. لبخندی زد. او آزاد شده بود که پا از آن سرزمین کشد.

هرمان به تندی راه می‌رفت. حدود دو روز بود که از سوهو خبری نداشت. پیش از آن خبر گم شدنش را از کیونگسو شنیده بود و از همان زمان، با دلی پر آشوب به دنبالش می‌گشت. او که مدتی را در جنگ سپری کرده بود، برای یافتن ارباب خود با هیبتی انسانی حرکت می‌کرد و می‌کوشید در چشمان خاندان تاریک به وضوح دیده نشود. به نظر می‌رسید آنها نیز از دیشب تا کنون به تکاپو افتاده باشند.

کیونگسو را در میانه‌ی راهرو منتهی به سالن اجتماعات دید. پشت سرش، گریو،^۱ اژدهای خاک، حرکت می‌کرد. با رسیدن به هم، هرمان پرسید: «خبری نشد؟»

«دارم دنبالش می‌گردم.»

«به دو عنصر دیگه خبر دادید؟»

«نه. یعنی می‌خواستم بگم. ولی بهتر دیدم نگم. الان خودشون درگیرن. امیدوارم بلایی سرش نیومده باشه.»

«فقط مطمئنم که نمرده. تتوی دستم هنوز می‌درخشه.»

کیونگسو آهی کشید و گفت: «باید کجا رو بگردیم دیگه؟»

«کسی نیست بتونه کمکمون کنه؟»

«به نظر کسی هست اینجا طرف ما باشه؟»

«نمی‌دونم قربان.»

کیونگسو چشمانش را بست و آهی کشید. گریو گفت: «لوسیندا چی؟»

هر دو به سمتش بازگشتند و او ادامه داد: «من چند بار دیدم که با چانیول می‌گشت. فکر کردم ممکنه کمکمون کنه.»

¹ Grave

کیونگسو سری تکان داد: «امکانش هست. من می‌رم دنبالش. شما دو تا برید سراغ سیاهچال‌ها.»

آن دو سری تکان دادند و همراه هم از کیونگسو فاصله گرفتند. لوسیندا می‌توانست گزینه‌ی خوبی باشد، اما به او زیاد اطمینان نداشت. از آن گذشته، از کجا می‌توانست او را بیابد؟

به نظر می‌رسید بخت با او یار است. لوسیندا را در باغ، بر روی بلندترین تپه دید. پیراهنی کوتاه به رنگ خون بر تن داشت. موهایش را بالای سرش جمع کرده بود و با چهره‌ای محزون به افق می‌نگریست. به سمتش رفت و پرسید: «حالت خوبه؟»

لوسیندا به سمتش بازگشت و پاسخ داد: «خوبم. فقط از اینجا موندن خسته شدم.»

« فکر می‌کردم از اینکه برگشتی خونه خوشحالی.»

« من هم فکر می‌کردم باید باشم. ولی نه نیستم. تو برای چی اینجا؟ »

« خوب. راستش دنبال سوهو می‌گردم.»

« سوهو؟ برای چی دنبالش؟ مگه شما همیشه با هم نیستید؟ »

« چرا. اما فکر می‌کنم براش اتفاقی افتاده باشه. برای اینکه مدتی هست ازش

بی‌خبرم.»

« و فکر می‌کنی یه جایی سر به نیستش کردن؟ »

«دقیقا.»

لوسیندا سری تکان داد و گفت: «برات می‌گردم و جاش رو پیدا می‌کنم. بالاخره یه کاری برای انجام دادن پیدا شد.»

او بازگشت و از کیونگسو فاصله گرفت. کیونگسو به افق نگاهی انداخت. متوجه نمی‌شد چرا لوسیندا حوصله‌اش سر رفته است. اتفاقاتی را که طی این چند سال به چشم خود دیده بود، هیچگاه در زندگی قبلی خود تجربه نکرده بود.

ساعاتی بعد، لوسیندا مکان شاهزاده‌ی آب را یافت. دهان کیونگسو و دو هیولای سخت‌کوش، باز مانده بود. کاری که برایشان روزها وقت می‌گرفت، تنها در طی دو ساعت عملی شده بود. لوسیندا همراه خود یک نقشه آورده بود. آن را بر روی میز پهن، به نقطه‌ای در غربی‌ترین ضلع کاخ اشاره کرد و گفت: «باید اینجا مخفی کرده باشنش. حدود چهارتا نگهبان همیشه اونجا هست. اما فکر کنم با این اوضاعی که پیش اومده، تعداد نگهبان‌ها رو زیاد هم کرده باشن.»

کیونگسو پرسید: «چه اوضاعی؟»

«یه احمقی پیدا شده و کالبدش رو به روح شرور زمین داده. حتی افراد تاریک هم این حماقت رو انجام نمی‌دن. به هر حال... الان که سر بیشترشون گرمه، با وجود سرباز بیشتر، امکان ارسال نیروی کمکی کم می‌شه، برای همین می‌تونیم راحت‌تر نفوذ کنیم.»

« نفوذ کنیم؟ نه... ما می‌ریم. تا همین جا هم زیادی بهمون کمک کردی.»

« تو فکر می‌کنی من لوتون می‌دم؟»

« اونقدر هم بهت اطمینان ندارم.»

لوسیندا آهی کشید و گفت: « هر چی. بهترین ساعت برای نفوذ، موقع تغییر شیفته. یعنی یه چیزی حدود یه ساعت دیگه. باید کمین بگیرید، اما از اونجایی که دور و اطرافش بیشتر یه بیابون و پر از شنه، این کار خیلی سخته.»

« این بخش هاش با خودمه. همین؟ چیز دیگه‌ای نیست که بخوای بگی؟»

« نه. همین بود.»

کیونگسو سری تکان داد و گفت: « امشب حرکت می‌کنیم. آماده باشید.»

حدود ساعت دوازده شب، گریو، هرمان و کیونگسو، خود را به لبه‌ی کوه رساندند. دورتادور منطقه‌ی بیابانی، کوه‌های لبه تیزی وجود داشت و آنها خود را پشت کوه‌ها پنهان کرده بودند.

همانطور که کیونگسو تلاش می‌کرد منطقه را بسنجد، صدای نازکی گفت: «

تله‌های انفجاری، مثل مین گذاری زمینی‌ها، اینجا کار گذاشته شده.»

هر سه با ترس به عقب برگشتند و با دیدن لوسیندا آهی از سر آسودگی

کشیدند. کیونگسو گفت: « برای چی اومدی؟ مگه نگفتم بمون.»

« اگه من نبودم، می‌فهمیدی تله گذاشتن؟»

« می تونستی اون موقع بگی.»

« و نخواستم که بگم.»

کیونگسو آهی کشید و پرسید: « حالا می دونی هر کدوم رو کجا کار گذاشتن؟»

« نه.»

« پس به چه دردمون می خوره این اطلاعات؟»

« ولی می تونم تشخیصشون بدم که.»

« پس بیوفت جلو.»

« دیده می شیم.»

« تو این تاریکی؟»

« حواست نیست اونا با این قضیه هیچ مشکلی ندارن؟»

« شت. باید چیکار کنیم پس؟»

« یه چیزی باید حواسشون رو پرت کنه.»

هرمان گفت: « من می تونم برم و حواسشون رو پرت کنم.»

کیونگسو نگاهی به بیابان انداخت و گفت: « پس می سپارمش به تو. فقط می -

مونه شن ها. اونها رو چیکار کنیم؟ توشون فرو نمی ریم؟»

لوسیندا پاسخ داد: «اگه سینه‌خیز بریم نه.»

«اینطوری خیلی طول می‌کشه.»

«پس هرمان باید بیشتر تلاش کنه.»

مدتی کوتاه سپری شد. سکوتی وهم برانگیز حاکم شده بود. هر سه مضطرب بودند و مبارزه‌ای را پیش‌رو داشتند. لوسیندا چشمانش را بسته بود. کیونگسو نیز به آرامی نفس می‌کشید و تلاش می‌کرد خود را آرام نگه می‌داشت.

جایی دورتر صدای فریاد برخاست. احتمالاً هرمان حمله را آغاز کرده بود. کیونگسو از جا برخاست و به سمت بیابان دوید. لوسیندا و گریو نیز پشت سرش حرکت می‌کردند. با رسیدن به بیابان، هر سه بر خاک افتادند. لوسیندا جلوتر از دیگران حرکت می‌کرد. کیونگسو پشت سرش می‌آمد و گریو با بازگشت به هیبت اژدها ماندش، به راحتی از زیر زمین به پیش می‌رفت.

چند بار لوسیندا مسیرش را عوض کرد. گاه از حرکت ایستاد، از کوله‌اش چیزی را بیرون کشید و به کمک آن ماده‌ی منفجره را از زیر زمین خارج کرد و به سمتی انداخت. کیونگسو گفت: «بهتر نیست من اینکار رو انجام بدم؟ خیلی طولش می‌دی.»

«خودم می‌تونم.»

«دیر می‌شه‌ها.»

«خیله خوب باشه. خودت انجامش بده.»

اینبار کیونگسو کنار لوسیندا حرکت می‌کرد و با هر اشاره‌ی او، به سرعت ماده منفجره را خارج می‌کرد. صدایی در ذهنش پیچید: «چقدر دیگه زمان لازم دارید؟»

کیونگسو به جلو نگاهی انداخت و پاسخ داد: «بیست دقیقه.» و سپس به بقیه گفت: «باید عجله کنیم.»

سرعتشان را بالا بردند و به قلعه نزدیک شدند. نمی‌شد نام آن بنا را قلعه گذاشت. بیشتر شبیه به یک برج بلند و بی‌قواره بود که زندانیان را در آن به بند می‌کشیدند.

مقابل در، دو نگهبان ایستاده بودند. کیونگسو فحشی زیر لب داد. مگر تمام آنها برای مقابله با هرمان نرفته بودند؟ لوسیندا گفت: «اونا با من. شما برید داخل.»

سپس از جا برخاست و به آن سمت دوید. دو نگهبان با دیدنش، شروع به خواندن وردی کردند. کیونگسو لعنتی دیگر فرستاد. آنها جادوگر بودند. به سرعت چشمانش را بست و از خاک خواست به هوا خیزد و به دفاع از لوسیندا رود. خاک از دختر خون‌آشام در مقابل جادوها دفاع کرد و او توانست گردن هر دو جادوگر را شکانده و خونشان را بیرون کشد.

ایستاد و با دست به کیونگسو اشاره کرد تا به آن سمت رود. کیونگسو دوید و گریو سر از خاک برآورد. شاهزاده زمین با دیدن لوسیندا چهره درهم کشید. از لبان و دستان او خون می‌چکید و چشمانش قرمز بود.

هر دو از قلعه بالا رفتند و هر بار با دیدن سربازی به همان روش قبل عمل کردند. کیونگسو مخفیانه دفاع می‌کرد و لوسیندا می‌کشت. گریو نیز پشت سرشان از دریچه‌ی کوچک تعبیه شده بر در، نگاهی به زندانی می‌انداخت تا سوهو را پیدا کند.

و بالاخره گریو فریاد زد: «اینجاست.»

لوسیندا دهانش را پاک کرد و به سمت پایین رفت. گریو در را گشود و دو فرد دیگر پشت سرش وارد شدند. با دیدن سوهو، کیونگسو به سمتش شتافت. دستانش به زنجیر کشیده شده بود و از بالا آویزان مانده بود. جز شلوارکی کوتاه، هیچ به تن نداشت و تمام بدنش از زخم پر گشته بود. جای جای صورتش کبود بود و جای سوختگی و بریدگی بر پاها و سینه‌اش دیده می‌شد. گریو و لوسیندا با بهت و نگرانی به او خیره شده بودند و کیونگسو می‌کوشید دستانش را باز کند.

سوهو به زحمت چشمانش را گشود و با دیدنشان به سختی گفت: «پس بگو اون همه سر و صدا برای چی بود.» با هر واژه‌ای که دهانش خارج می‌شد، خون بیرون می‌ریخت. کیونگسو که عصبانی شده بود، گفت: «حرف نزن. هیچی نگو. می‌بریمت بیرون.»

لوسیندا به کمکشان شتافت، هر دو زیر بغل سوهو را گرفتند و او را از سلول بیرون آوردند. سوهو پرسید: «هرمان هم همراهتون هست مگه نه؟»

« گفتم حرف نزن. آره. همراهمونه.»

سوهو چشمانش را بست و هرمان را در ذهن خطاب کرد. هرمان تمام سربازان را نابود کرده بود و تنها منتظر یک اشاره بود. با شنیدن نامش از زبان شاهزاده‌ی آب، بال گستراند و به سرعتی سرسام‌آور پلکان را رو به بالا حرکت کرد و مقابلشان ایستاد. با دیدن سوهو، بر جایش خشک باقی ماند. چه بر سرش آورده بودند. کیونگسو گفت: « باید ببریش بیرون.»

هرمان پرسید: « چیکار باید کنم؟ »

و سوهو در ذهن پاسخ داد: « اینجا نمی‌تونم بمونم. می‌شه منو از تاریکی بیرون ببری؟ »

هرمان سری تکان داد. نشست و کیونگسو و لوسیندا، تن بی‌جان سوهو را بر رویش قرار دادند. هرمان بال گستراند و از پنجره آنجا بیرون رفت. کیونگسو به جای خالی سوهو نگاهی انداخت. می‌دانست آن دیدار، آخرین دیدارش با سوهو بوده است. تنها آرزو می‌کرد کاش خاطره‌ی بهتری را از آخرین بار دوستش به یاد می‌سپرد.

آرمان و پیری، پس از سه ساعت رانندگی بی‌وقفه، تمام مسیر را دور زده و از سوی دیگر پل در آمده بودند. سپس تا صبح به انتظار نشسته و هر کدام به نوبت به نگهبانی پرداخته بودند.

نزدیک طلوع آفتاب، یری همانطور که آستین آرمان را می کشید، گفت: «اون بکهیون نیست؟»

آرمان سر بلند کرد و با خواب آلودگی به مردی با موهای سپید که لابه لای انبوه درختان جنگل به سرعت می دوید، خیره شد. پاسخ داد: «احتمالا خودشه.»

از ماشین پیاده شد. به سمتش دوید و فریادزنان گفت: «بک! ما اینجاییم.» بکهیون به سمتشان برگشت و با دیدن آرمان اخم کرد. آرمان به او نزدیک شد. نفس نفس می زد و به نظر می رسید همچنان خواب از سرش نپریده باشد. او پرسید: «برای چی اینقدر تند می دوی؟»

بکهیون لحظه ای در سکوت به چهره ی آرمان خیره ماند و سپس با شک و تردید پاسخ داد: «باید از اونجا فرار می کردم.»
«بقیه کجان؟ آدام و جیمین کجان؟»
«نمی دونم.»

«اونها هنوز نیومدن. بیا تو ماشین. تا رسیدنشون صبر می کنیم.» او برگشت، به سمت ماشین رفت و ادامه داد: «معلوم نیست کجان اصلا.»
بکهیون پشت سرش حرکت کرد. آن پسر را نمی شناخت، اما می توانست از وجودش بهرمنند شود.

در ماشین را باز کرد و بر روی صندلی نشست. آرمان به سمت پل رفت تا جیمین و آدام را پیدا کند. دختری که در ماشین نشسته بود، به سمتش برگشت و پرسید: «حالت خوبه؟»

نگاهش کرد و پاسخ داد: «آره.»

دختر لبخند زد و گفت: «خیلی نگران شده بودیم.»

در همین هنگام، گربه‌ای از لای دست و پای دختر بیرون آمد به سمتش خرناس کشید. گربه را عقب کشید و گفت: «بخشید بک. یکم بو می‌دی. احتمالاً سر همین آگیل یکم واکنش نشون می‌ده.»

«ایرادی نداره.»

آرمان با جیمین و آدام بازگشت. جیمین به سمت ماشین دوید و روبه‌روی بکهیون ایستاد و با عصبانیت گفت: «می‌خواستم خودم هم بپریم پایین. میای بالا نباید یه خبری بهمون بدی؟»

بکهیون جوابی نداد و جیمین باری دیگر گفت: «با توام بک!»

بکهیون قلبی با خود اندیشید، چه اسم عجیبی! نباید کمی طولانی‌تر باشد؟ جیمین که رسماً از سکوت بکهیون رد داده بود، اینبار شانه‌هایش را تکان داد و گفت: «حداقل یه چی بگو بدونم سالمی.»

«چی باید بگم؟»

جیمین آهی کشید و سرش را به پایین انداخت و پرسید: «چطوری اومدی بیرون که ندیدیمت؟ من و آدام تقریبا پنج ساعت اونجا منتظر جنابعالی بودیم.»

نمی دانست باید چه جوابی به آنها دهد. آیا می بایست تمامشان را می کشت و به راه خود ادامه می داد؟ یا آنکه از وجودشان بهره می برد و آنها را زیر سلطه خود می کشاند؟

آدام گفت: «بس کن جیمین! چی فهمیدی؟ تونستی روح شفق رو ببینی؟»
روح شفق؟ آنها دنبال راهی برای ورود به سرزمین ارواح بودند؟ اگر چنین بود، می توانست از وجودشان استفاده کند تا یارانی را در دنیای دیگر به بند کشیده بودند، باز یابد؟

سکوتش به طول انجامید و جیمین با اخم و تردید به شاهزاده‌ی نور خیره شد. بکهیونی که می شناخت حرف در دهانش باقی نمی گذاشت و اگر نمی خواست صحبتی کند، بیشتر به داد و فریاد می پرداخت. چه بر سرش گذشته بود که چنین سکوت کرده بود؟ آیا به دلیل وجود آدام در آنجا بود؟ باید جایی دیگر و در خلوت از او سوال می کرد؟

بکهیون دهان باز کرد و گفت: «چیزی به اسم روح شفق اون پایین نبود.»
هر چهار نفر آهی کشیدند و جیمین شانه‌های بکهیون را رها کرد. آدام پرسید: «الان باید چیکار کنیم؟»

بکهیون شانه‌هایش را بالا انداخت و آدام با عصبانیت گفت: «یعنی چی که نمی‌دونی؟ ما به خاطر تو اومدیم اینجا. گفתי یه سری حدسیات داری.»

چشمان بکهیون برای لحظه‌ای با برق خطرناکی درخشید. به نظر می‌رسید هر آن گردن آدام را ببرد. جیمین به سمتشان نگاه کرد و گفت: «باید بریم سراغ محل بعدی. کجا مد نظرته؟»

تا بکهیون جوابی دهد، چشمان جیمین به صورت آگیل افتاد. آن حیوان با چهره‌ای عصبی، همانطور که به آرامی خرخر می‌کرد، به بکهیون خیره شده و پری آن را محکم گرفته بود تا به سمت شاهزاده یورش نبرد.

بکهیون پاسخ داد: «گودال مایان.»

آدام پرسید: «گودال مایان؟ کجا هست اصلاً؟»

«نمی‌دونم.»

آرمان گوشی‌اش را در آورد و گفت: «الان پیداش می‌کنم.» او پس از کمی جستجو گفت: «یه جایی بین آمریکای مرکزی و مکزیک.» و سپس غرزان، زیر لب ادامه داد: «یه عالمه دیگه باید پول خرج کنم.»

پری گفت: «امشب رو استراحت می‌کنیم. الان همتون خسته‌اید. فردا مقدمات سفر رو می‌چینیم.»

دیگران سری تکان دادند و جیمین، آدام و آرمان نیز سوار ماشین شده و به سمت هتل راندند.

آن روز به کندی گذشت. آرمان، آدام و یری برای آمادسازی مقدمات سفر جدید بیرون رفته بودند و جیمین که حسی عجیب از شاهزاده‌ی نور دریافت می‌کرد، کنارش، در هتل باقی ماند.

تلپورت‌کننده جوان بیش از پیش به رفتارهای جدید بکهیون مشکوک شد. هر چه می‌گذشت، اشتباهات بکهیون بیشتر می‌شد. او نام یری را نمی‌دانست. به برخی از سوالات جیمین، جواب‌های اشتباه می‌داد و به نظر می‌رسید، حافظه‌اش را از دست داده است. افزون بر آن، رفتار عجیب آگیل به هنگام دیدن شاهزاده بود.

برای همین، هنگامی که نیمه شب فرا رسید، جیمین که با آدام هم اتاق شده بود، از جا برخاست. لباس پوشید و آماده‌ی تلپورت شد. درست قبل از آنکه خود را غیب کند، آدام با صدایی خواب‌آلود پرسید: «چیکار می‌کنی؟»

جیمین به سرعت سمتش بازگشت. آهی کشید و با عصبانیت گفت: «ترسیدم.»

«بخشید. حالا داری کجا می‌ری؟»

جیمین به سمت آدام رفت. کنارش بر روی تخت نشست و گفت: «به نظرت رفتار بکهیون امروز عجیب نبود؟»

«اون همیشه عجیبه.»

«نه. منظورم این نبود. می‌دونی. انگار اصلا خودش نبود.»

« می خوام چی بگی؟ »

« حس می کنم یه بلایی سرش اومده. اما نمی تونم اینو اثبات کنم. »

« مثلاً چه بلایی؟ »

« چه می دونم. اون تغییر کرده. اونم خیلی زیاد. رفتاراش مثل قبل نیست. »

مثلاً خیلی درباره‌ی اطرافمون کنجکاو بود. »

« خوب منم هستم. این که چیز عجیبی نیست. »

« چرا منظورم رو نمی گیری؟ »

« خیلی خوب. حالا می خوام چیکار کنی؟ »

« می خواستم برم اورتون. شاید یه چیزی بفهمم. »

« به نظرم داری بزرگش می کنی. آخه چه اتفاقی ممکن بود بیوفته؟ »

« حتی اگه بزرگش می کنم. باید مطمئن بشم. وگرنه حسابی می ره رو مخم. »

« پس بذار منم پیام. »

جیمین سری تکان داد و آدام نیز آماده شد.

لشکریان، شکست خورده و بی جان از مرز عبور کردند. صدای اعتراض هیچ کسی برنخواستہ بود، لیکن همگان می دانستند که چه ناامیدی و ترسی در پس چهره‌های آرام خوابیده است.

پارسا به مانند گذشته به استقبال رفته بود. زنان، کودکان و مردان به جا مانده از جنگ، به زحمت خود را می کشیدند، مقابلش سری خم می کردند و به سمت کشتی هدایت می شدند.

آه کشید. نمی دانست آن جنگ به راستی چه زمانی به پایان می رسد. در انتهای صف طولانی پناهندگان توانست دو چهره‌ی آشنا ببیند. آن دو کسانی بودند که روزگاری هیچگاه از بکھیون جدا نمی شدند.

جلو و رفت و به هر دو سلام داد. چهره‌ای خسته و چشمانی مغموم داشتند. پرسید: «چه خبر؟» و چونگده پاسخ داد: «می خواستی چه خبری باشه؟ جنگ. جنگ. جنگ.»

پارسا سری تکان داد و مینسوک گفت: «احتمالا می حوان به منطقه اوهام حمله کنن.»

«از کجا می دونی؟»

«چیزای زیادی هست که باید بهتون بگیم. کی می تونی شورا رو جمع کنی؟»

«احتمالا یه روز. راستی بقیه افراد یخ کجان؟»

«اونا هم تو راهن.»

هر سه قدم زنان به سمت کشتی به راه افتادند و پارسا پرسید: «چه خبر از شاهزاده‌ها؟»

جونگده پاسخ داد: « در حال حاضر هیچی. توی این دوتا جنگ اخیر، خبری ازشون نبود.»

« موندم دارن چیکار می کنن.»

« افرادت توی تاریکی هیچ خبری نفرستادن؟»

« یه اتفاقاتی داره میوفته. مطمئنم. چند روزه که همش به تکاپو افتادن.

درباره چیزی مثل روح پلید زمین حرف می زنن.»

آنها سوار بر کشتی شدند و در آهنی پشت سرشان بسته شد. جونگده و

مینسوک با تعجب پرسیدند: « روح پلید زمین؟ این دیگه چیه؟»

« خودمم راستش نمی دونم. هر چی که هست، خود تاریکی هم ازش هراس

داره و یه احمقی اونو بیدار کرده.»

« نباید درباره اش کاری انجام بدیم.»

« سعی کردم با چند نفر توی دنیای آدمها ارتباط برقرار کنم. ولی انگار نه

انگار. به نظر میاد پورتال بسته شده.»

« خدای من!»

« خیلی نگران بکهیونم. اگه می شد خودم باهاش می رفتم.»

جونگده با تعجب پرسید: « بکھیون اینجا نیست؟» سپس به سمت مینسوک نگاه کرد. هر دو با چشمانی مملو از نگرانی به هم خیره شدند و مینسوک به آرامی پرسید: « تو هم به همونی که من فکر می‌کنم، فکر می‌کنی؟»

جونگده به آرامی سر تکان داد و پارسا پرسید: « به چی فکر می‌کنید؟» آنها تنها لبخندی زده و از جواب آن پرسش شانه خالی کردند. تنها امیدوار بودند که بکھیون بتواند از مخمصه‌ای که خود، برای خود ساخته بود رهایی یابد.

صبح روز بعد، هر دو آراسته در کنار دیگر افراد یخ، مقابل شورا قرار گرفتند. اخبار گوناگون از جنگ را به اشتراک گذاشتند و استراتژی‌های جدید را بررسی کردند.

در آن جلسه هیچ سخنی از روح پلید زمین به گوش نرسید و به نظر می‌رسید مسئولیت زندگی زمینیان که همواره بر شانه‌های آنها قرار داشت، هم‌اکنون تنها مانعی بر سر راه دیده می‌شد.

کسی پرسید: « برای مقابله با قدرت شاهزاده‌ی آب نقشه‌ای دارید؟»

یکی از بزرگان گروه یخ اعلام کرد: « برای این قضیه به یه نتیجه رسیدم. ولی امکان استفاده از این راه خیلی سخته.» شورا ساکن و خاموش به حرف‌های مرد میانسال گوش سپرد. او ادامه داد: « بدن همه‌ی ما از آب تشکیل شده و برای همینه که اون می‌تونه، بدن رو تحت فرمان خودش بگیره. برای همین

باید یه راهی رو پیدا می‌کردیم که نتونه به این آب دسترسی پیدا کنه. برای همین، تصمیم گرفتیم از نوعی جادوی یخ بر روی سربازا استفاده کنیم.»

«اینکار باعث مرگ نمی‌شه؟»

«این جادو خیلی خفیفه. مقاومت در مقابل شاهزاده آب رو زیاد می‌کنه ولی در عوض از سرعت سربازها کم و البته هر کسی هم نمی‌تونه این قدرت رو روی تنش به راحتی تحمل کنه.»

«هیچ راه دیگه‌ای نیست؟»

«فقط استفاده از نیروی تاریک در این زمان جواب می‌ده. تور کنترل‌کننده یا باز دارنده. اما کسی توانایی استفاده ازش رو نداره.»

سخنی دیگه نبود. تک‌تکشان می‌دانستند که جنگ در آن بازه‌ی زمانی بسیار دشوار و غیرقابل تحمل شده بود. شهرهای نور یکی پس از دیگر سقوط می‌کرد و در میان نور متحدانش را نیز از دست داده بود. مذاکراتشان با قبیله‌ی تلپورت به درازا کشیده بود و حتی بخشی از این قبیله یاری تاریکی شتافته بود.

حسام، پدر پارسا از جا برخاست و پرسید: «چقدر طول می‌کشه تا این ترند رو روی بقیه هم اجرا کنید؟»

«احتمالا دو هفته.»

حسام رو به جمع پرسید: «کسی، چیزی برای گفتن نداره؟»

صدا از کسی برنخواست و لذا حسام گفت: « پس این جلسه همینجا به اتمام می‌رسه.»

جونگده و مینسوک، پس از پایان جلسه به کند و کاو در وقایعی پرداختند که در زمان غیابشان رخ داده بود. بیش از همه از وجود همه می و برداشته شدن نفرین سرنوشت از بکهیون متعجب شدند و بیشتر در شگفتی فرو رفتند، زمانی که دریافتند بکهیون به دنبال باز پس گرفتن نفرین بود. آیا او دیوانه شده بود؟ پس از آن مسئله‌ای خطیر بیان شد. اگر روح شرور زمین به راستی بیدار شده و راه‌های ارتباطی با دنیای آدمیان از میان رفته بود، پس شاهزاده نور و همراهانش چطور راه بازگشت را می‌یافتند و از آن مهم‌تر اگر با آن روبه‌رو می‌شدند، چطور می‌توانستند در مقابلش ایستادگی کنند؟

بکهیون به آرامی چشمانش را گشود. روی تخت نشست و به اطراف نگاه کرد. آرمان در تخت کنار به سادگی به خواب رفته بود. لبخندی زد و از جا برخاست.

در اتاق را به آرامی باز کرد و هتل بیرون رفت. پشت هتل یک دشت وسیع قرار داشت و تا چشم کار می‌کرد از درختان خبری نبود. به نظر می‌رسید آنجا زمین گلف باشد. دستش را بر روی زمین گذاشت. چشمانش را بست و یارانش را فرا خواند. درست قبل از آنکه ساکنان فعلی زمین، جایگاه او و همراهانش را

تصاحب کنند، اعتراض کرده بود. می دانست آن موجودات لیاقت زمینش را ندارند.

همراهانش ندایش را پاسخ دادند. تمامشان آماده‌ی همکاری و منتظر بازگشتش بودند. لبخندش گسترش یافت.

سطح هموار زیر پایش به آرامی همچون رود به حرکت در آمد و پایین و بالا رفت. صدای فریاد آدمیان از دور و نزدیک به گوش می رسید. اگر کسی صدای اعتراضش را نمی شنید، خود، کار را به پیش می برد.

امواج زمین هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد و زلزله‌ای شدید را پدید می آورد. آماده بود. می بایست تمام افرادش را از دل خاک بیرون می کشید و کار خود را آغاز می کرد.

روزی را که به اعتراض از زندگی آدمیان بر زمین برخاسته بود، به یاد می آورد. اعتراض به هوا خواسته بود و دلایلی متعددی را بیان کرده بود، لیکن کسی به او گوش نسپرده و او را در اعماق وجودش به بند کشیده بودند.

صدای ناله‌های خاک، ریشه‌ها و حیوانات برخاست. ساختمان‌های اطراف تکان خورد و می دانست تا ساعاتی دیگر تمام زمین به همین منوال خواهد لرزید. ایستاد و لبخندی تمام صورتش را پوشاند. به احتمال زیاد همه مرگ را مقصر می دانستند.

یری با ترس بیدار شد. آگیل با همان شمایل گربه‌مانند بر در چنگ می‌انداخت. اتاق به شدت می‌لرزد و وسایل آن تکان می‌خورد. از جا برخاست. آگیل را بقل کرد. به سرعت در را گشود و از اتاق خارج شد.

آرمان را در راهرو دید. او به تندی و تلوتلوخوران، در حالی که می‌کوشید به دیگر مهمانان هتل برخورد نکند، به سمتش می‌دوید. با دیدنش فریاد زد: «بجنب بریم بیرون.»

به سمتش دوید. دستش را گرفت و هر دو به سمت خروجی هتل دویدند. پرسید: «چه خبر شده؟»

«زلزله‌ست. ولی نه یه دونه معمولیش.»

«بقیه کجان؟»

«نمیدونم. غیبشون زده.»

از هتل خارج شدند و در حیاط به سمت بیسه دویدند. خانواده‌های دیگر همانطور که هم را در آغوش کشیده بودند، به دور از ساختمان با ترس به اطراف می‌نگریستند. کدامین زلزله تا این اندازه طولانی بود؟

هر دو کنار هم ایستاده و به اطراف نگریستند. آگیل خرخر را آغاز کرد و به بازوی یری چنگ انداخت. یری با نگرانی پشتش را می‌خاراند و به او توجه‌ای نداشت. بالاخره پس از مدتی تلاش، یری آنچه را آگیل می‌خواست درک کرد و

توانست اندام سایه‌وار فردی را در تاریکی تشخیص دهد. پرسید: «اون بک نیست؟»

آرمان به سمتی که پری اشاره می‌کرد، نگریست. مردی جوان چیزی حدود یک مایل دورتر از خودشان به چشم می‌خورد. «از کجا می‌دونی خودشه؟»
«به نظر داره جادو می‌کنه.»

آرمان به اطراف نگاه کرد. کس حواسش به آنها نبود. به سمت سایه دوید و صدای قدم‌های پری را از پشت سر شنید. با رسیدن به او بلند گفت: «بک! داری چیکار می‌کنی؟»

بکهیون به سمتشان بازگشت. چشمانش به سفیدی تمام می‌درخشید. اخم‌هایش درهم رفته بود و صورتش ترسناک شده بود. با صدایی هیولا مانند گفت: «اینجا متعلق به اونها نیست. اینجا برای منه و چیزی که برای من و فرزندان منه، باید به من پس داده بشه.»

آرمان با دهانی باز به او زل زد. نمی‌دانست از چه چیز سخن می‌گوید. چه چیز متعلق به او و فرزندانش است. به پری نگاه کرد. رنگ صورت دختر جوان به سفیدی می‌زد و چشمانش از ترس پر شده بود. جلو رفت و گفت: «بک! اگه تو داری اینکار رو می‌کنی، بهتره که تمومش کنی. داری همه رو می‌ترسونی.»

بک پوزخندی زد. «چرا فکر می‌کنی من بکم؟ اون پسره احمق تنها و تنها بهم کمک کرد.»

اخم‌های آرمان در هم گره خورد. « تو کی هستی؟ »

لبخند بک گسترده‌تر شد. « من اطلسم. »

جیمین و آدام بر روی پل ایستاده بودند. قدرت عظیمی که شب گذشته حس کرده بودند، هم‌اینک از بین رفته بود. جیمین به سمت قسمت ریخته‌ی پل رفت و به آب نگاه کرد. هیچ کششی در کار نبود و این هر دو را بیشتر می‌ترساند. آدام پرسید: « تئوریت درسته؟ »

« نمی‌دونم. ولی یه چیزی عوض شده. حسش میکنی دیگه. مگه نه؟ »

آدام به نشان توافق سری تکان داد. « باید یه سرنخی پیدا کنیم. به نظرم یه چی اشتباهه. »

جیمین به موهایش چنگی انداخت. هر دو با اضطراب به اطراف می‌نگریستند و هیچ ایده‌ای به ذهنشان نمی‌آمد. باید چه می‌کردند؟

از جایی صدای فریاد شنیده شد. آنقدر دور که به زحمت به گوش می‌رسید و دقایقی بعد، لرزه‌ای شدید بر بدنه‌ی پل وارد شد.

جیمین با چشمانی گشاد شده پرسید: « چه خبر شده؟ »

مقابل پای جیمین، پل ریزش کرد. او به عقب پرید و گفت: « باید از اینجا بریم. » آدام به سرعت بال گشود. زیر پهلوی جیمین را گرفت و او را بلند کرد.

« پس بکهیون چی؟ »

« شاید ما اشتباه کرده بودیم.»

« اگه اشتباه نکرده باشیم چی؟ این وضعیت رو ببین.»

« هر چی باشه باید بریم کمک بقیه. احتمالا ترسیدن.»

جیمین تلپورت کرد و هر دو با فاصله از هتل بر روی زمین فرود آمدند.

بکھیون پشت به آنها، مقابل آرمان و یری استاده بود. آرمان یری را به پشت سر خود پنهان کرده و با اسلحه‌ای به سمت بکھیون نشانه گرفته بود. آگیل نیز آنسو ایستاده بود و تنها خرخر می‌کرد. چه خبر شده؟ چرا فضای آنجا خصمانه بود؟

بکھیون دستش را بر زمین گرفت و حلقه‌های نورانی را از دل خاک بیرون کشید. حلقه‌ها به دور او چرخید و به آرامی بدنش را تغییر داد. اندامش رشد کرد. پشتش خمیده شد، موهایش را از دست داد و صورتش از چهره‌ی پسری جوان به پیرمردی مبدل شد.

اطلس بزرگ و بزرگتر شد و مقابلشان قد عَلم کرد. اطرافش درختان به حرکت افتادند و ریشه‌هایشان را بیرون راندند. دست‌هایی قدرتمند از دل خاک بیرون زد و بالا آمد.

هر چهارنفر با تعجب به منتظره منقابل خیره شدند. چه می‌توانستند بکنند؟ موجودی که مقابلشان قرار داشت، قدرتمند و بی‌رحم بود. اطلس به رویشان

خندید و ناگهان با جهشی بلند در افق محو شد. جیمین و آدام به سمتشان دویدند و آدام پرسید: «چه خبر شده؟ اون کی بود؟»

یری پاسخ داد: «اطلس.»

«چی؟ بکهیون کجاست؟»

«وقتی اون بیرونه و به جای بکهیون بوده، به نظرت اون الان کجاست؟»

امکان نداشت. چطور جثه‌ای کوچک می‌توانست بار زمین را به دوش بکشد؟

«باید چیکار کنیم؟»

«اطلس باید برگرده سر جاش.»

آرمان فریاد زد: «می‌شه یکی توضیح بده چه خبره؟»

و جیمین پاسخ داد: «اون اطلسه. نگهدارنده زمین. کسی که مخالف وجود آدما بر روی زمین بوده. برای همین زندانی شده و مجازاتش هم این بوده که نذاره آسمون و زمین با هم یکی بشن. تنها راه فرارش هم این بوده که یکی رو جایگزین خودش کنه.»

«پس بک؟»

جیمین سری تکان داد و یری گفت: «یکی باید متوقفش کنه. وگرنه اینجا رو با خاک یکسان می‌کنه. نسل آدم رو از بین می‌بره.»

ذهن آدام به سرعت به کار افتاد. « باید درخواست نیروی کمکی کنیم. تنها راه نجاتمون همینه در حال حاضر.» چشمانش را بست و وردی را خواند. پیامش را فرستاد و چون جوابی دریافت نکرد، بیش از پیش ترسید. « پورتال رو بستن. هیچ پیامی مخابره نمی‌شه. خودمون باید جلوش وایسیم.»

همگی سری تکان دادند و تلاش کردند در میان امواج، به سوی مغرب، جایی که اطلس بدان گریخته بود، بدوند.

زمین همچنان می‌لرزید و زیرپایشان هر لحظه خالی می‌شد. سرشان گیج می‌رفت و به نظر می‌رسید آسمان به آنها نزدیک‌تر می‌شود. به راستی که بکهیون تاب آسمان را نداشت.

آدام باری دیگر بال گستراند. تأمل جایز نبود. با آن رعب و وحشت فراگیر کسی به انسان بال‌دار و یا پرنده‌ای عظیم‌الجثه توجه نمی‌کرد. آرمان و یری بر پشت آگیل سوار شدند و جیمین بر روی زمین با غیب و ظاهر شدن‌های متعدد به دنبالشان آمد. به پیش رفتند.

آفتاب به میانه رسید و آنها بر فراز شهری پرواز می‌کردند. شهری ساحلی که در آن لحظه به مخروبه‌ای پویا مبدل شده بود. با رسیدن به دریا، منظره‌ای عجیب را به چشم دیدند. دریا به مانند موجودی درنده‌خو، اجازه‌ی عبور اطلس را نمی‌داد. دورتادور موجود را، نیروهای گارد امنیتی فرا گرفته بود و هر بخش با هیولایی درست در میانه‌ی تکانه‌های زمین و رقص دیوانه‌وار طبیعت، می‌جنگید.

بر بلندای ساختمانی ایستاندند. شهر تماما خراب شده بود و صدای گریه، شیون و فریادهایی از روی درد از جای جای آن بر می‌خواست. یری گفت: «پوزایدون داره کمک می‌کنه. اونقدر هم تنها نیستیم.»

جیمین گفت: «باید برش گردونیم سر جاش. چی می‌تونه جلوش بایسته؟»

«چشم.»

«چی؟»

هر سه پسر به دختر گروه زل زدند. یری ادامه داد: «گفتم چشم. اون کوره. باید کور باشه. قدرت اصلی اطلس توی چشماشه. اگه نبینه، اروم می‌شه. اونوقت می‌شه هر کاری رو بخوایم بهش محول کنیم. اون چشم‌ها هم احتمالا برای بکهیونه.»

جیمین نفسی عمیق کشید و به جلو خیره شد. مقابلشان حیوانات، درختان و اطلس با اندازه‌ای سه برابر یک موجود عادی مبارزه می‌کردند و آنها چه برای نجات مردم و چه نجات دوستشان، هیچ فرصتی نداشتند.

«بجنب. وقت نداریم.»

جیمین و آدام حمله کردند. هدفشان تنها و تنها اطلس بود. صدای فریاد نیروهای ارتش با دیدنشان در آمد. آنها که به سختی در حال مبارزه با تعدادی هیولا بودند، هم اینک در مقابل مردی بال‌دار و فردی تلیپورت‌کننده قرار گرفته بودند.

به سمتشان شلیک شد. از میان گلوله‌ها گریختند و به زحمت راه خود را به سمت اطلس گشودند. جیمین به سمت یکی از شلیک‌کننده‌ها رفت و اسلحه‌ی او را از دستانش ربود. حال می‌بایست راهی پیدا کند تا به اطلس نزدیک شده و او را بزند.

اطلس نیز متوجه حضورشان شده بود. تنها کسانی که می‌توانستند کمی در مقابل او ایستادگی کنند، دو فرد تازه وارد بودند. با اشاره‌ی دست چند تراسو و آرکئوپتریکس را به سمتشان روانه ساخت.

آدام که می‌بایست به دنبال راهی برای به بند کشیدن روح شرور زمین ورد خواندن را آغاز کند، چنان درگیر گریختن از چنگال فرمانبرداران اطلس و گلوله‌های زمینیان شده بود که مجالی برای اندیشه نداشت. به نظر می‌رسید آدمیان خود نمی‌خواهند از آن بلا راحت شوند.

جیمین به یاری‌اش شتافت. هر بار موجودی را می‌گرفت و با خود به فراسو می‌برد. میدانست ساکنان دنیای دیگر ورود هر گونه‌ای را جز افراد تایید شده قبيله تلپورت، شوم می‌دانستند و لذا به آنها رحم نمی‌کردند. تنها امیدوار بود این کار عواقب بدی را به دنبال نداشته باشد.

اطلس به جنگ با دریا می‌پرداخت. او با هر ضربه بر زمین، کف آب را متزلزل می‌کرد و می‌کوشید ورقه‌های زمین را بال آورده تا راهی را میان دریا برای خود بگشاید.

موجودات آبی نیز به خشم در آمده بودند. از هر سو خرچنگ‌ها، لاک‌پشت‌ها و هر آنچه که می‌توانست برای خشکی دوام آورد با او و ارتشش می‌جنگید.

سربازان با تکانه‌ها شدید، هر لحظه به سویی می‌رفتند و شلیک‌ها هر کدام از دیگری ناشیانه‌تر شده بود. کم‌کم از دور هواپیماهای جنگی از راه رسیدند. اگر اطلس را می‌کشتند چه؟ او باید زنده می‌ماند و گرنه چه کسی بار آسمان را به دوش می‌کشید؟

جیمین که دیگر توانایی پیشرویی و جهش‌های فراوان را نداشت، با سوتی از آگیل خواست تا به او بپیوندد. پرنده عظیم و الجثه نیز در کثری از ثانیه خود را به او رساند. جیمین اوج گرفت و با فریادی از آدام پرسید: «چقدر مونده؟»

«همش. نمی‌تونم تمرکز کنم. هی باید فرار کنم.»

جیمین به اطراف نگاه و آگیل به سرعت خود را از تیررس یک گروه دور کرد و با جانوری کلنجر رفت. پنجه‌های تیز آگیل گوشت تراسویی را شکافت و در دم حیوان را کشت.

به یاد درس‌های خصوصی خود با جونگین افتاد. قبل از آنکه از سمت جانشینی کنار گذاشته شود، ساخت دیواره‌ای از فراسو را شروع کرده بود، اما پیش از به پایان رساندنش، راه خود را جدا کرده و هیچ وقت آن درس را به پایان نبرده بود. کوشید مقدمات اولیه را به یاد آورد. تمرکز کرد، غیب شد و به دنیای مه‌آلود فراسو چشم دوخت. باید بخش از مه را به جایی که می‌خواست منتقل می‌کرد و سپس دیواره ساخته میشد.

صدای خرخر موجودات مه از هر سو به گوش می‌رسید آنها به او نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند. به نظر می‌آمد آنها نیز جدایش از قبیله را فهمیده بودند. دستش را لابه‌لای مه به حرکت درآورد. باید دود را در دست می‌گرفت؟ چطور ممکن بود؟ یادش می‌آمد جونگین همین کار را با تکانی ساده به دست انجام می‌داد. اما چرا هر چه آن حرکت را تکرار می‌کرد، هیچ نمی‌شد؟ چه چیز را جا انداخته بود؟

صدای خرخر موجودی درست از کنار گوشش آمد و آرواره‌ای از میان مه به سمتش پرواز کرد، به سرعت غیب شد و باری دیگر پشت آگیل ظاهر گشت. چند بار دیگر به آن کار ادامه داد. با ظاهر شدن دوباره بر روی آگیل، آدام فریاد زد: «داری چیکار می‌کنی؟»

جوابی نداد. اگر نتوانسته بود با دست آنها را بگیرد، مه را به دنبال خود می‌کشید. غیب شد و اینبار در میان مه به سرعت دوید، می‌توانست ضربه‌های نازک غبار را بر گونه‌هایش حس کند، بر پشت آگیل ظاهر گشت و او را به سمت آدام راهنمایی کرد. غبار درست از میان شکافی نازک به آسمان سرازیر شد.

غبار را به دنبال خود کشید و مقابل آدام قرار داد. تیری دیگر رها شد و اینبار با برخورد به غبار محو شد. آدام با دهانی باز به جیمین خیره شد. جیمین فریاد زد: «بجنب آدام. نمی‌دونم چطور باید نگهش دارم.»

غبار کم کم محو میشد و جیمین باری دیگر غیب شد تا غبار را به همراه خود بیاورد. او چرخه‌ی طولانی دویدنی را بر عهده گرفته بود که تمام توانش را می‌کشید.

ورد خواندن آدام به درازا کشید. با هر کلمه‌ای که دهانش خارج می‌شد، نور با شدت بیشتری از او می‌تابید. به مانند خورشیدی دیگر در میانه‌ی آسمان شده بود و چشم را می‌زد. اطلس فریاد کشید و تمام فرمانبردارانش را به سمتشان روانه کرد. به نظر می‌رسید او نیز متوجه خطری از جانب آنها شده بود.

جیمین با سرعت بیشتری می‌جنگید. تلیپورت می‌کرد و مه را از فراسو به دور آدام می‌پیچاند. عرق از سر و سویش می‌چکید و نفس‌هایش به شماره افتاده بود.

بالاخره ورد آدام به اتمام رسید. او نفسی عمیق کشید و با صدایی دورگه از جیمین خواست تا مه را به اتمام رساند و سپس همانطور که دستانش را بالای سر گرفته بود، رشته‌ای از انوار به سمت اطلس روانه ساخت.

اطلس نیز دستانش را بالا گرفت به نظر می‌آمد او نیز مشغول خواندن وردی است و ناگهان دیواره‌ای هلالی شکل به رنگ سرخ در مقابل آدام قد علم کرد. رشته‌های نور به سطح قرمز رنگ دیواره‌ی حفاظی برخورد کرد و رنگین‌کمانی را شکل داد و جنگده‌های هوایی را به عقب پرتاب کرد.

آدام با تمام قدرت نور را به سمت اطلس می‌راند، لیکن روح زمین با پوزخندی بازگشت و با تکانه‌ای شدید توانست صخره‌هایی را از دل زمین در میانه‌ی آب بالا آورد. دریا به آرامی شکافته می‌شد و راه برای عبور باز.

فریاد آدام در آمد. او با تمام توان نیز نمی‌توانست از پس دیوار حفاظی اطلس برآید. داد زد: «یه کاری کن جیمین!»

تلپورت‌کننده جوان از روی آگیل پرید و خود را به محل برخورد رساند. انتهای قدرت آدام را گرفت و به آن سوی دیوار تلپورت کرد. به محض عبور قدرت از دیواره، بدن جیمین بی‌حس بر زمین افتاد و نور درست در مقابل چشمان حیرت‌زده اطلس به او برخورد کرد.

روح زمین بر خود پیچید. صخره‌های پدیدار شده میان دریا به ته آب فرو رفت و حیواناتی که در آن میان بودند، با خود برد. دیواره‌ی حفاظی فرو ریخت و آگیل با شیرجه‌ای همچون پرندگان شکاری به اطلس حمله کرد. بدن او را با منقارش سوراخ کرد و تعادلش را بر هم زد. سپس باری دیگر اوج گرفت و حمله کرد.

اندام بزرگ اطلس با وجود حمله‌های پی‌درپی آگیل و نور، زیر فشار خم شد. از لرزه‌های زمین کاسته شد و شلیک سربازان دقیق. آدام رشته قدرت را رها کرد و فریادزنان به آگیل گفت: «ببرش به پل.»

خود نیز به سمت جیمین آمد. دستش را زیر بغل او زد و بلندش کرد. به هوا خواست و به اطراف نگریست. نفس نفس می‌زد و منتظر بود واکنش آدمیان را

ببیند. انتظار داشت باری دیگر به سمت شلیک شود. اما چنین رخ نداد. در دل خدا را سپاس گفت و به دنبال آگیل به سمت اورتون پرواز کرد.

مینسوک مقابل افرادی که برای آزمایش به آنجا آمده بودند، ایستاد. بر روی برخی آزمایش را انجام داده بودند و برخی دیگر در صف انتظار قرار داشتند. فضایی که در اختیارشان گذاشته بودند، به مانند سالن اجتماعات مدرسه بود. بر روی سن وسایل آزمایش را قرار داده بودند و کسانی که در صف انتظار قرار داشتند بر روی صندلی‌ها نشسته بودند.

چهره‌ی دردآلود افراد در ذهنش مانده بود و می‌اندیشید چطور می‌تواند به آنها در تسکین دردشان کمک کند. به راستی که وجود شاهزاده آب در جبهه‌ی دشمن مشکلی بزرگ بود.

تا کنون تنها سی نفر حاضر به همکاری شده بودند. بیست تن از جادوگران هر عنصر. پنج تن از قبیله تلپورت، دو نفر از خاندان نور و سه نفر از خود جادوگران یخ.

با حس حضور کسی رو برگرداند و به پارسا نگاه کرد. شاهزاده پرسید: «چطور پیش می‌ره.»

«این کار خیلی براشون درد داره. یخ زدن رگ‌ها چیزی نیست که به راحتی بشه تحملش کرد.»

« مگه نگفتین اینا بعد از تست استقامت انتخاب شدن؟ »

« باز هم دردش غیرقابل حمله. »

« می تونن بعد از این قضیه باز هم از قدرتشون استفاده کنن؟ »

« هنوز اینو نمی دونیم. حداقل یکرروز باید بگذره. »

پارسا سری تکان داد. « جونگده کجاست؟ »

« نمی دونم. از زمان شروع آزمایشا غیبش زده. فکر دنبال یه راهیه که بتونه

تمرین کنه. »

« تمرین؟ با کی؟ »

« نمی دونم دیگه. »

پارسا با اضطراب به سن خیره شد. چند روزی بود که از زمین هیچ خبری را نشنیده بود و از سوی دیگر جنگی قریب الوقوع مابین نور و تاریکی در شرف بود.

« از دیروز تا الان هیچ خبری از بکهیون ندارم. به نظرت مشکلی براشون

پیش نیومده؟ مخصوصا با وجود روح شرور زمین.. »

« به نظرم میتونه خودش حلش کنه. اون معمولا کاری رو که کند می زنه،

خودش درست می کنه. »

« منظورت چیه؟ »

مینسوک لبخندی زد. بیشتر از آن چیزی نمی گفت.

« من باید برم. ممکنه به کمکم نیاز داشته باشن.»

با دور شدن مینسوک، به فکر فرو رفت. کاری را که گند زده؟ یعنی بیداری روح زمین بر گردن بکھیون بود. بیرون دوید. باید آن خبر را به ههمی نیز می داد.

یری با دیدن پرواز آگیل و آدام، دست آرمان را کشید. آرمان که تا کنون تلاش می کرد هر دویشان را از مابین الوارها، ماشین های قرق شده، افرادی که با ترس و فریادکشان به هر سو می دویدند، نجات دهد، با کشیده شدن دستش، ناگهان ایستاد و به عقب بازگشت.

« چیه؟ »

« اونجا رو.»

به بالا خیره شد. با دیدن آنها پرسید: « باید چی کار کنیم؟ »

« دنبالم بیا.»

این بار یری، آرمان را به دنبال خود کشید. ماشین رهاشده ی سالمی را یافت و پشت فرمان آن نشست. دستور داد: « بشین.»

آرمان به سرعت جای کمک راننده قرار گرفت. « مگه بلد ی برونی.»

یری دنده را جا زد و گفت: «بهتر از اونی که فکرش رو میشه کرد.»

ماشین با سرعت زیاد از جا کنده شد و به پیش رفت.

آگیل، اطلس را با خشونت تمام بر زمین انداخت. روح زمین به زحمت از جا برخاست و با صدایی بلند ورد خواند. آگیل حمله کرد و پنجه‌هایش را بر صورت اطلس کوباند. آدام به آرامی جیمین را بر کناره‌ی پل قرار داد و پرواز کنان مقابل اطلس در آسمان قرار گرفت. او نیز وردهای مختص جنگ را خواند و به سمت اطلس فرستاد. اطلس آنها را یکی پس از دیگری کنار می‌زد و می‌کوشید از میان حمله‌های بی‌وقفه‌ی آگیل و وردهای آدام راه فراری بیابد.

او دستش را بر روی زمین کوباند و باری دیگر امواجی در سطح زمین پدید آمد. از گوشه و کنار موجوداتی از دل خاک بیرون جست. اطلس زخمی و آسیب‌دیده بود، لیکن همچنان قدرتمند به کار خود ادامه می‌داد. آدام خدا خدا می‌کرد جیمین زودتر از جا برخیزد.

اطلس با چرخشی به مچ دست خود، تبری ساخت و به دست گرفت و سپس آن را به مانند طنابی به سمتش پرتاب کرد. آدام از تیغ‌های برنده گریخت و از چنگال موجوداتی که چنگ‌زنان در پی گرفتنش بودند، فرار کرد. سپس سربرگرداند و تعدادی از آن جانوران را در کنار جیمین دید. فریاد کشید و به سمتشان یورش برد؛ لیکن قبل از آنکه به آنها رسد، باری دیگر تبر به سمتش پرتاب شد و او مجبور به عقب‌نشینی شد. در آسمان اوج گرفت و همزمان با آگیل با آرکئوپتریکس‌ها به مبارزه پرداخت.

کم کم نفسش به شماره افتاد و حرکاتش کند شد. با وجود خواندن وردهای متعدد به هنگام مبارزه، جنگ همزمان با تراسوها، موجودات چنگکی و خود اطلس، توانش را بریده بود. هر بار که به جیمین نزدیک می شدند، چیزی آنها را دور می کرد. آگیل با عصبانیت جیغ می کشید و می کوشید اجازه ی نزدیک شدن موجودات بالدار را به آدام، ندهد.

آدام که به کمک آگیل کمی آسوده شده، مقابل اطلس گیر کرده بود. اطلس قوی بود. وردهای زیادی می دانست و به راحتی طلسم هایش را پس می زد. قلب آدام از اضطراب پر شده بود و می توانست محافظ را در لبه ی شکسته ی پل ببیند و می دانست آنها می خواهند او را به درون رودخانه هل دهند.

به مانند بکهیون، دستانش را ضربدری بر روی سینه اش قفل کرد، طلسم دورشونده را خواند و با فریادی دستانش را از هم گشود. نوری کورکننده تابید و موجودات اطرافش را از او دور کرد. حتی اطلس نیز چشمانش را گرفته بود.

آگیل خیز برداشت و با چنگال های بلندش، جیمین را بلند کرد و اوج گرفت. آدام نیز به سرعت به سمت اطلس حمله کرد و با مشتی نور، او را عقب راند.

اطلس اخمی کرد و به او خیره شد. به یاد حرف های یری افتاد. باید چشم های بکهیون را پس می گرفت. اما چطور می توانست بدون آسیب رساندن به آنها، اینکار را کند؟

اطلس به بالای سر آدام نگاهی کرد و فریاد زد. موجوداتی که فرار کرده بودند، به سمتش یورش بردند. آدام به اضطراب به آنها نگاهی کرد و باز

توجه‌اش را به اطلس داد. بال زد و جادوی روح زمین را پس زد. باید قبل از آنکه موجودی به او می‌رسید، کلک اطلس را می‌کند.

صدای شلیک در گوشش پیچید، لحظه‌ای کوتاه به منشا صدا نگاه کرد و با دیدن آرمان و یری، لبخندی بر لبانش نشست. باید باری دیگر روح زمین را به بند می‌کشید.

آگیل جیمین را مقابل یری گذاشت و خود همچون محافظی دلیر، مقابلشان قرار گرفت. آرمان همانطور که اسلحه‌اش را بالا گرفته بود، گفت: «فقط شیش تا گلوله دارم. بجنب.»

زمین زیرپایشان می‌لرزید و جای پایشان را ناامن می‌کرد. لیکن هیچ مهم نبود. آرمان تا جایی که می‌توانست پایش را از هم گشود بود تا با هیچ تکانی بر زمین نخورد. با نزدیک شدن کوتوله‌ای، قبل از آنکه آدام شلیک کند، آگیل چنگالش را در قلب آن فرو برد. سپس پر کشید و با هر خیز، تعداد زیاد دیگری از موجودات را می‌کشت.

یری به تندی، دکمه‌های لباس جیمین را باز کرد. زخمی عمیق از سینه تا نافش را شکافته بود و اندامش به سرعت تیره می‌شد. یری نفسی عمیق کشید. چشمانش را بست و دستش را کمی بالاتر از اندام او گرفت. وردی خواند و کوشید دو گوشه‌ی زخم را به هم جوش زند. سر زخم کم‌کم بسته می‌شد و عرق از گوشه صورت یری می‌ریخت. آن زخم با طلسمی قوی به وجود آمده

بود و از بین بردن آن طلسم نیازمند نیرویی بسیار بود. دست آرمان را بر شانه‌اش احساس کرد. « یکم دیگه دووم بیار.»

با پرتاب طلسمی انفجاری، از جا پرید. موجودات دیگر به او نزدیک شده بودند و مقاومت او را درهم می‌شکستند. اینبار آگیل هم یاری رسان نبود. او می‌کوشید به جیمین، یری و آرمان کمک کند و آدام تک و تنها افتاده بود.

چیزی پایش را گرفت و او را پرتاب کرد. به درختی برخورد کرد و بر زمین افتاد. آگیل با دیدنش صفیرکشان، مقابل طلسم اطلس قرار گرفت و خود نیز بی‌حرکت به گوشه‌ای پرتاب شد.

دهان آدام و آرمان از ترس بازماند. « یری بجنب.»

« داره تموم می‌شه.»

آدام به زحمت برخاست. از جای جای بدنش خون می‌چکید و پاهایش سست شده بود. باید به مبارزه ادامه می‌داد. بال زد و حمله کرد. از مقابل طلسم‌ها گریخت و با تمرکزی بی‌سابقه وردش را آغاز کرد.

زخم جیمین بسته شد و یری همانطور که نفس نفس می‌زد، صورت محافظ را در دست گرفت و زیر لب وردی خواند. سپس بر پیشانی‌اش بوسه‌ای زد و به چشمان بسته‌اش خیره شد. « بجنب دیگه. بیدار شو.»

جیمین به آرامی چشم گشود. همچنان گیج و مست به نظر می‌آمد. لحظه‌ای به یری نگاه کرد و ناگهان به یاد آورد. شفادهنده را کنار زد و به سرعت

برخاست. سرش گیج رفت و پاهایش بر زمین رونده لغزید. به زحمت خود را سرپا نگه داشت و سپس غیب گشت.

یری بازگشت و به آرمان گفت: «می‌تونی مراقب خودت باشی؟»

آرمان سری تکان داد و تنها دختر گروه، به سمت پل دوید. او جای خالی می‌داد، می‌پرید و از پنجه‌های غولان در می‌رفت. آرمان به سمت آگیل رفت. چشمان حیوان بسته بود و به سختی نفس می‌کشید. آرمان اسلحه‌اش را بالا آورد و موجوداتی که نزدیک آگیل بودند، شلیک کرد. حواس موجودات جادویی به او پرت شد. آرمان باز هم شلیک کرد و با تمام شدن گلوله‌ها، به سمت ماشین دوید.

جیمین درست پشت سر اطلس ظاهر شد. تکه‌ای از لباس پاره‌اش را گرفت و باری دیگر غیب شد. آدام جا خورد. پریشان به اطراف نگاه کرد و تلاش کرد وردش را از یاد نبرد.

جیمین در هوا ظاهر شد و اطلس را رها کرد. روح زمین، به سختی بر روی پل افتاد و صورتش از درد درهم رفت. جیمین باری دیگر تلیپورت کرد. اطلس را گرفت و سمتی دیگر، او را رها کرد. چنان سرعت حرکاتش زیاد بود که اطلس حتی وقتی برای واکنش نداشت.

آدام همچنان ورد می‌خواند و هر لحظه درخشان‌تر می‌شد. یری با چاقویی که کمربندش بیرون کشیده بود، بر گردن موجودات اطراف آدام می‌افتاد و نشان را از هم می‌درید.

آرمان ماشین را روشن کرد؛ با تمام قدرت به گاز فشار آورد و دلاورانه با ماشین به دل موجودات زد و دور آگیل رانندگی کرد. صدای جیرجیر ماشین درآمد. هر کدام از آن هیولاها برای متوقف کردنش به نحوه خود می‌کوشیدند. برخی بر سقف رفته بودند و بر روی آن می‌کوبیدند. برخی خود را بر روی شیشه‌ها می‌انداختند تا راهی به درون اتوموبیل بیابند و برخی دیگر به همراه چرخ‌ها می‌چرخیدند و با کوشش فراوان دندان‌هایش را در لاستیک فرو می‌کردند.

ورد آدام به اتمام رسید. او فریاد زد: «جیمین بسه.»

جیمین اطلس را رها کرد و آدام جادویش را به سمتش فرستاد. با برخورد جادو به تن اطلس، صدای فریادش، گوششان را پر کرد. برای لحظه‌ای همه چیز متوقف شد و ناگهان جهان از تکاپو افتاد. موجودات، چه ریز و چه درشت محو شدند و خاک به آرامش رسید.

آدام و جیمین از خستگی بر زمین افتادند و به اطلس نگاهی کردند. آدام باری دیگر ورد خواند و اطلس را با طنابی بست. آرمان از ماشین پیاده شد و آهی کشید. یری به سمت اطلس دوید. کنارش زانو زد و گفت: «باید ببریمش پایین.»

جیمین گفت: «میام کمکت.»

«نه. من و آرمان می‌ریم. شما دوتا تا همینجا هم خیلی کار کردید. فقط

آدام. باید دروازه رو برامون باز کنی.»

آرمان بلند گفت: « پس آگیل چی؟ اون زخمی شده.»

« به اونم می‌رسم.»

« اما زخمش به نظر جدی میاد.»

یری با اضطراب به حیوان نگاه کرد. از جا برخاست و به سمتش دوید. دست بر زخمش گذاشت و وردی خواند. توری طلایی رنگ به دور زخم پدیدار شد و از خونریزی جلوگیری کرد. یری گفت: « دووم میاره.»

سپس به سمت اطلس دوید و فریاد زد: « بجنب آدام.»

« چطوری اینکار رو کنم خوب؟»

« دفعه قبل چیکار کردید؟»

«اون کار بکهیون بود.»

« پس حالا نوبت توعه. یه کاری کن.»

آدام به سمت قسمت فروریخته رفت و بر لبه‌ی پل ایستاد. پایین، رود جاری بود و غرش کنان حرکت می‌کرد. باید چه می‌کرد؟ چطور می‌توانست اطلس را به جای خود برگرداند؟ چشمانش را بست و سعی کرد شب بیرون آمدن روح زمین را به یاد آورد. به خاطر اتفاقاتی که رخ داده، با وجود آنکه تنها دو روز سپری شده بود، از آن شب به نظر سال‌ها می‌گذشت.

بکهیون در پس پلکانش نمایان شد. او همانجا ایستاده بود و به آب می‌نگریست. لبانش هیچ تکان نمی‌خورد، لیکن آب همچون گردابی سر و ته، رو به بالا، به سمت بکهیون می‌آمد. به راستی که او جادوگری ماهر بود.

باید از خود حرکتی می‌زد. از آب می‌خواست تا به او اجازه‌ی ورود دهد؟ یا آنکه خود گردابی می‌ساخت؟ دروس مدرسه‌اش را به یاد آورد. هنگامی که به آنها می‌آموختند چگونه با طبیعت گفتگو کنند.

نشست. چشمانش را بست و آب را همچون انسانی فرض کرد.

« لطفا راه رسیدن به بکهیون رو نشونم بده. بهم بگو اون کجاست.»

دقایقی سپری شد. اطلس تکانی خورد و یری با عصبانیت از جا برخاست. جیمین جلوییش را گرفت و با سر آدام اشاره کرد. نه تنها شاهزاده نور، بلکه سطح آب نیز آرامی می‌درخشید. جیمین گفت: « فکر کنم داره موفق می‌شه. بهش یکم زمان بده.»

آدام باری دیگر درخواستش را تکرار کرد. صدای غرش‌های آب به خنده‌هایی ریز تغییر پیدا کرده بود. چیزی در سرش تکرار شد.

« نشون دادن جای اون هم بهت کمکی نمی‌کنه. اون از دست رفته.»

« لطفا.»

آب چرخید و گردابی به بالا شکل گرفت. برخلاف دور قبل، این گرداب به رنگ طلایی می‌درخشید و به جای آنکه ترسناک باشد، دل‌فریب بود. جیمین خندید: «دیدی گفتم موفق می‌شه.»

یری به آرمان اشاره کرد. هر دو به زحمت اطلس را بلند کردند و به سمت لبه‌ی پل رفتند. آدام چشمانش را گشوده بود و به آن دو می‌نگریست. پرسید: «مطمئنید کمک لازم ندارید؟»

یری سری تکان داد و سپس با شماره سه به همراه آرمان به درون گرداب پرید. بیشتر و بیشتر در آب فرو رفتند. برای دقایقی شش‌هایشان با آب پر گشت و با برخورد بر زمین، توانستند باری دیگر نفس کشند. اطرافشان تاریک‌تر از شب بود. صداهایی نامفهوم از اطرافشان می‌آمد و گوش‌هایشان را پر کرده بود. یری برخاست و به آرمان گیج‌نگاهی کرد و گفت: «وقت نداریم. بجنب.»

آرمان بلند شد و به کمک یری شتافت. هر دو اطلس را گرفته و به جلو می‌رفتند. صدای چیزی جلوتر از بقیه به گوششان رسید: «بهتون چند بار اخطار داده بودم اینجا نیاین.»

«تو کی هستی؟»

«وجود.»

یری گفت: «من دنبال روح شفقم.»

« اینجاست و اینجا نیست.»

« منظورت چیه؟ »

« تنها یک کمک می‌تونم بهت بکنم. غلط درست و درست غلطه.»

غلط درست و درست غلطه؟

باید چه می‌کردند؟ صدای زنی را شنیدند: « اون اطلسه؟ واقعا که مردک

احمق باز هم دستگیر شد.»

« پسره می‌تونه فرار کنه.»

« نه. اونا راه درست رو نمی‌دونن.»

یری پرسید: « به نظرت باید چیکار کنیم؟ »

« راه درست رو... » او به جاده‌ی مقابلش نگاهی کرد و ادامه داد: « نباید از

مسیر خارج بشیم؟ »

یری به تاریکی آنسوی جاده نگاه کرد. چیزی انجا به نظر درست نمی‌آمد.

می‌ترسید، لکن گفت: « بیا بریم.»

کسی خندید: « این دو هم مثل شاهزاده نترسن. فرزندان بیچاره.»

به صدا توجه‌ای نکردند و به آرامی از جاده خارج شده و هر دو به سمت

تاریکی به راه افتادند. چشمانشان با اضطراب اطراف را می‌کاوید. با هر قدم،

صداها بیشتر می‌شد و کم‌کم به آنها ازار و اذیتی دیگر نیز افزوده شد. دستانی بر تنشان می‌خزید و آنها را می‌پراند.»

آنجا گیج‌کننده بود. چطور بکهیون می‌توانست در آن مکان دوام آورد. اصلاً شاید به همان دلیل اطلس را ازاد کرده بود. آرمان گفت: «چرا خفه نمی‌شن؟»
خنده‌ها بیشتر شد و پری پرسید: «باید چیکار کنیم؟»
«نمیدونم.»

کسی گفت: «باید ستون‌ها رو پیدا کنید.»
و دیگران فریادزنان اعتراض کردند: «چرا راهنماییشون می‌کنی؟»
صداها به حدی زیاد شده بود که گوش‌هایشان توان و تحملش را نداشت. فریادی دیگر آمد: «اونا کمک خواستند. ما برای کمک بهشون اجازه ورود دادیم. مستقیم بدوید. ستون‌ها می‌درخشن. اونجا...»
و صدا قطع شد. به نظر می‌رسید جلوی دهانش را گرفته باشند.

پری و آرمان تا جایی که هیکل درشت و سنگین اطلس می‌گذاشت، دویدند. با وجود تمام افکار فریب‌کارانه، به صدایی ناشناخته اعتماد کردند و رو به جایی که می‌اندیشیدند ستون‌ها در آن قرار دارند، دویدند.

سنگ‌اندازی‌ها بیشتر شد. کسانی آنها را می‌کشیدند، هل می‌دادند و زیرپایی می‌گرفتند. و هیچکدام دیده نمی‌شدند.

پس از مدتی دویدن که به نظر ساعت‌هایی متمادی می‌آمد، توانستند درخشش ستون‌هایی را از دور ببینند. با حسی پیروزمندانه به سرعت خود افزودند.

بکهیون در میانه‌ی آن چمباتمه زده بود. سرش را در گریبان فرو برده بود و اشک‌هایی به رنگ خون از دو سوی صورتش روان بود. با شنیدن قدم‌های کسانی، سرش را بالا آورد. هر چند هیچ نمی‌دید، اما حس می‌کرد، آزادیش نزدیک است.

کسی به سمتش دوید، کنارش زانو زد و صورتش را در دست گرفت. صدای دخترانه‌ای نامش را خواند و لبخند بی‌اختیار صورتش را پر کرد. صدای حبس شدن نفس کسی را شنید و سپس جیمین گفت: «چه... خدای من!»

یری به تندی گفت: «بذارش اونجا. باید جابه‌جایی چشم‌ها رو انجام بدیم.»

آرمان به سرعت اطلس را بر زمین انداخت و یری صورتش را روبه‌روی موجود قوی هیکل گرفت. نفسی عمیق کشید و ناخن‌هایش را از دو سویه چشمان به عمق فرو کرد. آرمان چهره در هم کشید و سرش را برگرداند. یری با دقتی بسیار کار می‌کرد تا مبادا به چشم‌ها آسیبی وارد شود. سپس عقب آمد و گفت: «ممکنه درد داشته باشه بک، اما باید تحمل کنی. خوب؟»

بکهیون سرش را به نشان تصدیق تکان داد و صورتش را جلو آورد. یری خواندن وردی را زیرلب آغاز کرد. صدایش همچون نوایی دل‌انگیز بود و

خاطراتی از لالایی مادرانه را به یاد بکهیون می‌آورد. خواندن ورد که تمام شدف آرمان به کمک شفادهنده آمد و بدن بکهیون را ثابت گرفت.

با برخورد دست آرمان بر بدن بک، دردی عظیم تن راهنمای جوان را در برگرفت. دردی که از تحمل زمین و آسمان نشات می‌گرفت. یری چشمان را بر حدقه‌ی خالی بکهیون قرار داد و با حرکتی سریع آنها را بر جای خود راند.

بکهیون فریاد کشید؛ لیکن یری همچنان با قدرت بر چشمانش می‌فشرد و ورد خواندن را ادامه می‌داد. بکهیون می‌توانست جوش خوردن رگ‌ها را حس کند. می‌توانست تصویر رشته‌های عصبی ترمیم‌یافته را در سرش ببیند و دردی که متحمل شده بود، از هر چه می‌اندیشید، فراتر بود.

پس از دقایقی که به نظر سالهایی متمادی بود، رنج از میان رفت و چشمانش را گشود. صورت یری مقابلش قرار داشت. با نگرانی به او می‌نگریست و همزمان لبخند می‌زد. پرسید: «می‌تونی بلند بشی؟»

بکهیون سری تکان داد و به کمک او ایستاد. حجمی از مو به ناگه در دهانش فرو رفت و حضور آرمان را حس کرد. اطلس بر زمین افتاده بود. پرسید: «اون چیه؟»

آرمان او را رها کرد و پاسخ داد: «روح شرور زمین. واقعا به چی فکر می‌کردی که اومدی این سمت؟»

«نمی‌دونم. انگار از اون موقع یه قرن گذشته.»

« نگذشته. اما همین چند روز هم پدرمون در اومد. فکر نکن وقتی رفتیم بالا اینقدر خوش برخورد بمونم. هنوز تنبیهات مونده.»

یری به اطلس اشاره کرد. «داره بیدار می شه. بیاین بریم.»

از میان سنگ ها عبور کردند و باری دیگر در تاریکی محض به سمت جایی که به نظر جاده می آمد حرکت کردند. آرمان پرسید: «چطور باید از اینجا بیرون بریم؟»

بکهیون پاسخ داد: «همونطور که اون موجود اومد بیرون.»

«اطلس؟ ولی اون چطور...»

«جایگزین. اون منو جایگزین کرد. به نظرم فقط باید به اینکه می خواهیم بریم بیرون فکر کنیم. ما کسی رو جایگزین کردیم. فرقی نمی کنه که اون کیه. ما خواسته این مکان رو انجام دادیم و حالا اون باید خواسته ما رو انجام بده.»

آرمان و یری با چشمانی متعجب نگاهی رد و بدل کردند. هیچکدام حرف های شاهزاده را نفهمیده بودند و نمی دانستند چطور باید پاسخ دهند. آرمان با اضطراب پرسید: «الان می دونی باید چیکار کنیم؟»

«دستاتون رو بدید بهم.»

با قرار گرفتن دستان آرمان و یری در دستان بکهیون، شاهزاده نور چشمانش را بست و در ذهن وردی را از بر خواند. بالای سرشان، تاریکی با رنگ هایی گوناگون چرخید و به سمتشان آمد. زمزمه های دورشان زیاد می شد.

« اون واقعا قویه.»

« بد شانس بود که اطلس زدش.»

« منم باید وقتی زنده بودم، این رو یاد می گرفتم.»

« نه. ما باید راه خروج رو می فهمیدیم.»

« ولی من ازش خوشم نمیاد. پسرهی موذی.»

گردبادی جادویی بالای سرشان شکل گرفته بود و هر آن به آنها نزدیک تر می شد. یری پرسید: «می دونی داری چیکار می کنی؟»

بکهیون پاسخ نداد و لحظه‌ای بعد باد به آنها رسید. یری جیغ کشید و آرمان همانطور که با دست آزادش دست دیگر یری را می گرفت، به بکهیون نزدیک شد. باد به دورشان چرخید و کشتی عظیم اندامشان را در بر گرفت.

دو همراه چشمانشان را در مقابل حملات طوفان بستند و پس از آنکه همه چیز آرام گرفت، چشمانش را گشودند. بر روی پل اورتون در حالی که محکم به پیراهن شاهزاده‌ی نور چنگ زده، ایستاده بودند.

آرمان زمزمه کرد: « چطوری؟»

لیکن یری به سرعت از آنها فاصله گرفت و به سمت آگیل زخمی دوید. صدای فریاد عصبانی آدام از پشت سرشان آمد: « هی تو بکهیون!»

به تنه‌ی درختی در مرز قلمروی نور و تاریک، رشته کوهی پهناور، تکیه زده بود. پشت سرش را آسمانی تیره به همراه زمینی بی‌حاصل فرا گرفته و مقابلش دشتی سرسبز با سپهری نیلگون قرار گرفته بود. می‌ترسید از آنجا تکان خورد. دشمنانش از هر دو سو به دنبالش بودند و او در آن دنیا یکه و تنها مانده بود. چه می‌کرد؟ نادم و پشیمان به سراغ نور می‌رفت؟ به دنیای انسان‌ها می‌رفت و هر روز از دست کسانی که به دنبالش بودند می‌گریخت؟

آن چند روز، هرمان به راستی مانند دایه‌اش شده بود. هر چه می‌گفت و هر چه می‌خواست، عملی می‌شد. به یاری او، خونریزی‌هایش بند آمده، لیکن جای زخم‌ها بر تنش مانده بود. ابرویش دو نصف شده و خطی بد شکل بر دماغش افتاده بود. مدتی از آخرین اصلاحش می‌گذشت و پوستش زبر شده بود.

صدای هرمان را شنید. سبدی بر دست به او نزدیک می‌شد. «احتمالا تا فردا جنگ دوباره شروع بشه.»

«جنگ؟»

هرمان سبد را مقابلش قرار داد و گفت: «احتمالا توی همین دشت باشه. جاهای خیلی کمیه که نتونسته باشن بگیرن.»

«تو می‌گی چیکار کنم؟»

«من که می‌گم جونتو بگیر و فرار کن. همین الانش هم خیلی‌ها سرتو بالای دار می‌خوان.»

«آخه کجا فرار کنم؟ تا کی فرار کنم؟ همین الان هم خیلی پشیمونم.»
 «از چی؟ از اینکه فهمیدی چه خبره؟ اونا داشتن ازتون سواستفاده می-
 کردن.»

«از اینکه چرا تلاش نکردم بقیه رو هم نجات بدم.»

«تو تلاشتو کردی رئیس. دیگه به تو ربطی نداره.»

«اونا کوچیکتر بودن.»

«می‌خوای تا ابد خودتو سرزنش کنی؟»

«باید جلوشون رو بگیرم. این دنیا داره به قهقرا می‌ره. فرقی نمی‌کنه ما
 کمک کنیم یا نه. به هر حال همه می‌میرن. باید بیارمشون بیرون.»
 «پس می‌خوای بری جنگ؟»

«می‌رم و دوستانم رو پیدا می‌کنم. اونا نباید ادامه بدن.»

«پس بهتره عجله کنی رئیس. تا چند ساعت دیگه سپاه تاریک از اینجا رد
 می‌شه و اگه خوب دقت کنی، حرکت سپاه نور رو هم می‌تونی از دور ببینی.»
 «بیا فعلا یه چیزی بخوریم.»

همه می لباس رزم به تن کرده بود. زره‌ای زنانه از جنس فولاد نرم و چرمی محکم بر روی مفاصل. چهره‌اش گرفته و به فکر فرو رفته بود. ساعاتی دیگر جنگ شروع می‌شد و او بین کاندیده‌هایش به دنبال افرادی قابل می‌گشت.

سپاهی دویست نفره از تلپورت‌کنندگان به جمعشان پیوسته بود و برخی از آنها جادوی یخ را حمل می‌کردند. اما آن تجهیزات برای مقابله با شاهزاده‌ی آب کافی نبود.

تقه‌ای به در خورد و پس از اجازه‌ی ورود، پارسا به درون اتاق آمد. او نیز لباس رزم پوشیده و به جای بال‌هایی که می‌بایست پشت سرش کشیده می‌شد، شنلی نقره‌ای به تن کرده بود. با دیدنش پرسید: «نگو که می‌خواهی وارد جنگ بشی.»

همه می لبخندی زد و گفت: «اتفاقاً همین کار رو می‌خواستم بکنم.»

«نه. نمی‌تونی اینکار رو کنی.»

«اونوقت کی قراره جلوم رو بگیره؟»

«من. اگه تو اینجا نمونی، پس کی به پناهنده‌ها کمک کنه؟»

«و کی مقابل شاهزاده‌ها بایسته؟»

«ما یه عالمه تدارک دیدم و در ضمن کی گفته اونا توی این جنگ شرکت

می‌کنن؟»

ههمی لبخند زد. « اولاً که تدارکتمون اونقدر هم خفن نیست. در ثانی سرزمین پارس، یکی از بزرگترین کشورهای نور، انتظار داری اونا نیان؟ »

« اما.. »

« نه پارسا. اگه قراره کسی هم شرکت نکنه، اون تویی. با خودت چی فکر کردی که بدون بال می‌خوای به جنگ جادوگرهای تاریک بری؟ »

« لیمبر هست. »

« همون هیپوگریف گیج؟ »

« اون گیج نیست. »

« هر چی. در هر صورت من فکری دارم. اینا رو ببین. »

او دو بطری شیشه‌ای کوچک را بر روی میز گذاشت و گفت: « یه ماه تمومه دارم روشن وقت می‌ذارم. خودمم هم ازشون استفاده کردم. »

« این چیه؟ »

مایع درون بطری‌ها با برق خطرناکی به سیاهی می‌درخشید.

« ورد مصونیت. »

« چی؟ این چی هست؟ » و با توجه به رنگ آن به آرامی ادامه داد: « این جادوی سیاه؟ »

« نه دقیقا همون. یکم از جادوی نور رو هم باهاش قاطی کردم. بر خلاف جادوی سیاه که جلوی استفاده از قدرتت رو می‌گیره، این ورد نمی‌ذاره قدرتی بر آدم نفوذ کنه. یعنی مثلا اگه شاهزاده‌ها بخوان از قدرتشون برعلیه من استفاده کنن، مخصوصا اون بخش تاریک و مخربش رو، اون وقته که من هیچیم نمی‌شه.»

« این فوق‌العاده است.»

« درسته. و البته ممنوع. ترکیب تاریک و روشنایی رو هیچ کدوم از دو قبیله قبول نمی‌کنن.»

« حالا برای چی دوتا بطری؟ »

« دو نفر رو لازم دارم که اینا رو سر بکشن. دوتا آدم قوی که مثل من و تو براشون قاطی شدن دوتا نیرو فرقی نداشته باشه.»

« خوب یکشون رو من در نظر بگیر.»

« نه. من همچنان مخالف جنگیدن تو هستم. چه برسه به استفاده از این. می‌خوای از مجمع نور بیوفتی بیرون؟ اونوقت کی قراره از من مقابل اون قوم دیوونه محافظت کنه؟ »

« پس منظورت.. »

« درسته. جونگین و ییشینگ. تنها یه مشکلی این وسط هست. اینکه نمی‌دونم اونا حاضرین این کار رو قبول کنن یا نه. درسته که آخرین بار به ما

کمک کردن و همین الان هم جونگین داره سپاهش رو خودش فرماندهای می‌کنه. اما... اما خیلی وقته چیز شخصی ازش نخواستم.»

« و انتظار داری که من اینا رو بهشون بدم؟ » لحن پارسا خشک و سرد شده بود. از زمانی جونگین و ههمی هم‌دیگر را دیده بودند، به نظر می‌رسید در ذهن دختر جوان، شاهزاده پارس، کسی که بالش را به خاطر نجات او از دست داده، به کناری انداخته شده بود.

« امیدوارم که اینکار رو کنی.»

« من می‌گم باهاشون کار داری، اما خودتی که بهشون می‌گی.»

« پارسا...»

اما شاهزاده از اتاق خارج شده و ههمی را حیران تنها گذاشته بود.

متقاعد کردن دو دوست قدیمی، حتی به یه دقیقه‌ای هم طول نکشید. ههمی با لبانی خندان به قیافه‌ی درهم‌رفته‌ی آنها به هنگام نوشیدن طلسم می‌نگریست و می‌کوشید از حالت عصبانی چشمان پارسا فرار کند.

حلقه‌های محافظ به آرامی سرتاپای جونگین و پیشینگ را در بر می‌گرفت و آنها با کوشش فراوان چهره‌هایشان را ثابت نگه داشته بودند.

جایی دورتر صدای طبل جنگ برخاسته بود و به نظر می‌رسید تا دقایقی دیگر زد و خورد آغاز شود.

پس از آنکه حلقه‌ها کامل شد، پیشینگ دست پارسا را گرفته و او را به دنبال خود بیرون کشید. جونگین و ههمی تنها ماندند و باری دیگر فضای عذاب‌آور آن مدت بینشان برقرار شد. جونگین قدمی به جلو برداشت و گفت: «فکر نمی‌کردم از من کمک بخوای.»

ههمی خود را سرگرم با برگه‌های روی میز کرد و گفت: «تو جنگجوی قابل‌هستی. هر اتفاقی هم بیوفته، این قضیه که عوض نمی‌شه.»

«پس یعنی منو به خاطر اینکه فقط یه جنگجو هستم خواستی؟»

ههمی نگاهی به او انداخت و گفت: «بله. من متاسفم جونگین. فکر نکنم بتونم جور دیگه‌ای بهت نگاه کنم.»

فرمانده با ناراحتی سری تکان داد. «چیکار کنم که باز هم مثل قبل باشی؟» ههمی برخاست، به سمت در رفت و پاسخ داد: «دیگه هیچی مثل گذشته نمی‌شه. من و تو دوتا احمق بودیم. تو رو نمی‌دونم ولی نمی‌خوام باز هم احمقانه رفتار کنم.»

بکهیون با تعجب از ماشین به بیرون می‌نگریست. آیا آنجا به راستی بهشت روی زمین بود؟ ساختمان‌ها فرو ریخته بود و مردم با چشمانی گرد و صورت‌هایی غمگین به آنها نگاه می‌کردند. دمای هوا بیش از چهل درجه بود و

اطرفشان هُرم گرما از زمین برمی خواست. پرسید: «مطمئنی اینجا بهشت روی زمینه؟»

آرمان پاسخ داد: «یمن، قطر، بحرین. جایی که از دیدگاه سومریان اولین لحظه‌ی ورود آدم و حوا بوده. پس احتمالا باید اینجا باشه.»

«ما تا الان قطر و بحرین رو دیدم. نگرانم که از بقیه جاها هم همینطوری دست خالی بیرون بیایم. داریم وقت تلف می‌کنیم.»

از پشت صدای پوزخندی آمد. بکهیون نفس عمیقی کشید و پرسید: «اونوقت بقیه مردم چی می‌گن؟»

«اونا فقط می‌گن خاورمیانه. راستش هنوز هم موندم چرا این همه راه رو تا اسکاتلند رفتیم وقتی می‌تونستیم یه راست بیایم اینجا.»

«من باید از یه جایی شروع می‌کردم و اونجا اولین سرخ من بود.»

باری دیگر صدای پوزخند آمد. بکهیون با عصبانیت برگشت و به عقب نگاه کرد. جیمین و یری هر دو خوابشان برده بود، آگیل با هیبت گربه‌مانند بر روی پاهای یری لمیده و آدام نیز با اخمی بزرگ میان پیشانی‌اش به اطراف خیره شده بود. آهی کشید. از ماجرای اطلس دو هفته‌ای می‌گذشت و همراهانش همچنان دل خوشی از او نداشتند. ابتدا به آنها حق می‌داد، لیکن این بی‌توجهی، هم‌اکنون او را می‌آزرد.

آنها از شهر گذشتند و بی‌آنکه حرفی زنند، به آهنگ عربی آرمان گوش سپردند. سپس تنها انسان جمعشان دقایقی را با کسی حرف زد و آنها به دنبال آن شخص به سمت تپه‌های خارج از شهر راندند.

آنها مقابل خانه‌ای قدیمی و فرو ریخته نزدیک به دریا ایستادند و بکهیون پرسید: «این الان بهشته؟»

«معلومه که نیست بک! همینجا بمون.»

او از ماشین پیاده شد. با مرد دست داد و مقداری پول کف دستش گذاشت. سپس برگشت و از آنها خواست پیاده شوند.

آدام پرسید: «چه خبر شده؟»

«اون یکی از خبرچینای نور بود. اسمش عبدالسلیمه. ازش درباره‌ی بهشت عدن پرسیدم. اون گفت باید بیایم اینجا.»

«درباره‌ی ماموریت گفتی؟»

«نه. سر بسته گفتم.»

جیمین و یری هر دو خواب‌آلود و کلافه بودند. از زمانی ورودشان به شهر، گرما توانشان را بریده بود. جیمین گفت: «بیاین سریعتر بریم داخل. اگه قراره اینجا هم نباشه، بهتره که سریعتر قضیه رو بفهمیم.»

آنها پشت سر مرد به سمت خانه‌ی کاهگلی فرو ریخته رفتند. قسمت سالم خانه کشیده و بلند و به طرز عجیبی سیاه و زوار در رفته بود. دورتا دورش تا

چشم کار می کرد ماسه و کنار خانه قایقی موتوری بر روی چهار چرخ سوار شده بود.

عبدالسلیم در زد و عقب ایستاد و لحظه‌ای بعد، مردی دیگر با زیرپوش سفید گشاد، مقابلشان ایستاد. آنها به زبان عربی و با لهجه‌ای غلیظ با هم حرف می‌زدند و بکمیون تنها توانست اسمی از جزیره سعادت را به گوش بشوند.

مرد به درون خانه بازگشت و لحظاتی بعد، همانطور که لباسش را به ردای بلند عربی تبدیل کرده بود، با اشاره از آنها خواست به دنبالش روند.

او تراکتورش را زیر آرواری که تازه به ماهیت پارکینگ بودن آن پی برده بودند، در آورده و قایق را به آن وصل کرد.

آرمان گفت: «بیاین بریم. باید سوار قایق بشیم.»

یری با تعجب پرسید: «پس ماشین خودمون چی؟»

«اون اینجا می‌مونه.»

«جایی که می‌خوایم بریم وسط آبه؟»

«نه. یه جزیره است ولی باید پیاده بقیه‌اش رو طی کنیم.»

آرمان ماشین را زیر آوار پارک کرد و همگان پس از خداحافظی با عبدالسلیم، سوار بر قایق به سوی دریای سرخ به راه افتادند.

بادی مرطوب و گرم بر صورتشان می خورد و موهایشان را به هم می ریخت. دستانشان را سایه بانی برای چشمانشان قرار داده بودند و به آرمان که مترجمی را بر عهده گرفته بود، گوش می دادند.

« جزیره سعادت دیگه فقط یه اسمه. قبلا بهشت خدا روی زمین بود. الان شده جهنم. هیچی دیگه نداره که بخواین ببینین. به نظر منم دروازه جابه جا شده. باید برین سمت قطر، بحرین.»

آرمان خود به عربی گفت: «اونورا رفتیم.»

« پس باید برین تبریز. من که می گم اشتباه کردید اومدید اینجا.»

آرمان ابرویی بالا انداخت و بکهیون لبخند زد. مرد همچنان بلند بلند سخن می گفت و دیگران هر کدام در افکارشان غرق شدند.

پارسا سوار بر لیبرم درست مقابل دژ ایستاده بود. از یکسو جنگی سخت در پیش داشت و از سوی دیگر جونگین را با همه می تنها گذاشته بود. شاید بیش از هر زمان دیگر، عصبانی بود. غول دیوانه‌ی حسادت بر دیواره‌ی قلبش می کوبید و می دانست آن حس متعلق به فردی از خاندان نور نیست. خودش جونگین را به همه می برگردانده بود و صد هزار مرتبه به خود لعنت می فرستاد.

کسی صدایش زد. به آن سمت بازگشت. سربازی همانطور که دوان دوان به سویش می آمد، گفت: « پدرتون خواسته همین الان به طلایه برید.»

پارسا سری تکان داد. بر روی لیمبر خم شد و آرام در گوش حیوان، نوای پرواز خواند. هیپوگریف بال گستراند و به سمت دشت به راه افتاد. از آن بالا می‌توانست صفوف مرتب سپاه خودی و هجوم زیاد دشمنان را ببیند.

کنار پدرش فرود آمد. او جلوتر از صف اول ایستاده بود. بال‌های بزرگش از زره بیرون زده و پشتش بر زمین کشیده می‌شد. حسام به او لبخند زد و او را به سمت خود فراخواند.

پارسا پیاده شد و پرسید: «کی شروع می‌شه.»

«کی میدونه؟ نزدیکه. خیلی نزدیک.»

پارسا سری تکان داد و پدر پرسید: «از اون دختر تبعیدی چه خبر؟»

«اون به تنهایی از پس شاهزاده آب بر میاد.»

«خوبه. می‌خوای بهش کمک کنی؟»

«شما به من بیشتر نیاز دارید. کسای دیگه ای هستن که اینکار رو کنن.»

دقایق پشت سر هم می‌گذشت و سکوتی رعب‌آور دشت را فرا گرفته بود. هر لحظه افرادی جدید به سپاه مقابل اضافه می‌شد و همچنان خبری از شاهزادگان عناصر نبود. حسام پرسید: «به نظرت دژ دووم میاره؟»

«ما نمی‌میرم که بخوان به دژ برسن.»

«شعار قشنگیه پسر. امیدوارم همینطور که تو می‌گی باشه.»

سنگریزه ای جلوی پایشان لرزید و آرام آرام بر لرزش افزوده شد. حسام گفت: «بالاخره. دارن میان.»

لرزش بیشتر و بیشتر شد و به ناگه از مقابلشان اژدهای خاکی بیرون زد. شاهزادگان آمده بودند و لذا جنگ به معنای واقعی آغاز شده بود. پارسا بر روی لیمبر پرید و حسام فریاد زد: «به پیش!»

سپاهیان دو سپاه به سوی هم دویدند و تکه‌های رنگی جادو از هر سو به هوا برخاست. پارسا به اطراف نگاه می‌کرد و می‌کوشید لابه‌لای طلسم‌ها راه خود را باز کرده و پشت سپاه دشمن جایی که شاهزادگان قرار داشتند برسد. آب را برای همی می‌گذاشت. خود می‌توانست به سراغ دیگران رود.

شاهزادگان به کسی رحم نمی‌کردند. شاهزاده‌ی باد را گروهی از جادوگران باد دوره کرده بودند و او با بی‌رحمی، تمام تکنیک‌های ممنوعه را بر رویشان پیاده می‌کرد و به همراه هزاران اندام تشکیل شده با باد به جنگ آمده بود.

شاهزاده‌ی خاک از سوی دیگر به کمک اژدهای خود جولان می‌داد. گروهی بزرگ به سمتش رفت، لیکن با وجود انواع دیگر تاریکی نزدیک شدن به او کاری دشوار بود.

به دنبال شاهزاده‌ی آتش گشت و در این میان، سه طلسم را از خود دور کرد و باری بر بازویش زخمی نشست.

چانیول دورترین نقطه از درگیری‌ها بر روی اژدهایش سوار شده بود. با چشمانی تهی به منظره مقابل خیره شده بود و به حرف‌های آزاردهنده‌ی مردی در کنارش گوش سپرده بود.

مرد اندامی سایه‌وار داشت و جز برای او، مقابل هیچ کس ظاهر نمی‌شد. خود را ساموئل و حاکم تاریکی می‌خواند. درست پس از ترک سوهو، آن مرد ظاهر شده بود و با حرف‌هایش روح پسر جوان را می‌خراشید.

«چه منظره زیبایی. دشمن در حال نابودی، در حالی که اینجا تنها رقصی از قدرت به چشم می‌آید.»

چانیول چشمانش را در حدقه چرخاند. نمی‌توانست از دست آن سایه بگریزد. نمی‌توانست بر روی حرفش حرفی زند و حتی نمی‌توانست با او بر سر چیزی بحث کند. سایه قدرتمند و عذاب‌دهنده بود. اگر خواسته‌هایش برآورده نمی‌شد، دست و پایش را می‌برید و به تماشای خون، قهقهه می‌زد.

سایه می‌خندید و به اطراف نگاه می‌کرد. چانیول می‌توانست لرزش آرام اژدهایش را زیر پایش احساس کند. او نیز از آن موجود متنفر بود.

لحظه‌ای گذشت و چانیول صدای زمزمه‌وار سایه را نشنید. به سمتش برگشت و او را بر نقطه‌ای متمرکز دید. پسری سوار بر هیپوگریف با شتاب به سمتشان می‌آمد. با آنکه موهایش سفید بود و زره‌ای نقره‌ای بر تن داشت، بال نداشت. سایه گفت: «به نظرم به خونت تشنه‌اس.» و غیب شد.

چانیول با اشاره‌ای به اژدها، روی او را به سمت پارسا گرداند. صاعقه‌ای را فراخواند و به سویش پرتاب کرد. پارسا گریخت و خواندن بلند وردی را آغاز کرد. کلماتش در پس صدای اطراف گم می‌شد. چانیول می‌دانست مهلت دادن به یک جادوگر برای اتمام ورد، عاقلانه نیست. لذا با اشاره‌ای به گاوریل، آتشی سوزان را روانه‌ی او کرد.

پارسا برای مقابله با آتش، وردی دیگر را از سر گرفت و دیوارهای مستحکم مقابل خود بنا کرد. آتش با برخورد به دیوار به اطراف پاشید و بر سپاهیان فرو ریخت.

جادوگری کنار چانیول ظاهر شد و فریاد زد: «جلوش رو می‌گیرم قربان.» او به سمت پارسا یورش برد و چانیول باری دیگر تهی و بی‌قالب به جنگ خیره شد. خبری از سوهو نبود و همین اجازه‌ی پیشرویی سریع را نمی‌داد. شاهزاده‌ی آب، دور از صحنه‌ی نبرد، به زد و خورد می‌نگریست. هرمان پشت سرش در هیبت مار قرار گرفته بود. پرسید: «می‌خوای چیکار کنی؟»

«باید با چانیول حرف بزنم. باید چیزایی رو که شنیدم بهش بگم. تاریکی داره ما رو دور می‌زنه. ما فقط یه وسیله‌ایم برای از بین بردن کل این دنیا و دنیا‌های دیگه. البته اگه وجود داشته باشه.»

«ولی یه جنگ اون جلوعه.»

« کور که نیستم. باید یه جووری بریم که چه نور و چه تاریکی اصلا متوجه ما نشن.»

« اما به هر حال نزدیک شدن به چان خطرناکه.»

« خودم می‌دونم.»

سوهو از جا برخاست و گفت: « همینجا بمون. اگه نیازت داشتم صدات می‌زنم.»

هرمان سری تکان داد و سوهو خمیده و آرام به سمت صحنه نبرد دوید. می‌توانست چانیول را سوار بر اژدها ببیند. خم شد و از بازوی جسدی، پارچه‌ای کن و با آن صورتش را پوشاند. در راه چند از سربازان را تنها با وردهای ساده آب بر زمین زد و کوشید طلسم‌های قوی را به اجرا در نیورد. می‌دانست هر چه طلسم پیچیده‌تر باشد، احتمال دستگیری اش بیشتر است.

با رسیدن به نزدیک ترین نقطه به سپاه آلوده‌نشده تاریکی، خود را بر زمین انداخت و مانند جسدی بی‌حال ژست گرفت. چشمانش را بست و کوشید همانگونه که با هرمان حرف می‌زند، گاوریل را نیز از وجود خود آگاه کند. به نظر می‌رسید موفق شده است، زیرا چانیول با تعجب مشغول گشتن اطراف خود شد.

نشست و دستش را بالا آورد تا شاهزاده‌ی آتش او را بیابد. لیکن قبل از آنکه چانیول متوجه حضورش شود، طنابی به دور دستش بسته شده و او را به هوا کشید. دو دور چرخاند و سپس بر زمین کوفت.

سرش را به زحمت بالا آورد و با دیدن اندامی زنی با بال‌های سفید، آه از نهانش برخواست. با پرتاب گلوله‌ی آتشین، به سرعت از جا پرید و با تعجب به زن نگاه کرد. موهای جنگجوی نور برخلاف دیگر همونوعانش تیره و سیاه بود. با دهانی باز به او خیره شد و باری دیگر طلسمی به سمتش روانه گشت. گریخت و به ناگه خود را تحت محاصره‌ی دید. تلیپورت‌کنندگان دورش را گرفته بودند و به نظر می‌رسید هیچ چیزی توانایی مقابله با آنها را ندارد.

صدای فریاد خشم‌آلود هرمان از دور آمد. مار عظیم‌الجثه با پرش‌هایی عظیم به سمتشان می‌آمد و هر چه سر راهش قرار گرفته بود، از بین می‌برد. ییشینگ و جونگین با دیدن اژدهای آب به سمتش روانه شدند. از سوی دیگر چانیول به سرعت حمله کرد و تنها اگر دفاع جانانه‌ی پارسا نبود، همچون طوفانی سهمیگن همه‌ی را به تکه‌های گوشت کبابی مبدل می‌کرد.

سوهو تنها افتاده بود. می‌بایست خود به جنگ می‌رفت. به دور خود چرخید و آب را از زمین فراخواند. آنها را همچون تکه‌های برنده چاقو به سمت سربازان فرستاد. سریع و پر قدرت، اما آرام کار می‌کرد. هیچ اثری از هیجان‌زدگی در وجود دیده نمی‌شد و حرکاتش تماما حساب شده بود.

می‌دانست تعداد زیادی از سربازان تلپورت‌کننده را از دور خارج کرده بود، لیکن خطر بزرگتر بالای سرش پرواز می‌کرد. دیگر جای اندیشه نبود. بال گستراند و بر فراز آسمان به پرواز درآمد.

همه می به تعقیبش پرداخت و سوهو کلافه و عصبی، با آنکه قسم خورده بود از جادوی خون استفاده نخواهد کرد، عهدشکنی کرده و تمام قدرتش را بر سر تعقیب‌کننده‌اش رها ساخت.

لیکن اتفاقی عجیب افتاد. جادوی خون بر همه می اثر نکرده و شاهزاده‌ی یاغی لبخندزنان طلسمی انفجاری به سمتش روانه ساخته و سوهو را بر زمین کوفت. همه می نفسی عمیق کشید و بالای سر سوهو پرواز کرد. شاهزاده‌ی آب با چهره‌ای دردآلود بر زمین افتاده و به انتظار مرگ نشسته بود. ورد قطع حیات را می‌دانست، اما از یک جادوگر نور انتظار می‌رفت به روشی دیگر قربانی را به دیار دیگر رهسپار کند. خنجری ساخت و به سمت بدن بی‌حال سوهو شیرجه زد.

فاصله‌اش کم و کمتر شد که با ضربه‌ای از جنس صاعقه به عقب پرتاب شد. صدای فریاد کشیده‌ای پیشینگ که نامش را می‌خواند از مابین صدای جمعیت به گوش رسید.

چانیول گاوریل را رها کرده بود تا با پارسا جنگیده و خود به نجات سوهو رود. کنار سوهو نشست و با نگرانی دستی بر صورتش کشید. شاهزاده‌ی آب به

سختی چشم گشود. سر زخم‌های کهنه‌اش سر باز کرده بود و پیراهنش گلگون بود.

« زخمی شدی.»

« مال قبله.»

« چیکار کنم؟»

« گوش کن. تاریکی اونطور نیست که فکر می‌کنی. اونا دارن با تلپورت‌کننده-ها همکاری می‌کنن. باید جلوشون رو بگیری وگرنه همه چیز نابود می‌شه.»

« تلپورت‌کننده‌ها؟ اما اونا که دارن برای نور می‌جنگن. من... من نمی‌تونم.

من بدون تو...»

« باید.»

سوهو نشست و به زحمت برخاست. هرمان را از دور دید. پیشینگ به سمت هه‌می می‌دوید و هیچ توجه‌ای به آنها نداشت. جونگین نمی‌توانست بین او و ازدهایش یکی را انتخاب کند و پارسا نیز دست بسته بود. تعداد تلپورت‌کننده‌گانی که به سمتشان می‌آمدند هر لحظه بیشتر می‌شد.

« وقت زیاد نیست چان. یا جلوشون رو بگیر. یا خودت رو بکش بیرون.»

چانیول سری تکان داد و گفت: « اونا با من.»

سوهو لبخندی زد. و به سمت هرمان دوید. باری دیگر طلسم خون بر جونغین اثر نکرد. عصبانی و بهم ریخته، طلسم را بر اژدهایش خواند و او را از دسترس فرمانده دور کرد. به سمتش دوید و همانطور که می‌کوشید علت استفاده از قدرت ناخوشایندش را برای هرمان توضیح دهد، بر پشتش سوار شد و در کرانه‌ی آسمان از چشم‌ها دور گشت.

جزیره‌ی سعادت جزیره‌ای با سواحل سرخ رنگ و درختانی عجیب به نام خون دو برادر، خون سیاوشان یا خون اژدها بود. جزیره به نظر خالی از سکنه می‌آمد و هووایش با غبار و شن پر شده بود.

از ساحل تا معبدی در دل کوه به پیش رفتند. همراهشان معبد را مطلق به آیینی دیگر می‌خواند و آنها نیز قصدی برای بیان اصل آن نداشتند. مسیرشان با خانه‌های فرو ریخته و ماشین‌های رها شده پر شده بود و مردمی که باقی مانده بودند، به آنها همچون دشمنان می‌نگریستند.

مرد در ورودی معبد را نشان‌شان داد و گفت: «تا همینجا بیشتر نمی‌تونستم پیام. اون داخل منو راه نمی‌دن. اینم راه نمی‌دن.» او به آرمان اشاره کرد و آرمان سری به نشان تصدیق تکان داد و پرسید: «فردا همین موقع برگرد.»

« فکر کردی من عقب‌مونده‌ای چیزی‌ام؟ مگه موبایل نداری؟ »

آرمان لبخندی عصبی زد و گوشی‌اش را در آورد. شماره مرد را وارد کرد و بالاخره با او خداحافظی کرد.

به سمت معبد به راه افتادند. در ورودی آن، تنها یک در چوبی در میان تخته سنگی عظیم بود. بکھیون جلو رفت. قبل از آنکه کلون در را بکشد، در به آرامی چرخید و باز شد. با تعجب به پشت سری‌هایش نگاه کرد و قدم به درون کوه نهاد.

فضای داخل، گنبدی شکل با طرح‌هایی از انسان‌های بال‌دار و موجوداتی عجیب‌الغریب بود. به نظر می‌رسید تمام دیوارها با داستان‌ها و افسانه‌های دنیا پر شده باشند.

به جز آرمان، بقیه پشت سرش وارد شدند و آنها نیز برای لحظاتی با تعجب به اطراف نگریستند.

صدای قدم‌های فردی آنها را به خود آورد. مردی سرتاپا سفید پوش، همانطور که موهایش را با دستاری نارنجی رنگ پوشانده بود، آنها را به سمت خود فراخواند و با زبان دنیای نور پرسید: «برای چی اومدید؟»

بکھیون قدمی جلو برداشت. «برای دیدن روح شفق. به دنبال دوازدهی دنیای ارواح.»

«ارواح از ورود زندگانی ناراضی خواهند بود.»

«و اگر یه روح وارد بشه چی؟»

« مگر اینکه مرده باشی.»

« می‌دونم که زنجیر زندگی رو دارید. چرا از اون استفاده نکنیم؟»

معمولا با رسیدن به این جمله، می‌توانستند فرق مابین کسانی را که دورغ می‌گفتند، دریابند. اما آنها این بار به راستی درست انتخاب کرده بودند. دروازه ورود به دنیای ارواح آنجا بود. درست در دل کوه.

« فقط یه نفر می‌تونه از اون استفاده کنه.»

« بقیه قرار نیست همراهی کنن.»

جیمین جلو رفت و بازوی بکهیون را گرفت. « چی داری می‌گی برای خودت؟ می‌خوای مثل قبل بشه.»

« می‌دونم دارم چیکار می‌کنم. این دفعه باید خودم انجامش بدم.»

« دفعه‌ی قبل هم همینو گفتی.»

« تنها کسی که می‌تونه با اون روح چطور حرف بزنه منم و اونا هم فقط یه دونه از طناب‌های کوفتی رو دارن.»

مرد پرسید: « چیکار می‌کنید.»

« قبوله.»

بکهیون بازوی خود را از دستان جیمین بیرون کشید و به دنبال مرد، از طول راهرویی گذشت و نرسیده به آخرین در، وارد اتاقی پر دود شد.

مردی با ردایی سفید و دستاری طلایی، رو به دیوار نشسته، سر بر گریبان فرو برده و چشمانش را بسته بود.

« سرورم. برای مراوده اومدن.»

مرد حرکتی نکرد و لحظاتی سپری شد.

« سرورم؟! برای مراوده اومدن.»

چشمان مرد گشوده شد. سرش را بی‌آنکه بالا آورد، گفت: « برای چی مزاحم تمرکز من شدی؟ »

یری زمزمه‌وار پرسید: « مگه خواب نبود؟ »

مرد برافروخت. به یری نگاه کرد و فریاد کشید: « معلومه که خواب نبودم.»

یری قدمی به عقب برداشت و مرد با عصبانیت گفت: « این یه نیایش سه ماهه‌اس. خلسه‌ی طولانی به همراه تمرکز. من در آسمان چهارم بودم و تلاش می‌کردم بالاتر برم. اونوقت شما برای مراوده اومدید و مجبورم کردید که بعد از یک هفته بار دیگه به سراغ این نیایش برم.»

جیمین به تندی معذرت خواست و یری را عقب کشید.

مرد برخاست و با اشاره‌ی دستی، زیردستش را مرخص کرد و پرسید: « حالا کدومتون می‌خواد از زنجیر استفاده کنه؟ »

« من.»

بکهیون پاسخ داد و در هان دم، مرد جامی را از زمین برداشته و محتوایش را بر صورت بکهیون پاشید. صدای فریاد یری، آدام و جیمین برخاست. بکهیون به آنها نگاهی کرد و با دیدن جسدش بر دستان جیمین، با ترس قدمی به عقب برداشت. جیمین پرسید: «چیکارش کردی.»

مرد پاسخی نداد. او از اتاق بیرون آمد و به سمت در انتهایی راهرو رفت و پس از انداختن کلیدی که به گردن آویخته بود، در را باز کرده و گفت: «بیارینش اینجا.»

بکهیون به دنبالشان روانه شد. پشت در، فضای بسیار بزرگی همچون بیابان قرار داشت. مابینش تکه‌های عظیم سنگ همچون دروازه‌ای بر روی هم قرار گرفته بودند.

مرد گفت: «به یکی از ستون‌ها تکیه‌اش بدید. خودتون هم عقب بایستید.»

بکهیون نیز کنار جیمین ایستاد. مرد دستانش را بالا گرفت و سرود نیایش را از بر خواند.

کم‌کم صدای هوهوی باد از اطراف برخاست و زیر پایشان لرزید. مابین دو ستون دروازه، مایعی بی‌رنگ به حرکت درآمد و فضای پشت سرش را موج کرد.

مایع به آرامی پیش آمد و در میانه‌ی دروازه به هم رسید. نوری درخشید و فضایی غریب در دل دروازه پدیدار گشت. مرد دست از نیایش کشید. جلو رفت

و بر آب روان چنگ انداخت. تکه‌ای از آن را همچون طنابی بیرون کشید و گفت: «کسی که می‌خواست رد بشه، بیا جلو و اینو به پات ببند.»

جیمین به دو فرد دیگر با تعجب نگریست. مرد سر طناب را به پای جسد بکهیون گره زده و قسمت دیگر را آزاد رها کرده بود.

بکهیون جلو رفت و سر دیگر را در دست گرفت. آبی خنک از سر به پایش ریخت و نفس در سینه‌ی یارانش حبس زد. به آنها نگاه کرد. به نظر می‌رسید روحش را دیده‌اند.

مرد تشر زد: «بجنب دیگه. تمام روز رو وقت ندارم که.»

بکهیون طناب را به پایش گره زد و مرد کمی از موهای جسد را کند و آن را به سمت دورازه پرتاب کرد. با باز شدن دروازه‌ی ارواح، نسیمی سرد بر تنش وزید. نسیمی که ترس را بر جانش می‌انداخت. صدای ارواح به گوش می‌رسید و او را به سمت دنیای مردگان فرا می‌خواند. به عقب بازگشت. جیمین با اضطراب و ترس به شاهزاده‌اش می‌نگریست. بکهیون به زحمت لبخندی زد و رو به مرد گفت: «من آماده‌ام.»

A vibrant, fantastical illustration. In the foreground, a young boy with a deer head and large antlers is shown from the chest up, looking towards the viewer with a gentle expression. He has brown hair and is wearing a light-colored tunic with a dark vest. Behind him, a large, golden dragon with intricate scales and long, flowing wings is depicted in a dynamic, flying pose. The background is a lush, glowing forest with tall, thin trees and a soft, ethereal light. The overall color palette is rich, featuring deep blues, greens, and warm golden tones.

THE LIGHT PRINCE

TWILIGHT
GHOST

WRITTEN BY MINA

فصل پنجم: روح شفق

با هر قدمی رو به جلو، سنگینی وزن زنجیر زندگی بیشتر و بیشتر می‌شد. اطرافش را تماما ابرهای رنگی پر کرده بود. حتی نمی‌دانست به کدام سمت می‌رود. جلو، عقب، چپ و راست هیچ معنایی نداشت. او گم شده بود و نوایی در ذهنش یادآور اشتباه قبلی‌اش بود. می‌دانست با دنبال کردن زنجیر می‌تواند برگردد، لیکن بدین منوال تنها مورد تمسخر قرار می‌گرفت. آنجا نیامده بود که دست خالی برگردد.

سعی کرد کار سهراب را به یاد آورد. او چطور روح شفق را یافته بود؟ تمام سفرنامه را بیش از صد بار خوانده بود، اما هیچ کجا در این باره سخنی نگفته بود.

نقشه‌های دنیای ارواح را در ذهن جستجو کرد، اما با این ابرهایی که دیدش را سد کرده بودند، چطور می‌توانست از آنها استفاده کند؟ آه کشید و بر زمین نشست. کاش می‌توانست کتاب پارسا را با خود بیاورد.

باید تمرکز می‌کرد و چیزی به خاطر می‌آورد. دراز کشید و بدن خود را رها کرد. زیرش همچون پنبه ای نرم بود و حس خوشایندی می‌داد. چشمانش را بست و بر روی خطوط کتاب تمرکز کرد.

"روح عامل اراده است. تنها آن است که می‌تواند جسم را به حرکت درآورد و از جهان تقاضای انرژی‌های مثبت برای اعمال اراده‌ی قدرت را طلب کند. چرخش

آسمان و زمین، زمان و مکان، تنها در حوضه‌ی حکومت جسم است. از دنیای مادی خارج شوید تا چشم دلتان به جایی دیگر باز شود.

این سیستم می‌بایست در تمامی آموزش‌های مدارس گنجانده شود و بی آن تنها فرزندان مادی‌گرا و بی‌توجه به مسائل جهان خواهیم داشت. آنوقت چطور..."

سرش را تکان داد و چشمانش را گشود. نه باید به دنبال راهی دیگر می‌بود. با خود اندیشید کاش دروازه عبور را می‌دید. شاید می‌توانست راهی را بیابد. با بیان این آرزو، مه به آرامی کنار رفت و توانست دروازه را ببیند. آدام، جیمین و یری را آنسوی دروازه می‌دید. یری بالای سرش نشسته بود و به آرامی زیر لب وردی می‌خواند. بدنش در همان مدت کم تحلیل رفته بود و گوشه‌های چشمانش چین و چرک افتاده بود. راهب نیز سمتی دیگر دعا می‌کرد.

با کلافگی اطراف را نگریست. اگر آنجا دنیای ارواح بود، نمی‌بایست اتفاقاتی عجیب رخ می‌داد؟ برای مثال نباید جمجمه‌ای مقابلش ظاهر می‌شد؟ درست با پیچیده شدن این افکار در ذهنش، جمجمه‌ی انسانی به بزرگی یک ساختمان در انتهای سالن بر روی دیوار پدید آمد. دهان جمجمه باز بود و به نظر می‌رسید او را به سمت خود فرا می‌خواند.

اخمی کرد و محتاطانه، قدم‌هایی لرزان به سمت دهان تیره و تار برداشت. کاش کمی روشن‌تر بود و به ناگه به جای تاریکی، ابر سفیدی فضا را پر کرد. دهانش باز مانده بود. به هر چه می‌اندیشید، همان می‌شد؟ این دنیای ارواح بود یا دنیای افکار؟

رودخانه‌ای را تصور کرد خود بر کناره‌ی چشمه‌ی آن ایستاده است و قایقی بر ساحلش کناره گرفته. به لحظه‌ای نکشید که همان شد. با تعجب به اطراف نگریست. نمی‌دانست باید چه کند. با این اوصاف چطور می‌خواست شفق را بیابد؟ باری دیگر تکه‌هایی از کتاب پارسا به ذهنش آمد.

"دنیای ارواح در لفافه‌ای از افکار پوشانده شده است. برای هر کس به یک شکل نمود می‌کند مگر آنکه با هم متحد شوند و در این دنیا متحدی وجود ندارد. زیرا که روح مجرد و از تن جداست.

قعر آن از هراس و ترس چنان پر شده است که تنها گناهکارترین ارواح بدان راه می‌یابند...

و شفق راهنماست. او نیز در همان لفافه پنهان است و جز به ندای یاری خواهان و یا به خواست خود، جواب نمی‌دهد و کسی را راهنمایی نمی‌کند."

باید از شفق می‌خواست تا به دیدنش آید؟ اگر او نمی‌خواست چه؟ بر قایق نشست. شاید فاصله از آن مکان به یاریش می‌شتافت. در ذهن حرکت قایق را تصور کرد و به راه افتاد. رودخانه از دهان جمجمه گذشت و باری دیگر اطرافش از مه و دود پر شد.

چشمانش را بست و کوشید از اعماق قلب خود به دیدار شفق التماس کند. چند بار در ذهن آن را تکرار کرد و سپس به انتظار نشست.

رودخانه در بیکرانی از مه جاری بود. صدای غرش آب از فاصله‌ای بی‌پایان شنیده می‌شد. کاش به جز آن صدایی دیگری نیز بود. مانند آوازی از پرندگان

صبحگاهی. چهچه‌ی بلبلان را که شنید، لبخندی عمیق زد. این بار به خانه‌اش اندیشید. به جایی که قبل از همه‌ی اتفاقات در آن زندگی می‌کرد.

بلافاصله رودخانه به دریا و فضای اطراف به شهر مبدل شد. کاخ درست در انتهای شهر به زیبایی می‌درخشید. کناره گرفت و پیاده شد. قدم به شهر گذاشت و با حسرت به بازیگوشی‌های کودکان، کوشش مردمان و ساحل شلوغ خیره شد.

درست همانطور که به خاطر داشت. ساختمان‌های چند طبقه آجری، سنگفرش‌های خیابان، زنان و مردان شیک‌پوش و سپس قصری جواهر نشان. خانه‌اش.

وسط حیاط کاخ ایستاد به قلعه‌هایش چشم دوخت. بالای یکی از برج‌ها اتاق مادرش بود و او می‌ترسید آنجا نباشد.

کسی پشت سرش پرسید: «می‌دونستی چسبیدن به یه خاطره می‌تونه جوونیت رو ازت بدزده؟»

برگشت و مقابل خود پسری را دید. موهایش به رنگ صورتی بر صورتش می‌درخشید. لبانی به رنگ موهایش، چشمانی درشت و کشیده و لبخندی آرام‌بخش داشت. او ادامه داد: «درست همونطور که بدنت خارج از این مکان داره تحلیل می‌ره و دوست شفاگرت هر چقدر هم زور بزنه، نمی‌تونه تو رو توی این سن نگه داره.»

« اونا خانواده‌ام بودن و من ره‌اشون کردم. با یه بی‌فکری. یه حسادت.»

« برای هر کسی ممکنه پیش بیاد.»

« تو کی هستی؟»

« خودت صدا زدی.»

بکھیون به تندی و با هیجان پرسید: «روح شفق؟»

« نه الزاما خودش. من فقط یه سایه از اونم. شفق از جایگاهش بیرون نمیاد.

اون سایه‌ها رو به عنوان نگهبان می‌فرسته. این تویی که باید بری پیشش.»

« ولی نمی‌دونم چطور باید پیداش کنم. اونم وقتی که اینجا با افکار من

عوض می‌شه.»

سایه خندید. جلو آمد و دست به سویش دراز کرد. « بذار راه رو بهت نشون

بدم.»

هه‌می به آرامی چشم گشود و به اطراف نگاه کرد. در اتاق خود بر روی تخت افتاده و دستگاه کاردویگرافی، سرم و اکسیژن به او متصل شده بود. خورشید از پشت پنجره به آرامی چشم از جهان فرو می‌بست و هوا رو به تاریکی می‌رفت.

با درد به اندام خود تکانی داد و به ناگه در اتاق باز شد و کسی گفت: « سعی

نکن تکون بخوری.»

بازگشت و پیشینگ را در آستانه در دید. شفادهنده جوان جلو آمد و ادامه داد: «هنوز وضعیت تعادل نداره. نباید به خودت فشار بیاری.» او شانه‌های همی را فشار داد و شاهزاده رانده شده بر روی تخت دراز کشید.

«باورم نمی‌شه مجبور شدم هر دوتا دوستانم رو از صاعقه نجات بدم.»

«کای کجاست؟»

«نمی‌دونم. از زمانی که اون اتفاق افتاد، فقط یه بار اومده. دیگه ندیدمش.»

همی سری تکان داد. «جنگ چی؟ بردیم؟»

«فعلا جای این حرفا نیست. می‌خوام استراحت کنی؟»

«پیشینگ خواهش می‌کنم.»

«اونم نمی‌دونم. فعلا که هر دوتا سپاه عقب کشیدن. ولی احتمالا بازم باید

بجنگیم.»

همی آهی کشید. با نگرانی به اطراف نگریست و اجازه داد پیشینگ نبضش را بگیرد. به سرمش ماده‌ای را تزریق کند. درست جنگیدنش را به خاطر نمی‌آورد، لیکن به یاد داشت شاهزاده‌ی آب راغب به نبرد نبود.

«چه بلایی سر شاهزاده آب اومد؟»

پیشینگ از پارچ روی میز، مایعی را در لیوان ریخت و به دست همی داد. «فرار کرد.» و پس از کمی تفکر پرسید: «خیلی عجیبه مگه نه؟ انگار که خود

تاریکی هم نمی‌خواست که اون اونجا باشه. به نظرم داره بینشون تفرقه می‌افته.»

« امکانش هست. تفرقه و دعوا یکی از خصوصیت‌های تاریکیه.»

« اما بین خودشون.»

« جادوگرا با جادو اونا را راضی نگه می‌دارن. تازه با تمام این وجود بازم باهم

درگیرن.»

همه می‌مایع درون لیوان را سر کشید و چهره‌اش از طعم تلخ آن در هم رفت.

« این دیگه چه کوفتیه.»

« دارو. می‌خوای چی باشه؟»

تقه‌ای به در وارد شد و همه می‌به تندی به سمت صدا چرخید؛ لیکن با دیدن

پارسا اشتیاقش را از دست داد.»

شاهزاده پارس با وجود تشخیص ناامیدی در چهره‌ی هه می، گامی به جلو

برداشت و گفت: « خوشحالم که حالت خوب شده.»

او دسته گلی به همراه داشت. آن را در گلدون روی میز گذاشت. کنار

یشینگ بر یکی از مبل‌های نیم‌ست اتاق نشست و گفت: « همه نگران شده

بودن.»

همه می با طعنه پرسید: « نگران من یا فرار یکی دیگه؟»

« منم مطمئن نیستم. حالت چطوره؟ »

« زنده‌ام. »

پارسا لبخندی زد و گفت: « برای همین هم که شده باید خدا رو شکر. فکر کردم از دستت دادم. »

پیشینگ تک سرفه‌ای کرد و گفت: « من می‌رم دنبال جونگین. فعلا. »

همراهی با سایه، دنیای اطرافش را متحول کرده بود. اطرافشان گیاهان می‌روید و قطره‌های نم‌نم باران به دریاچه مبدل می‌شد. حیوانات همگی پرواز می‌کردند و کوه‌ها از دل زمین سربر می‌آوردند. هر چه جلوتر می‌رفتند، مه جای خود را به آنها می‌داد و به نظر می‌رسید سرزمینی در حال شکل‌گیری است.

از مقابل صخره‌ای بزرگ رد شدند و به نظر رسید صخره با حرکت آنها حرکت کرد و به سمتشان کشیده شد. بکهیون ایستاد و به پشت سرش نگاه کرد. سایه از او دور شد و به نظر می‌رسید با دور شدنش، مه بر روی زمین می‌غلطد. صدای سایه آمد: « بجنب. یه جا واینستا. »

به دنبال سایه در جاده‌ای که تازه درست شده بود، دوید و پرسید: « چرا حس می‌کنم هر چی اینجا هست یه خصومتی با من داره؟ »

سایه حتی به عقب بازنگشت. « چون تو هنوز نمردی و زنجیر زندگی به پاته. اون زنجیر از مرگت جلوگیری می‌کنه. برای همین یه طعمه خوب هم خواهی شد. چون قدرتی نداری که بتونی ازش در مقابل بقیه استفاده کنی. از طرفی جات رو به آسونی هم لو می‌ده. مخصوصا اگه بخوای قدرت‌ها رو صدا بزنی.»

« من فکر می‌کردم توی دنیای ارواح چیزی به اسم جنگ نباید وجود داشته باشه.»

« پس اشتباه فکر می‌کردی. همه جا جنگ هست. فقط به تو بستگی داره که درگیرش بشی یا نه.»

بکهیون سکوت کرد و به یاد برادرش افتاد. او نیز زنجیری به پا داشت که قدرتش را مهار می‌کرد. آیا چانیول نیز مانند او با آن زنجیر مشکل داشت؟

« می‌دونی چیه؟ یاد یکی افتادم. یکی که زنجیر به پا داشت. فکر کنم اونم همش باهاش مشکل داشته.»

« همه باهاش مشکل دارن.» سایه ایستاد و به او نگاه کرد. « زنجیر فقط و فقط به شکلی نیست که می‌بینی. روح قدرت مطلقه و تن درست به مانند زنجیر. همه باهاش مشکل دارن و البته همه هم می‌دونن بدون وجود اون زنجیر، نمی‌تونن به درستی زندگی کنن.»

« اونم وقتی زنجیر از پاش باز شد، به بیراه رفت.»

سایه لبخند زد و راهش را ادامه داد. بکهیون باری دیگر دوید. سایه به تندی حرکت می کرد و بی استراحت به راه خود ادامه می داد. مدتی همینطور ادامه دادند تا آنکه بکهیون ایستاد و همانطور که دست بر زانو گذاشته بود، نفس نفس زنان گفت: « صبر کن. تو خیلی تند می ری.»

ساید به سمتش بازگشت. « از جسمت دست بکش.»

« چی؟ »

« بهش فکر نکن. تو الان یه روحی.»

« ولی یه زنجیر هست که نمی ذاره تند بیام.»

« واقعا فکر می کنی اون زنجیر سرعتت رو گرفته؟ »

« پس چی؟ »

« ذهنت. رهش کن. بذاره بره. اینو طوری قدرت هات افزوده می شه.»

« چرت و پرت نگو.»

سایه بی هیچ احساسی به او خیره شد و گفت: « برای خودت گفتم. اگه نتونی با من همراه بشی، پس از روح شفق هم خبری نخواهد بود.»

« چرا متوجه نیستی؟ من نمی تونم تندتر از این بیام.»

سایه به او نزدیک شد. سرمایی عجیب از تنش بر می خواست. دستش را بالا آورد و بر کف آن شمشیری به آرامی پدید آمد. « پس بذار آزادت کنیم.»

« چی کار...؟! »

سایه دستانش را بالا آورد و با شمشیر بر زنجیر کوفت. تکه‌های بافته شده‌ی زنجیر از هم گسست و در هوا تکه‌تکه شد. دردی عمیق به جان بکھیون افتاد و بیهوش شد.

چشمانش را به آرامی گشود و با به یاد آوردن اتفاقی که افتاده بود، به سرعت نشست. لرزان قسمت بریده شده‌ی زنجیر را در دست گرفت و با ترس به آن خیره شد. تار و پود به آرامی از هم می‌گسست و از بین می‌رفت. سایه گفت: « الان آزادی که راحت حرکت کنی. پاشو. »

نفس‌هایی عمیق و تند می‌کشید. تمام امیدش به برگشت را از دست داده و تنها راه نجات خود را مسدود کرده بود. فریاد زد: « این چه کاری بود؟! »

« گفتم نمی‌تونم به راحتی حرکت کنی. منم کمکت کردم. »

« من نمی‌تونم برگردم. »

« اینطور فکر می‌کنی؟! »

« تو منو کشتی! »

سایه به او خیره شد. لحظاتی در سکوت سپری و اشک از چشمان بکھیون جاری شد.

« فکر می‌کردم این قضیه رو بیشتر دوست داشتی. کسی نبود که دلت

می‌خواست شفق رو ببینی؟! »

« دیدن شفق چه فایده‌ای داره، وقتی که نمی‌تونم برگردم؟ »

سایه به جاده‌ی ساخته شده نگاهی کرد، آهی کشید و گفت: « هر طور مایلی. من باید به راهم ادامه بدم. خواستی بیا. خواستی هم بمون.» او برگشت و با همان سرعت قبل از بکھیون فاصله گرفت.

جونگین مقابل رئیس قبیله‌ی شفا نشسته و با اخمانی گره کرده، به او زل زده بود. هر دو فرمانده در سکوت با چشمانشان جنگی را در خفا آغاز کرده بودند. جونگین زمانی را به یاد می‌آورد که شفا دست او را برای کمک پس زده بود و حال از افرادش برای پیشبرد مقاصد خود استفاده می‌کرد. رئیس شفا دهندگان نیز به یاد بی‌وفایی زمان اولین جنگ نور با قبایلشان افتاده بود. هر دو از هم دلخور و ناراحت بودند و هر دو از مقاصد هم باخبر.

« پدرت از استعداد زیادت برای فضولی بهم گفته بود. چطور از این قضیه باخبر شدی؟ »

« اینکه چطور مهم نیست. مهم کار شماست که داره تمام دنیا رو تهدید می‌کنه.»

« هه. این همه مدت تلاش کردم و تو فهمیدی. حتی پیشینگ م متوجه نشد. تو داری استعدادهات رو هدر می‌دی.»

« اینکه چطور ازشون استفاده می‌کنم به خودم برمی‌گرده.»

«چطور فهمیدی؟»

جونگین چشمانش را تنگ کرد و پاسخ داد: «راه‌های زیادی برای فهمیدن هست. مثل شکنجه و خوندن ذهن. اینکه چطور پیشینگ نفهمیده جای تعجب داره.»

«اون خودش رو زیادی درگیر نور کرده. باز هم مثل گذشته احمقانه رفتار می‌کنه. ولی مثل اینکه تو اینکار رو نمی‌کنی. هنوز هیچ اقدامی برای گرفتن اریک نکردی.»

«اونم به موقعش انجام می‌شه. بهم بگو. چرا دارید اینکار رو می‌کنید؟»

«نور تقاص کارهاش رو پس می‌ده.»

«گفتید گذشته رو فراموش کردید و براتون مهم نیست چه بلایی سر نور میاد.»

«هنوز هم همین رو می‌گم.»

«اما حاضر نشدید به من کمک کنید.»

«قبیله شما باید طعم ترک شدن رو می‌چشید.»

«هنوز هم از ما منزعجید.»

«فکر می‌کردید نیستم؟»

« اینجا رو من براتون ساختم. این شهر رو. من و بیشتر افرادم و حالا شما اونا رو...»

« از راه به در کردم؟ اونا فقط واقعیت دنیای اطرافشون رو دیدند. در ضمن من از کارهات قدردانی کردم.»

« چرا می‌خواید فراسو رو رها کنید؟»

« خسته نشدی از دنیایی که همش یکی باید توش فرمانروایی کنه؟ تا کی باید آزادی یه سری افراد بابت قوانین و مقررات مزخرف یه سری دیگه ازشون سلب بشه؟»

« فراسو آزادی رو به ارمغان نمیاره.»

« نه.» رئیس شفا دهندگان سرش را تکان داد. از جا برخاست و به سمت بالکن اتاق خود رفت. به لایه‌ی صورتی رنگ گنبدی دورتادور شهر نگاهی انداخت و ادامه داد: « اشتباه می‌کنی جونگ. تو بهم نشون دادی که چطور می‌شه از فراسو در پی مقاصد خودمون استفاده کنیم. تو برامون یه حفاظ ساختی. ما هنوز هم می‌تونیم بدون وجود دو قبیله دیگه زنده بمونیم. الان نوبت ماست.»

« دم از آزادی می‌زنید و بعد به دنبال امپراطوری خودتونید و در ضمن چند نفر رو می‌خواید پیدا کنید که بتونه فراسو رو کنترل کنه؟ تمامی شهرها نابود می‌شه. اون خود قیامته. خود خودش.»

« پس بذار باشه!»

جونگین ایستاد. به نظر می‌آمد پیرزن مقابلش دیوانه شده است. او از خطر آگاه نبود و نمای ذهنی‌اش تماما او را از خود بیخود کرده بود. چیزی که بیشتر جونگین را می‌آزرد حمایت کورکورانه جمعی از مردمش بود.

« چی باعث شده این فکر به ذهنتون برسه؟»

« تو نشونم دادی. بهت که گفتم. برای همین می‌خوام به بقیه هم نشون بدی. بهشون بگی چطور می‌تونی توی فراسو بدون هیچ مشکلی سفر کنی. ساعت‌ها اونور بمونی و باز هم مشکلی نداشته باشی. بهشون اینو یاد بده.»

صدای پیرزن هر لحظه بالاتر می‌رفت و کلمات با شدت و قدرت بیشتری بیان می‌شد. او به تندی نفس می‌کشید و عصبانیت از جای جای صورتش مشخص بود.

« من اینکار رو نمی‌کنم. اونقدر احمق نیستم که جونم رو برای نابودی نسلمون بذارم کف دستم. فراسو به کسی کمک نمی‌کنه. اون به کسی رحم نمی‌کنه. برای موندن در اونجا چیزی بیشتر از یه قدرت معمولی به کار می‌آد. چیزی مثل از خودگذشتگی.»

« سعی نکن به خنده‌ام بندازی. تو و از خودگذشتگی؟ جوک سال رو برام تعریف می‌کنی؟ تو همون کسی هستی که تصمیم گرفتی ما رو رها کنی.»

جونگین به سمت در رفت و رئیس شفادهندگان ادامه داد: «تو یه خائنی جونگین. به خودت. به خانواده‌ات. به گذشته‌ات. به دختری که دوستش داری. به نور. تو داری به همه خیانت می‌کنی.»

دندان‌هایش را به هم سابید. برگشت و با چشمانی که عصبانیت می‌سوخت، فریاد زد: «حداقل آدمای اطرافم رو زنده نگه می‌دارم.»

او از اتاق بیرون رفت و در را محکم به هم کوبید. نفسی عمیق کشید و آب دهانش را فرو داد. راهروی ساختمان مرکزی، خلوت‌تر از همیشه پذیرای نورهای رنگی تابیده شده بر شیشه‌های صدرنگ بود.

دست بر سر گذاشت و آهی کشید. چطور می‌توانست مردمش را از آن دردسر نجات دهد؟ چطور می‌توانست دنیا را از خطر انقراض نجات دهد؟

باری دیگر دنیا را مه فرا گرفت. هوا به سردی گرایید و نه رهی برای رفتن داشت و نه راهی برای بازگشت. ادعا کرده بود می‌تواند این مرحله را به تنهایی سپری کند. می‌تواند به تنهایی راه خروج را بیابد؛ لیکن باری دیگر به خود و دیگران ثابت کرده بود که توانایی انجام هیچ کاری را ندارد.

رد اشک بر چهره‌اش نشسته بود. با خود اندیشید، کاش کس دستش را می‌گرفت. کاش کسی به دادش می‌رسید. دوستانش، خانواده‌اش و تمامی

افرادش را از دست داده بود و نمی‌دانست چطور می‌تواند بدون آنها از مخمصه رها شود.

از جا بلند شد و تلاش کرد ذهنش را خالی و تنها بر جاده‌ای رو به جلو تمرکز کند. مه را بیشتر از خاطرات عذاب‌آور شیرین دوست می‌داشت. کمی به قدم زدن ادامه داد که توانست صدای جنب و جوشی را کنار خود احساس کند.

«تمرکز کن بک. نباید گم بشی.»

حرکات نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد و او را بی‌اختیار به یاد اطلس می‌انداخت. مه فرو نشست و محیط به تاریکی گرایید. سنگ‌تراشه‌های بزرگ درست به مانند مکان زندگی اطلس از هر طرف پدیدار می‌گشت و او را می‌ترساند.

نفس عمیق کشید. چشمانش را بست تا دیگر به یاد آن دوران نیوفتد. به تندی می‌دوید تا هیولای دیوانه از خاطراتش به بیرون نپرد.

«گم شدی. قبول کن. گم شدی. هیچ وقت نمی‌تونی برگردی. زندگیت تموم شده. تو مردی.... چرا بهش گفتی بره؟ چه احمقی هستی!»

با تکان خوردن سایه‌ای از انتهای سالن تاریک خاطرات بکهیون، اضطراب در تک تک سلول‌های بکهیون دوید. چشمانش را بست و به تندی در ذهن نام روح شفق را خواند و از او درخواست تا به یاری‌اش بشتابد.

صدای فریادی از پشت سرش آمد و او را از جا پراند. فریاد زنان، همانطور که می‌دوید، پایش سکندری خورده و به جلو پرتاب شد. لیکن بر هیچ زمین سفتی فرود نیامند. او سقوط کرد. پایین و پایین‌تر رفت و صدای فریاد اطلس دور و دورتر شد. باد در گوشش پیچید و هر چه خاطره بود را با خود شست و برد.

با سینه بر زمین خورد. آه از نهانش برخاست و از درد به خود پیچید. غلت زد و به سختی نفس کشید. کسی کنار گوشش پرسید: «تو اینجا چیکار می‌کنی؟»

به تندی سر برآورد و به چهره‌ی آشنای سایه روح شفق نگاه کرد. با خوشحالی نشست و گفت: «عه. اینجا بی؟»

«منو می‌شناسی؟»

«چند دقیقه پیش با هم بودیم. البته نمی‌دونم دقیقا چند دقیقه بود.»

«من که نبودم. احتمالا با یکی دیگه شبیه من بودی.»

«شاید.»

«داشتی چیکار می‌کردی؟»

«چی؟»

«الان. داشتی غلت می‌زدی و صورتت درهم بود.»

« اها.» با این حرف به یاد آورد که لحظه‌ای پیش در درد به خود می‌پیچید؛
لیکن هم‌اکنون هیچ حس نمی‌کرد. ادامه داد: « درد داشتم.»

« درد؟ اونم توی دنیای ارواح؟ چه گناهی کردی که اینچنین درد داشتی؟»

شخصی دیگر پاسخ داد: « هنوز به دنیای غیرمادی عادت نکرده.»

هر دو به سمت صدا برگشتند و سایه‌ای دیگر را دیدند. سایه جدید رو به
بکھیون گفت: « برای خروج از اینجا من نمی‌تونم کمکت کنم. اما برادرم
می‌تونه.»

« برای چی من؟ این اصلا کیه؟»

« با زنجیر زندگی اومده. برای دیدن روح شفق.»

« اوه. اما برای چی خودت نمی‌بری؟»

« این محدوده توعه.»

« و اینم مسافر تو.»

« می‌خوای اینو همینطوری بدون محافظ رد کنی؟»

« باهم چی؟»

« خيله خوب.»

آنها هر دو رو به بکھیون کرده و گفتند: « بجنب بریم.»

مسیر این دفعه با انواعی از رنگ‌های رنگین‌کمانی می‌درخشید و حرارتی عجیب را ساطع می‌کرد. بکهیون هر چند لحظه یکبار به پاهایش خیره می‌شد که چطور درست بر روی گدازه‌های آتشین قدم می‌گذارد اما هیچ چیز احساس نمی‌کند.

سایه دوم پرسید: «داری فکر می‌کنی چرا بلایی سرت نیامد مگه نه؟ اگه سزاورش نباشی، مشکلی نخواهی داشت.»

«اگه سزاورش باشی چی؟»

«می‌خواهی بسوزی؟»

«نه.»

«خوب پس می‌تونی اونجا رو ببینی.»

بکهیون به اطراف نگاه کرد و در فضای رنگین‌کمانی اطراف کم‌کم کوه و رودخانه‌ای شکل گرفت. آدم‌هایی پدیدار گشتند که هر کدام به نوبه‌ی خود سر در گریبان فرو برده و با چهره‌هایی ترسیده، بی‌آنکه متوجه حضور آنها شوند از کنارشان می‌دویدند و از فرط سوزاندگی، جیغ می‌کشیدند. برخی دیگر مانند کفتارها به جان برخی دیگر می‌افتادند و گوشت تنشان را می‌کندند.

از کوه‌ها گداخته‌هایی سکه‌مانند فرو می‌ریخت و تنها بر تن برخی می‌نشست. سایه دوم گفت: «هر کدومشون فقط خودشون رو می‌بینن. اونا اصلا متوجه

حضور ما نیستند. پس فکر کمک هم به سرت نزنه. چون یهو یه واکنشی می بینی بهت بر می خوره.»

« چه اتفاقی داره براشون می افته؟ »

« ما اینا رو اینطور می بینیم. بعضی هاشون گدازه های پرتابی رو مثل سکه هایی می بینن که هیچ وقت دستشون بهش نمی رسه. چون طمع کار بود. بعضی ها اشتباهی سیری ناپذیری دارن. و بقیه رو هم می شه حدس زد دیگه.»

« اینا همه آدمن؟ منظورم اینکه مثل من اهل نور یا تاریک نیستن؟ »

« اینا آدمن. مردم نور و تاریک نمی میرن که بخوان بیان اینجا.»

« ولی ما هر سال یه عالمه مراسم ختم داریم. این سربازهایی که می میرن چی؟ »

سایه ی اول اینبار پاسخ داد: « اونا به شکل انسان متولد می شن تا یه زندگی جدید با توانایی انتخاب بهشون داده بشه.»

« یعنی اون بچه هایی که قدرت ندارن و می فرستیمشون روی زمین، در اصل... »

« می کشینشون! درسته بک. دنیا به همین اندازه که تازه فهمیدی بی رحمه. هنوز هم می خوای مردم نور رو نجات بدی؟ »

سایه ی دوم فریاد زد: « اینقدر گیجش نکن. می دونی که حق انتخاب نداره. چرا عذابش می دی.»

« می‌تونه هیچ کاری هم نکنه. هر چند که بد نمی‌تونه بشه. »

« بهش توجه نکن. فقط هر چی برادر بزرگترمون می‌گه رو قبول کن. هر چند که حرف زدن با اون هم بیشتر گیج‌کننده است. »

بکھیون سکوت کرد. حقیقت پشت زندگی مردمان نور به حدی بی‌رحمانه بر سرش فرود آمده بود که توانایی سخن را از او گرفت. ذهنش به هر سو پر کشید و به یاد شاهزادگان عناصر افتاد. آنها چطور؟ سوالش را پرسید و سایه‌ی اول پاسخ داد: « درباره‌ی فراری‌ها چیزی می‌دونی؟ »

« فراری‌ها؟ »

« وقتی خانواده‌ای متوجه می‌شه که بچهاش قدرت نداره، تلاش می‌کنه فرار کنه. معمولا یکی از اعضای خانواده به همراه بچه‌های بدون قدرت می‌رن زمین. حالا اگه تاریکی به یکی از این بچه‌ها برخورد کنه، در اون صورت، شاهزاده عنصر به دنیا می‌آد. »

« یعنی شاهزاده‌های عنصر در واقع فرزندان نور هستند؟ »

« انتظار دیگه‌ای داشتی؟ »

بکھیون با ناباوری سر خود را تکان داد. با این اوصاف کشتن فرزندان بدون قدرت خیلی دور از ذهن نبود. آنها به راه خود ادامه دادند تا به به دامنه‌ی کوهی رسیدند. شاهینی بر فراز کوه می‌چرخید و با دیدنشان به سمتشان پرواز

کرد. مقابلشان بر پنجه‌هایش به آرامی فرود آمد و با چشمان زیبایش به بکهیون خیره شد. سایه‌ی دوم گفت: «این بچه رو به طبقه هشتم ببر.»

شاهین به زیبایی پلک زد و سر خم کرد تا بکهیون بر پشتش بنشیند. بکهیون از سایه نخست پرسید: «تو باهام نمیای؟»

«من اونجا منتظرت خواهم بود.»

باری دیگر باد در گوشش پیچید. لیکن اینبار مه‌ای اطرافش را فرا نگرفت. او به اصل دنیای ارواح خیره شد. رشته‌کوهی عظیم آنجا را در بر گرفته بود و هر قله از آن بلندتر از دیگر بود و نماد یک طبقه بود.

بر قله‌ای فرود آمدند. بکهیون به آرامی از پشت شاهین برخاست و با تعجب به دور و برش نگاه کرد. از قله خبری نبود و به جای آن زمین مسطحی به وجود آمده بود. سایه‌ی اول را دست به سینه کمی دورتر از خود دید. از شاهین تشکری کرد و به سمتش رفت.

«اینجا یه قله بود. بعد شد یه تکیه زمین.»

«بیا.»

این بار بی‌هیچ حرفی به دنبال سایه به راه افتاد. با خود اندیشید که چرا سایه با وجود آنکه از خود رنجانیده بود، بازگشته و به او کمک می‌کرد. آیا صدایش را شنیده بود؟

« تو پشیمون بود. از صمیم قلبت. منم همش کنارت بودم. فقط نمی تونستی
منو ببینی.»

« چی؟ »

« تو داشتی فکر می کردی.»

«تو می تونی ذهنم رو بخونی؟»

سایه حرفی نزد و به راه خود ادامه داد.

آتش بسی چند روزه داده شده بود. دو سپاه خسته و درمانده بودند و هیچ
کس توانی برای ادامه نداشت. دو سمت دشت چادرها را بنا کرده بود و هر
کس در پی استراحت بر زمین افتاده بود.

چانیول به همراه کیونگسو و سهون در چادر اصلی نشسته بود. هر سه خسته
و درمانده به نظر می رسیدند. اژدهایشان بی حال و بی رمق بر زمین دراز کشیده
بودند و کسی حرفی برای گفتن نداشت.

چانیول به فکر فرو رفته بود. از آخرین باری که سوهو را دیده بود، هفته‌ای
می گذشت و حرف‌های دوستش در سر تکرار می شد.

باید راهی برای فرار از آن موقعیت پیدا می کرد. مرد سایه‌ای همواره در
تنهایی به سراغش می رفت و افکارش را نسبت به هر چیزی مسموم می کرد.

تمام مدت می کوشید تا از دوستانش فاصله نگیرد تا سایه را نبیند. هر چند که حضورش را همچنان احساس می کرد.

فردی اجازه‌ی ورود خواست، پس از دریافتش وارد چادر شد. تعظیمی کرد و گفت: «گردان دوباره آماده‌ی حمله شده.»

کیونگسو پرسید: «از سپاه مقابل چه خبر؟»

«به نظر میاد تجدید قوا کردن. هر چند که تعداد تلفاتشون از ما خیلی بیشتره.»

«کلا چندتا کشته و زخمی داشتیم؟»

«صد نفر مردن و حدود دویست و سی نفر زخمی شدن. سپاه نور دو برابر ما کشته و زخمی دادن.»

کیونگسو سری تکان داد و سرباز را مرخص کرد. به سمت آن دو برگشت و گفت: «چان! هنوز هم تصمیم داری بجنگی؟»

«آره.»

«پس حواست رو به شاهزاده نور بده. همونی که سوار هیپوگریف می شه.»

«حواسم هست.»

«پس من و سهون فرماندهی دو بخش رو به عهده می گیریم و تو فقط او پسره رو متوقف کن.»

« چرا باید بجنگیم؟ »

« چی؟ »

« چرا اصلا باید این شهر رو بگیریم؟ مگه ما نمی خواستیم بریم یه جا آروم... »
 « حواست هست چان؟ » صدای سهون بالا رفته بود. « اونا خانواده مون رو
 از مون گرفتن. آزادیمون رو گرفتن. شادیمون رو. هر چی دوست داشتیم. به
 نظرت نباید به خاطرش تنبیه بشن؟ »

« تنبیه شدن به قیمت عذاب بیشتر خودمون؟ »

« تو از اینکه عذابشون رو می بینی، ناراحتی؟ »

« من... »

هر دو منتظر پاسخ، به انتظار نشسته بودند و از آنجایی که چانیول حرفی
 برای ادامه نداشت، سهون گفت: « ما به آرامش می رسیم. بهت قول می دم چان.
 اما قبلش باید انتقام چیزایی رو که از مون گرفتن رو بگیریم. بدوون اون، من
 هیچ جا نمی رم. »

او از جا بلند شد و ادامه داد: « می رم به بخش خودم. باید با بقیه حرف بزنم. »
 سهون از چادر بیرون رفت و سکوتی عجیب بر فضا حاکم شد. کیونگسو
 دستپاچه شده بود. هیچگاه به کسی دلداری نداده بود و برای کسی نقش
 مشاور را بازی نکرده بود.

« اگه چیزی رو دلت مونده بگو کیونگ.»

« چیزی نیست. فقط حس می‌کنم یه چیزی هست که بهمون نمی‌گی جان. تو سوهو رو دیدی. ولی هنوز نگفتی که چی بهت گفته.»

« اون می‌خواست ما برگردیم. که نجنگیم دیگه.»

« منم باهش موافقم. ولی نمی‌تونیم همینطوری بذاریم بریم. به قول سهون به اون آرامش نمی‌رسیم اگه الان براش نجنگیم.»

« میدونم.»

« پس چرا می‌خوای بریم؟»

« چون... چون... خسته شدم. خیلی خیلی زیاد.»

کیونگسو سری تکان داد و گفت: « تموم میشه جان. فقط یکم دیگه دووم بیار.»

او از جا برخاست و از چادر بیرون رفت. به محض بیرون رفتنش صدایی نزدیک گوشش گفت: « اونا فقط به فکر خودشون مگه نه؟»

چانیول به سرعت دست بر گوش‌هایش گذاشت و زیر لب زمزمه کرد: « برو بیرون. ولم کن.»

« مگه دارم اشتباه می‌گم؟ من دارم حقیقت پشت پرده رو می‌گم. چیزی که درست داره توی ذهنت جریان می‌گیره.»

« برو بیرون. خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم.»

رو به رویش قصری شیشه‌ای قرار داشت که انعکاس غروب آفتاب را به زیبایی به تصویر می‌کشید. با دهانی باز به آن خیره و از زیبایی‌اش حیرت‌زده بود.

« این فوق‌العاده‌است.»

« از اینجا به بعد رو باید تنها بری. روح شفق اونجاست و مدتی که منتظرته.»

« چطور می‌تونم اون تو پیدا کنم.»

« اونجا فقط یه سالن بزرگ به همراه یه صندلیه. چیزی نیست که بخوای دنبالش بگردی.»

بکهیون سری تکان داد. نفسی عمیق کشید و به سمت در بزرگ رفت. با لمسی کوچک، در به آرامی باز شد و نمای کلی سالن را به نمایش گذاشت.

همانطور که سایه گفته بود، هیچ چیز جز صندلی در آنجا قرار نداشت؛ لیکن کسی هم نبود. بکهیون قدمی به پیش گذاشت و در پشت سرش بسته شد. فضای درون کاخ به رنگ صورتی می‌درخشید و تمامی مناظر از درون شیشه‌ها پیدا بود.

کسی نامش را صدا زد و به سرعت به بالا نگرست.

« حتما سفر خسته کننده‌ای داشتی.»

« چی؟ نه. هیچ مشکلی نداشتم.» و با صدای آرام‌تری ادامه داد: « یکم هیجان برای هیچکس بد نیست.»

« نه هیجانی که ناشی از ترس باشه.»

« تو کجایی؟»

« اینجا. اونجا. هر جایی که تو هستی.»

« روح شفقی؟»

« بعضی‌ها اینطور صدام می‌زنن.»

« اگه هر جایی که هستم، تو هم هستی، پس چرا فقط اینجا می‌تونم باهات حرف بزنم.»

« تو برای دقایقی همنشین شدی. در بقیه مواقع من هستم. تو نیستی.»

بکهیون گیج شده بود. حرف‌هایی که می‌شنید را هضم نمی‌کرد و نمی‌دانست چطور باید سوالش را مطرح کند.

« من... من... من یه چندتا سوال داشتم.»

« می‌شنوم.»

« کشورم در خطر و من نیاز دارم که بهشون کمک کنم. شنیدم که می‌تونید

بهم راهنمایی کنید که توی جنگ برنده بشم.»

« چرا می‌خوای بهشون کمک کنی؟ »

« چی؟ »

« برای چی دلت می‌خواد به کشورت کمک کنی؟ »

« چون اونجا کشورمه. اونا مردمم هستن. چون... »

« چون فکر می‌کنی تنها با این راه می‌تونی تایید بشی. »

بکهیون با تعجب و سپس با خشم به اطراف نگریست و فریاد زد: « پس اگه می‌دونی چرا می‌پرسی؟ »

« چون خودت ازش مطمئن نیستی. تو هنوز خودت رو نپذیرفتی. »

« بشین. زمان زیادی برای حرف زدن داریم. »

بکهیون به صندلی خوش‌تراش مابین کاخ نگاه کرد. آهی کشید و به سمتش رفت. نشست و پرسید: « مگه تایید شدن چه عیبی داره؟ »

« من نگفتم که دلیلت اشتباهه. »

« اما به نظر اشتباه می‌آد. »

« اگر منجر به کمک به بقیه بشه، هر چقدر هم کوچیک، اشتباه نیست. »

« من می‌خوام کمک کنم. چون نمی‌خوام به دوستانم صدمه‌ای وارد شه. »

می‌خوام اونا بازم منو دوست خودشون بدونن و من بتونم برادرم و اونا رو برای

خودم داشته باشم. برای همینه که می‌خوام سرنوشتت رو پس بگیرم و اونا رو از تاریکی فراری بدم.»

«هیچ کسی نمی‌تونه سرنوشت کسی رو ازش بگیره که تو بخوای مال خودت رو پس بگیری.»

«پس اون مراسم و این چیز میزا چی؟»

«مردم جالبند. اونا گمان می‌کنند می‌تونن بر هر چیزی سیطره داشته باشند ولی اینطور نیست.»

«پس این به من بستگی داره. همه چیز هنوز هم.»

«اشتباه نکن. هیچ چیز به تو بستگی نداره اگر بقیه عوامل شریک نباشن.»

«احتمالا.»

برای دقایقی سکوت حاکم شد و بکهیون باری دیگر پرسید: «چطور می‌تونم بدون کشتن شاهزاده‌های عناصر هم اونا و هم کشورم رو نجات بدم؟»

«کشتنشون بهترین راه حل نیست.»

«نه. مرگ اونا فقط اوضاع رو بدتر می‌کنه. یه سرزمین نفرین شده رو باقی می‌ذاره و تازه... اونا دوستای من.»

«می‌خوای زندانشون کنی؟ مثل سهراب؟»

«اون اشتباه کرد. بدون تاریکی، نوری هم وجود نداره.»

« تو که تاریکی رو از بین نمی‌بری.»

« اما چطور می‌تونم زندانشون کنم. اونم توی یه سنگ؟»

« چرا باید توی سنگ زندانشون کنی؟»

« سهراب اینکار رو کرد.»

روح شفق خندید و گفت: « نیازی به تکرار کارهای قبل نیست. کافیه اونا به این دنیا بفرستی. اینجا راهی برای فرار نیست. اگر کسی منتظر برگشتنت نباشه.»

« ولی فقط ارواح اینجا میان.»

« اونا هم از این قاعده مستثنی نیستند. نیازی هم نیست که تنها روح چهار عنصر رو اینجا بفرستی. کافیه که با جسمشون به اینجا رونده بشن.»

« این یعنی منم می‌تونم برگردم؟ چون دوستان اون بیرون منتظرم هستن؟»

« می‌تونی و از اونجایی که یک دوشیزه برای نگه‌داشتن بدنت داره تمامی تلاشش رو می‌کنه، احتمالاً برای حبس شدن در زندان تن هم مشکلی نخواهی داشت.»

بکهیون لبخندی زد. حال که روزنه‌ی امید در دلش جاری شده بود، با خوشحالی سوالی دیگر پرسید: « چطور باید دروازه‌ای به اینجا باز کنم؟»

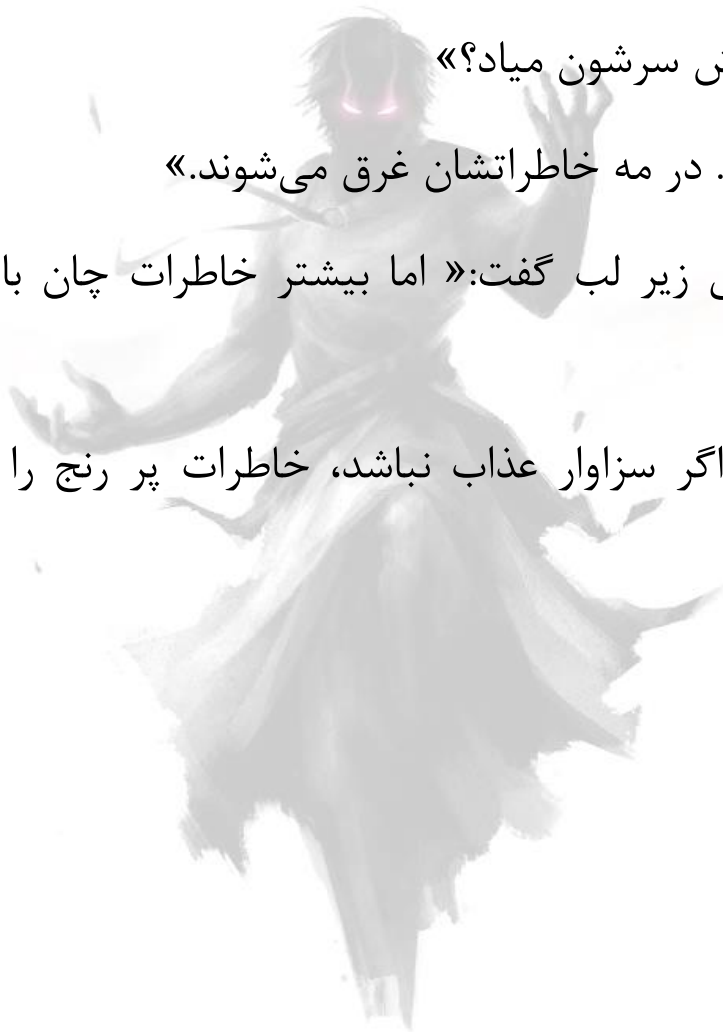
« بیرون از در به آهوپی بر خورد می‌کنی که دستبندی را به تو هدیه می‌دهد. هر تکه سنگ آن نشان از طبقه‌ای در این دنیا است. با تنها شکستن یک سنگ می‌توانی دروازه را باز کنی و هر بار فردی را به اینجا بفرستی.»

« چه بلایی بعدش سرشون میاد؟»

« درست مثل تو. در مه خاطراتشان غرق می‌شوند.»

بکھیون با نگرانی زیر لب گفت: « اما بیشتر خاطرات چان با درد و رنج پر شده.»

« نگران نباش. اگر سزاوار عذاب نباشد، خاطرات پر رنج را از یاد خواهند برد.»



THE LIGHT PRINCE

HAUNT OR HATRED

WRITING BY MINA

فصل ششم: برادری یا عداوت

شب از نیمه گذشته و هوا سرد شده بود. اطراف زخمش درد می‌کرد. عفونی شده بود و همین او را بیش از پیش نسبت به زنده ماندن ناامید می‌کرد. اگر زودتر خود را درمان نمی‌کرد، یکه و تنها می‌مرد. تمام وزنش را بر روی هرمان انداخته بود و از درد به خود می‌پیچید. جایی برای رفتن نداشت. نه نور، نه تاریک و نه دنیای انسان‌ها. باری دیگر از همه جا رانده شده بود.

اژدها نیز خسته بود. بر زمین می‌خزید و خود را به زحمت جلو می‌کشید. پاهایش از دو طرف بر خاک کشیده می‌شد و گه‌گاهی به خاری برخورد می‌کرد.

هر چند محیطشان با انواعی از گل‌ها و درختان کاملاً سرسبز بود و در روز منظره‌ای دل‌انگیز داشت؛ لیکن در آن وقت شب با صدای هوهوی جغدها و زوزه‌ی گرگ‌ها، بیشتر وهم‌انگیز و قطعه‌ای از دنیای تاریک به نظر می‌رسید. جایی بسیار دورتر، جنگ در جریان بود و در هر صورت تاریکی به آنجا نزدیک. هر چه بود، او توانایی لذت بردن یا ترسیدن را نداشت. یا زنده می‌ماند یا در آن دشت می‌پوسید.

هرمان افکارش را می‌شنید و زیر لب غرلند می‌کرد. می‌دانست در برابر ضعف و ناتوانی اربابش راهی جز صبوری ندارد، لیکن از آن همه سستی به ستوه آمده بود.

« دووم بیار. می‌رسیم جایی که بشه درمانت کرد.»

« به شهر نمی تونیم نزدیک شیم. اگه ببینت چی؟ »

« نیازی نیست حتما منو ببینند. همینکه یکی پیدات کنه، کافیه. »

« اونا به شاهزاده تاریکی کمک نمی کنن. »

« آره ولی به شرط اینکه بشناسنت. »

سوهو به زحمت لبخندی زد و گفت: « تو داری زیادی تلاش می کنی. » سپس با نگرانی به پشت سرش چشم دوخت و ادامه داد: « فقط امیدوارم چان به حرفام گوش کرده باشه. »

« اون پسر عاقلیه. می دونه چیکار کنه. »

هرمان تمام هفته سپری شده را به مراقبت از شاهزاده اش پرداخته بود. زخم هایش را با آب می شست و با پارچه ای تمیز می پوشاند، شکار می کرد، پارچه های خونی اش را می شست و خشک می کرد و هر بار با صدایی گرفته از سوهو می خواست تا دوام آورد.

آن دو دشت را دور زده بودند و از لابه لای صخره های پراکنده و زمین های بایر، شبانه به مرزهای کشور نور نزدیک شدند. از خس و خاشاک گذشتند و به سمت نزدیک ترین روستا خزیدند تا جایی که از فاصله ای بسیار دور می توانستند سوسوی نور خانه ها را ببینند. سوهو گفت: « نباید جلوتر از این بریم. اگه ببینمون چی؟ »

هرمان پاسخی نداد.

« دو تاملون رو می کشن. براشون حتی کاری هم نداره.»

« و اینطوری تو می میری و من بازم زندانی می شم.» سوهو خنده‌ی ضعیفی کرد و هرمان توانست پیکره ساختمانی غول آسا با حصار میله‌ای و تیز در اطرافش را تشخیص دهد. او به آرامی به سمت ساختمان خزید و به آن نزدیک شد.

ساختمان، بزرگترین سازه‌ای بود که تا به امروز در سرزمین نور دیده بودند. هفت طبقه بود و نمایش همچون نمای کاخ سفید بود. ستون‌های عظیم گچ‌بری شده بیرون زدگی ساختمان از طبقه‌ی دوم را محکم نگه داشته بود. پلکانی کوتاه حیاط را از ایوانش جدا می کرد و مقابلش حیاطی سنگفرش شده با درختانی سر به فلک کشیده قرار داشت. ورودی آن نمادی از دو حلقه‌ی در هم فرو رفته حکاکی شده بود و جز در بلندترین طبقات آن هیچ نوری به چشم نمی رسید.

هرمان خود را جلو کشید و از در ورودی که سرتاسر باز بود، وارد حیاط شد. سوهو سرش را به اطراف گرداند و گفت: « به نظر ساختمون مرده‌هاست. چقد خلوته!»

اژدها به آرامی او را رو زمین گذاشت و تنش را به نزدیک‌ترین درخت به در ورودی ساختمان، تکیه داد. سپس با دمش ضربه‌ای محکم به دیوار زد و سازه را به لرزه در آورد و تکاپویی در ساختمان شکل گرفت. سوهو با عصبانیت پرسید: « چیکار می کنی؟ »

« می خوام پیدات کنن.»

« به هر حال می اومدن بیرون یا نه؟»

« و تو تا اون موقع می مردی.»

« خيله خوب. خيله خوب...» او به تندى به اطراف نگاه کرد و ادامه داد: «

فقط برو. باشه؟»

هرمان سري تکان داد و از او دور شد. سوهو با اضطراب رفتنش را می نگرست و اطراف را می کاوید. به دقایقی نگذشت که کسی از راه رسید و او را دید. مردی جوان و بلند قد بود. تیشرت و شلوار بر تن داشت و موهایش شلخته بر صورتش ریخته شده بود.

پسر جلو آمد و با چشمانی متعجب و دهانی باز به او نگاه کرد. سپس به سرعت اطراف را جست و جو کرد و به سویش آمد.

« چه اتفاقی افتاده؟ چطوری اومدی اینجا؟»

سوهو جوابی نداد. نمی دانست باید چه بگوید. او سوهو را بررسی کوچکی کرد و گفت: « به نظر زخمی میای. بهتره قبل از اینکه کسی برسه، بریم.» دست سوهو را پشت گردن خود انداخت و به زحمت او را از جا بلند کرد و با تلیپورت او را به اتاقی تاریک رساند. بی آنکه چراغ را روشن کند، سوهو را بر روی تخت خواباند و گفت: « توی یکی از اتاقای طبقه دومیم. می رم یکی رو بیارم که بتونه

بہت کمک کنه. دست به چیزی نزن، چراغ رو ہم روشن نکن. نباید بفہمن کہ اینجایی.»

«می دونی من کیہم؟»

«شاهزادہ آب. کسی نیست تو رو شناسه. بین قبیلہی من زیادہی معروفی.»

«تو یہ تلیپورت کنندہای؟»

«از اونجایی کہ تلیپورتن کردم، بلہ.»

مرد جوان بہ تنها اتاق طبقہی آخر رفت و پس از دریافت اذن دخول، وارد اتاق شد. جونگین با لباس‌های غیررسمی پشت میز منبسط کاریش نشسته بود و چہرہاش از خستگی داد می‌زد.

«چی شد دنیل؟ فہمیدید ضربہ از کجا بود؟»

«فہمیدم. فقط بہ نظرم باید محرمانہ نگہش داریم.»

چشمان جونگین جدی شد و پرسید: «چی شدہ؟»

«شاهزادہی آب رو پیدا کردم.»

جونگین ایستاد و با تعجب بہ دنیل نگاہ کرد. «مطمئننی؟»

«کاملاً. ولی زخمی شدہ. بہ نظر حالش خیلی بد میاد.»

جونگین سری تکان داد. «بہ بقیہ بگو مشکلی نیست. برگردن بہ اتاقاشون.

کجا بردیش؟»

« اتاق دویست و چهل.»

« اوکی. بعد از آروم کردن بقیه با یه ظرف غذا و جعبه کمک‌های اولیه بیا همونجا.»

دنیل رفت و فرمانده با سردرگمی به اطراف نگریست. موقعیت خوبی پیش آمده بود، لیکن با سابقه‌ی شاهزاده‌ی آب چطور می‌توانست از آن قضیه استفاده کند؟ از پشت میز بیرون آمد و با تلیپورت خود را به اتاق دویست و چهل رساند. به آرامی در را گشود و وارد اتاق شد.

نور راهرو به درون اتاق تابید و اندام سوهو را بر روی تخت مشخص کرد. فردی از پشت سرش گفت: «چیزی نیاز دارید قربان.»

جونگین به سرعت در اتاق را بست و سرش را به نشانه‌ی "نه" تکان داد و تلیپورت‌کننده از آنجا دور شد. اینبار جونگین به سرعت وارد اتاق شد و در را پشت سر خود بست. در تاریکی به سمت میز گوشه‌ی اتاق رفت و شمعی را روشن کرد.

با روشن شدن اتاق به سمت تخت بازگشت. به میز تکیه زد، دست به سینه ایستاد و با شاهزاده‌ی آب چشم در چشم شد. سوهو همانطور که بر روی تخت دراز کشیده بود و تلاش می‌کرد از درد ناله نکند، به جونگین خیره شد و گفت: «نمی‌دونستم بعد از این همه مدت، بازم مجبور می‌شم ازت کمک بگیرم.»

« فکر نکن بدون قصد بهت کمک می‌کردم. هر چند که تو هم بدون اینکه نیتم رو بدونی، جوابم رو دادی.»

سوهو به سختی نشست و به دیوار تکیه داد. « بابت افرادت متاسفم.»

« اونا خودشون انتخاب کردن بمیرن. من بهشون دستور داده بودم که وارد جنگ نشن.»

« اما... اما یه هفته پیش، داشتی می‌جنگیدی.»

« همه چیز فرق کرده. یکیشون هم قصد و نیت من.»

تقهای به در خورد و جونگین به سمت در رفت. دنیل با ظرف غذا و جعبه‌ی کمک‌های اولیه وارد اتاق شد. جعبه را به جونگین داد و ظرف را بر روی میز گذاشت.

فرمانده تلپورت‌کنندگان به سمت سوهو رفت و گفت: « لباست رو در بیار. می‌خوام زخمات رو ضدعفونی کنم.»

سوهو به زحمت لباسش را کند، پارچه‌هایی را که به دور زخم پوشانده بود، باز کرد و گفت: « خودم تلاش کردم با آب هر بار تمییزش کنم و با تیکه پارچه‌ها بپوشونمشون.»

جونگین کنار تخت زانو زد. جعبه را باز کرد و بتادین را برداشت. آن را بر روی گاز استریل ریخت و بر روی زخم گذاشت. چهره‌ی سوهو درهم رفت و به

سرعت لبش را گاز گرفت. جونگین پرسید: «اژدهات کجاست؟ به نظر نمیاد همه‌ی این کارها رو خودت بتونی انجام بدی.»

«اون یه جایی قایم شد.»

«خونریزیت به نسبت کم شده. بعضی‌هاشون هم دیگه مشکلی ندارن. مثل اینکه ازت خوب مراقبت کرده ولی سر زخم روی شکمت هنوز بازه و به نظر مشکل ساز میاد. مشکلی با بخیه نداری؟»

«مطمئنی می‌تونی انجامش بدی؟ بهتر نیست به اون قبیله‌ی نمی‌دونم شفا بریم؟»

«اونا به ما کمکی نمی‌کنن.»

«چرا؟ دفعه‌ی قبل...»

«می‌خوای بخیه کنم یا نه؟»

سوهو سری تکان داد و جونگین گفت: «دنیل بیا کمک. بدنش رو بگیر که زیاد تکون نخوره.» سپس بالشتی را به دست سوهو داد و گفت: «دراز بکش. دردت اومد هم اینو گاز بگیر. نباید بفهمن اینجایی.»

سوهو با اضطراب بالشت را از جونگین گرفت. دنیل شانه‌هایش را بر تخت فشرده و پایش را بر روی پاهای او قرار داد. جونگین به آرامی سوزن بخیه را آماده می‌کرد و همین شاهزاده‌ی آب را عصبی و عصبی‌تر می‌ساخت.

«می‌شه سریعتر؟»

جونگین نگاهی به چشمان مضطرب سوهو انداخت و گفت: «تموم شد.»

با اولین برخورد سوزن به تن شاهزاده‌ی آب، نفس در سینه‌اش حبس شد. به با یک دست بازوی دنیل را و با دست دیگر، بالشت را بر دهانش فشرد. جونگین به تندی کار می‌کرد اما همین هم نمی‌توانست از دردش بکاهد. دقایق به کندی می‌گذشت و سوهو می‌اندیشید درد تمامی ندارد.

با گره نخ، بخیه زدن به اتمام رسید. فرمانده باری دیگر بتادین را بر روی زخم ریخت. بانداژ را آغاز و دنیل شانه‌هایش را رها کرد.

سوهو به شدت عرق کرده بود و نفس‌های تند و عمیق می‌کشید. دنیل به سمت سینی غذا رفت. لیوانی آب برای شاهزاده‌ی آب آورد و گفت: «یه لحظه فکر کردم، بازوم قطع می‌شه.»

سوهو لیوان را گرفت و به زحمت معذرت‌خواهی کرد. جونگین وسایل کمک‌های اولیه را جمع کرد و گفت: «امشب رو اینجا بمون. تلپورت برای افراد زخمی خیلی مناسب نیست. دنیل فردا بهت سر می‌زنه و برات غذا میاره. راستی...» او به سمت دستیارش برگشت و ادامه داد: «فردا که بچه‌ها رو فرستادم، بیارش اتاق من. اونجا احتمال اینکه ببیننش کمتره. یکی رو هم بگو بیاد اینجا رو تمییز کنه.»

دنیل به نشان تصدیق سری تکان داد و سوهو پرسید: «می‌خوای با من چیکار کنی؟»

« استفاده. چیز دیگه‌ای به نظرت می‌رسه؟ »

بکهیون به زحمت چشم گشود و فضای کم‌نور اطراف خیره شد. بدنش به شدت درد می‌کرد. ماهیچه‌هایش گرفته بود و نمی‌توانست به اندامش تکانی دهد. به سختی صدایی از گلویش بیرون داد و همان دم کسی دستش را فشرد. بی‌آنکه سرش را تکان دهد، به پری نگریست. اشک در چشمان دختر شفا دهنده حلقه زده بود و به نظر می‌رسید هر آن پس بیوفتد. او به تندی بکهیون را در آغوش کشید و گفت: « خدا رو شکر زنده‌ای. خدا رو شکر. »

با خیس شدن پیراهن مردانه‌اش دریافت، او به راستی می‌گرید. باری دیگر تلاش کرد، حرفی زند، اما پری به سرعت سرش را بالا آورد و گفت: « سعی نکن. احتمالاً ماهیچه‌ها کاملاً تحلیل رفته. الان درست یه هفته‌اس که اینطوری افتادی اینجا. ما هم می‌ترسیدیم که تکونت بدیم. »

صدایی از پشت سرشان پرسید: « بیدار شده؟ »

« آره! »

کسی به سمتش دوید و توانست چهره‌ی خندان جیمین را ببیند. جیمین بی‌توجه به وضعیت او، شانیه‌هایش را گرفت، او را نشانده و در آغوشش گرفت.

« پسر. فکر کردم مردی. آدام دیگه داشت آماده می‌شد بیاد دنبالت. »

پری پرسید: « پس کجا رفته؟ »

« رفت با آرمان یه چیزی برای خوردن بگیره.»

یری سری تکان داد و گفت: «باید جابه جاش کنیم.»

« باشه.»

محافظ جوان، بکهیون را به دستان یری سپرد و خود برگشت تا شاهزاده را کولی دهد. یری دست بکهیون را گرفت و مشت گره کرده‌ی او نگاه کرد و پرسید: «چی توی دستته؟»

بکهیون به مشتش خیره شد. به یاد آورد در آخرین لحظات حضورش در دنیای ارواح، دستبندی از جنس کوارتز را از آهوپی دریافت کرده بود. تلاش کرد مشتش را باز کند، اما نتوانست. جیمین برگشت و پرسید: «چی شده؟»

«یه چیزی توی دستشه.»

جیمین به بکهیون نگاهی کرد و گفت: «پس محکم بگیرش که نیوفته. حالت که بهتر شد بهم در موردش بگو.»

یری دست‌های بکهیون را دور گردن جیمین حلقه کرد و پاهایش را بر دستان محافظ قرار داد. جیمین به ضربی از جا برخاست و گفت: «یه هفته گذشته ولی احتمالاً یه عالمه وزن کم کردی.»

بکهیون را به کمک یکی از خادمین معبد، به اتاقی برده و بر تخت گذاشتند. یری کنارش نشست و جیمین برای خبر دادن به دو فرد دیگر بیرون رفت.

یری بی‌وقفه می‌خندید و از فرط ناباوری هر چند دقیقه یکبار نبض بکهیون را می‌گرفت تا از زنده بودن او اطمینان حاصل کند.

« درست بعد اینکه رفتی، نبضت به شدت کم شد. مردی که دروازه رو باز کرده بود، گفت طبیعیه ولی به هر حال تقریبا مرده بودی. نمی‌دونی چقدر زنده نگه داشتنت سخت بود.»

بکهیون چشمانش را به نشان قدردانی بر هم گذاشت. جز باز و بسته کردن پلک‌هایش کاری دیگر نمی‌توانست کند. یری لبخندی زد و گفت: « بعد از اینکه غذا خوردم، بازم انرژی رو می‌فرستم سمتت. الان داری سوال می‌کنی که چرا همین حالا انرژی رو نمی‌فرستم؟ خوب شکمم واقعا درد گرفته و اگه بخوام بدون غذا اینکار رو کنم، دوتا مریض می‌اوفته رو دست بقیه. احتمالا بتونی تا فردا سرپا وایسی ولی شاید نتونی درست راه بری و از بال‌هات استفاده کنی.»

در همان دم گربه‌ای بر روی تخت پرید و به سمت صورت بکهیون رفت. دماغش را به دماغ شاهزاده جوان مالید و صورتش را لیس زد.

« سلام آگیل! حتی یه دقیقه هم ازت جدا نشد. احتمالا جیمین ازش خواسته بود. چون اون و آدام هر چند ساعت یه بار می‌رفتن بیرون.»

آگیل به سمت مشت بکهیون رفت و بو کرد و سپس با حالی عصبی خرناس کشید. یری آگیل را برداشت و روی پای خود گذاشت.

« یه عالمه سوال می‌خوایم بپرسیم. خیلی زیاد.» بکهیون چشمانش را بست و پری سکوت کرد.

« احتمالاً خیلی حرف زدم. بخواب. یه ساعت دیگه میام پیشت.»

با حس قلقلکی در انگشتانش از خواب برخاست. باری دیگر پری بالای سرش نشسته بود، لیکن این دفعه، چشمانش را بسته بود و وردی زیر لب می‌خواند. موهایش در هوا معلق شده بود و از دستانش نور آبی کمرنگی ساطع می‌شد. آدام و جیمین بر روی زمین نشسته و به دیوار تکیه زده بودند. کم‌کم حس قلقلک در تمامی اندام‌هایش دوید و دریافت می‌تواند انگشتش را تکان دهد.

بدنش به خارش افتاد و صورتش درهم رفت. چشمانش را بست و صدای فریاد جیمین را شنید. « داری موفق می‌شی.»

او با هیجان سر می‌کشید تا روند کار را ببیند. دقایق پشت هم سپری شد و قلقلک و خارش به آرامش مبدل شد. بکهیون دهانش را باز کرد و با صدایی ناآشنا گفت: « دیگه کافیه پری.»

دختر شفادهنده چشمانش را گشود و به بکهیون نگاه کرد. صورتش جدی و چشمانش درخشان بود. طره‌هایی از مو بر صورتش ریخته بود و نور از اندامش ساطع می‌شد. برای لحظه‌ای هر دو چشم در چشم ماندند و سپس پری دستش را رها کرد، از جا برخاست و سرش گیج رفت. جیمین به سرعت جلو پرید و بازویش را گرفت: « حالت خوبه؟»

یری سری تکان داد. به بکھیون لبخندی زد و گفت: «دست و پات رو اروم حرکت بده. بذار خون توی رگات جریان بگیره.»

بکھیون لبخندی زد و دستانش را پایین و بالا کرد. آدام پرسید: «الان می تونی درباره‌ی اتفاقات اون ور بهمون بگی؟»

«اون باید استراحت کنه.»

«تقریبا یه هفته اس منتظریم. باید بفهمیم چی شده یا نه؟»

جیمین گفت: «بذار برای فردا. نمی شه که درازکش ازش سوال بپرسیم. بذار حداقل بتونه بشینه.»

آدام آهی کشید: «اینم تا فردا.»

صبح روز بعد جونگین درخواست جلسه‌ای اضطراری کرد. تمام بزرگان قبیله با سردرگمی در ساختمان نوساز شورا دور هم آمدند و با تعجب به جونگین تنها نگریستند.

فرمانده بر سر میز ایستاد و پس از جا گرفتن تک تک بزرگان و خوشامدگویی به آنها گفت: «دفعه قبل درباره‌ی اریک باهاتون صحبت کردم و امیدوارم با تعداد جادوگری که هر کدوم تونستید توی بخش هاتون پیدا کنید، به حرفام اعتماد کرده باشین.»

مسن‌ترین فرد جمع که با فاصله‌ای نزدیک از فرمانده نشستہ بود، گفت: «دفعه قبل ہم باہات مخالف نبودیم. تنها اشتباہ ما شک نکردن بہ افراد خودمون برای کمک بہ گروه تاریک بود.»

مردی دیگر گفت: «ما قدرت انتخاب داشتیم، ولی بہ کلی این قضیہ رو فراموش کردہ بودیم.»

جونگین سری تکون داد و گفت: «کاملاً درستہ، اما این تمام قضیہ نیست. دفعہ قبل تا حرف خیانت بین خودمون زدہ شد، ہمتون قضیہ رو رد کردید، اما الان ما یہ مجرم بین خودمون داریم و خوشبختانہ می‌دونیم کہ کیہ.»

شورا با آن خبر بہم ریخت. ہر کسی بہ دیگری می‌نگریست تا از صحت حرف‌های جونگین اطمینان یابد و در میان جونگین با چشمانی ریز کردہ، می‌کوشید چہرہی ہر کدام را زیر نظر بگیرد. او بہ راستی از خیانت افراد شورا اطمینان نداشت، اما با بیان آن می‌خواست از خلوص نیت روسای جمع خبردار شود.

چہرہی بیشتر افراد سردرگم بود، اما در آن میان دو نفر بیشتر در خود فرو رفته و بہ نظر می‌ترسیدند. جونگین بلند گفت: «بسہ.»

سرہا بہ سمتش چرخید و ادامہ داد: «وقتی دست بقیہ رو شد باید از اینجا می‌رفتید. موافق نیستند آقای مکنز؟»

مردی چهل و پنج ساله، با چهره‌ای کشیده و ریشی پرپشت، همانطور که چشمانش را تنگ کرده بود، گفت: «این یه تهمته.»

« مگه من گفتم شما خائید؟ »

« چیزی نگفتید، ولی می‌دونید که یک بی‌احترامیه.»

« من نظرتون رو خواستم نه چیزی بیشتر.»

مکنز پاسخی نداد و با عصبانیت به میز خیره شد. جونگین گفت: «دیروز به ملاقات صمیمی‌ترین دوست گذشته‌مون رفتیم. اما خبرایی شنیدم که خیلی بر وقف مراد نبود. اون درباره‌ی چیزهایی صحبت کرد و اسمایی چند نفر رو بهم داد.»

باری دیگر جونگین با چشمانی ریز کرده به اطرافیانش خیره شد و ادامه داد: «برای همین چند نفر امروز ما رو ترک می‌کنند. ما می‌تونیم جلسه رو پنج دقیقه دیگه ادامه بدیم و اگه اون افراد همچنان باقی مونده باشن، به خاطر کمک به اریک برای باز کردن فراسو، اونم در حالی که می‌دونن اینکار چقدر خطرناکه، اعدام می‌شن.»

جونگین به چهره‌ها دقتی بیشتر کرد و با دیدن صورت ترسیده دو نفر از سران، از خیانت آنها اطمینان حاصل کرد.

« کسی نمی‌خواد بره؟! ... خوب پس. سربازا! »

دو جین سرباز وارد اتاق شد و به اشاره‌ی جونگین هر گروه در پشت سر فردی قرار گرفت. پیرمردی شصت‌ساله و زنی میانسال.

« دستگیرشون کنید.»

هر دو با عصبانیت برخاست و زن فریاد زد: « تاریک و نور بلای جون مان. ما می‌تونیم با این حرکت هر دو از بین ببریم.»

« و زندگی خودمون رو هم. بهم بگو. چقدر می‌تونی توی فراسو بدون اینکه بهت حمله بشه دووم بیاری؟ یه ساعت؟ دو ساعت؟ یه هفته؟ چقدر؟»

« ما می‌تونیم یاد بگیریم. همینطور که تو یاد گرفتی.»

« طی این مدت فقط به یه نفر تونستم آموزش بدم. هر فردی دیگه‌ای به جز اون، توی فراسو از بین می‌ره. شما اشتباه کردید و جواب اشتباهتون رو هم می‌گیرید. توی یکی از اتاقا زندانشون کنید.»

با بیرون رفتن دو فرد دیگر، جونگین بر روی صندلی نشست. آهی کشید و پرسید: « کسی هست که بخواد بهشون بپیونده؟ مطمئنن با کمال میل اونا رو هم اعدام می‌کنیم.»

حضار ترسیده و ساکت تنها به میز خیره شده بودند. خاکی مرده را بر سر جمع ریخته بودند و به نظر می‌رسید که از جونگین مستبد کنونی می‌ترسند. فرمانده پس از باز یافتن آرامش درونی‌اش گفت: « خبر مهم دیگه ای هم

هست. من تصمیم گرفتم از یکی از شاهزاده‌های عناصر به نفع خودمون استفاده کنم.»

کسی لب به سخن باز نکرد. همه تنها منتظر نشسته و به دهان فرمانده نگاه می‌کردند.

« احتمالاً موافق نباشید ولی این قضیه به نفع همه‌اس. می‌خوام با استفاده از اون آزادیمون رو تضمین کنم. الان باید برسید کدوم شاهزاده منظورمه. و باید پاسخ بدم، شاهزاده‌ی آب.»

با این کلام، همه‌های در اتاق شکل گرفت. فردی پرسید: «اما مگه اون کسی نیست که تلپورت‌کننده‌ها باهاش مشکل دارن؟»

«اما تنها کسی هم هست که نور و تاریک هر دو به دنبال کشتنش هستن. به نظر بهتر نیست به نفع ما و در جبهه‌ی ما باشه تا اینکه دشمنمون باشه و بخواد بکشتمون؟»

«چطور می‌خوای بیاریش سمت خودمون؟ اون از جنگ قبل، هیچ‌جا دیده نشده.»

«نگران اون نباشید. شاهزاده آب همین الان هم در مرکز نگهداری تلپورت کشور پارسه.»

سران با تعجب به هم نگاه کردند و یکی پرسید: «چطور پیداش کردید؟»

« این مهم نیست. مهم اینه که قبول کرده بهمون کمک کنه. برای همین از هفته‌ی آینده در جلسات ما شرکت می‌کنه و از همه می‌خوام حتی اگه باهاش مشکل دارید، نباید چیزی بگید. متوجه شدید؟»

هفته‌ای دیگر گذشته بود و همه‌ی کاملاً بهبود یافته و در تمام آن مدت چشمانش منتظر جونگین به در دوخته شده بود. فرمانده نیامد و او کاملاً دلسرد شده بود.

« شاید دیگه دلش نمی‌خواد منو ببینه. مخصوصاً با حرفی که قبلاً بهش زدم.»

پیشینگ همانطور که کت همه‌ی را برایش نگه می‌داشت، گفت: «نه. سرش خیلی شلوغه. شنیدم از دو هفته پیش تا حالا سه تا جلسه با سران تلپورت برگزار کرده و مثل اینکه چند نفر رو هم اعدام کرده.»

« اعدام کرده؟! »

همه‌ی لباسش را پوشید و با چشمانی کنجکاو به پیشینگ نگاه کرد.

« خودش که نه. دستور داده. دلیلش رو نمی‌دونم اما همه می‌گن بدجوری مستبد شده. یه تیغه داره فرمون میده.»

« دیوونه شده؟! »

« باید ببینیمش. نمیدونم.»

هه‌می سری تکان داد و کوشید به جونگین فکر نکند و پرسید: «راستی چه خبر از جنگ؟ شنیدم راند دوم دیروز تموم شد.»

«آره. چهار روز تموم داشتن می‌جنگید. هر دو طرف خسته شدن. تاریکی دفعه‌ی قبل کلک زد. مثل اینکه یه روز زودتر از قرار حمله رو شروع کردن.»

«اگه اینکار رو نمی‌کردن جای تعجب داشت. حالا چی؟ چند روز قرار گذاشتن؟»

«سه روز. ولی نگهبانایی که وضعیتشون خوبه رو گذاشتن برای پاسبانی. نمی‌خوان دوباره ضرر بخورن. اینبار کشته‌ها دوبرابر بود.»

«حق دارن. شاهزاده‌ها چی؟»

«به جز خاک و باد دوتای دیگه ن‌جنگیدن. به نظر می‌اومد که تاریکی هم با آب بد شده.»

«شاهزاده‌ی آب. باید در این مورد بیشتر حرف بزنیم. حس می‌کنم بهم آسون گرفت. انگار که نمی‌خواست منو بکشه. عجیب بود.»

«نفهمیدی موضوع رو؟»

«بیا بریم پارسا رو پیدا کنیم. احتمالاً اون بدونه چه خبر شده.»

ییشینگ سری تکان داد و گفت: «بیا. اینم گردنبدت.»

گردن‌بند، زنجیری با پلاک برنز و نماد تلپورت‌کنندگان بود. همه‌ی با لبخندی غمگین آن را گرفت و گفت: «باید باهاش حرف بزنم. درسته که نمی‌خوام باهاش باشم دیگه... ولی این دلیل نمی‌شه که بذاره و بره. ما می‌تونیم هنوز دوست بمونیم.»

«اون واقعا نگرانت بود. وقتی که صاعقه بهت برخورد کرد، اگه هیولای آب نبود، حتما می‌اومد سمتت.»

آنها وسایل خود را جمع کرده و از بیمارستان بیرون رفتند. سوار بر اتوموبیلی از شهر فاصله گرفتند و به سوی پادگان نظامی رفتند.

شاهزاده نور را به کمک هیپوگریفش در ساختمان اصلی پیدا کردند. او در اتاقی نشسته بود و با جدیت نقشه‌های پهن شده بر روی میز را دنبال می‌کرد. همچنان لباس رزم به تن داشت و به حرف دو نفر از سازمان جاسوسی‌اش گوش می‌کرد.

با ورود همه‌ی و پیشینگ به اتاق، دو فرد دیگر تعظیم کرده و از اتاق خارج شدند. همه‌ی با دهانی باز به آنها نگاه کرد و سپس پرسید: «این دوتا اونوری بودن؟»

پارسا ابتدا اخم کرد و هنگامی که منظور همه‌ی را فهمید گفت: «آره. خون‌آشامن.»

«اما چطور؟»

« این دیگه خیلی مهم نیست. بیا بشین.»

همه می و بیشینگ بر روی صندلی‌های نیم‌ست اتاق نشستند. نقشه‌های پهن شده بر میز مقابلشان، انواع از موقعیت‌های نیروهای خودی و دشمن را نشان می‌داد. همه می همانطور که خم شده بود تا موقعیت را بسنجد، گفت: « باید یه چیزی رو بشنوی.»

« چی؟ »

همه می دست از نقشه‌ها کشید و به پارسا نگاه کرد. « درباره‌ی شاهزاده‌ی آب. به نظرم اون فرق کرده بود. انگار که خود تاریکی هم باهش مشکل داشته و اون لحظه داشت با اونها هم می‌جنگید.»

« پس تو هم اینو حس کردی. اونایی که اینجا بودن می‌گن یه مدتی تاریکی اونو زندانی کرده بود چون به یه سری اطلاعات محرمانه دست پیدا کرده.»

« یعنی چیزی بیشتر از باز کردن فراسو رو می‌خواستن مخفی کنن؟ »

« نمی‌دونم. هر چی که هست، اون بهشون رسیده و برای همین می‌خواستن بکشنش.»

بیشینگ گفت: « من و همه می داشتیم به این فکر می‌کردیم که اونو بیاریم سمت خودمون.»

« منم داشتم به همین فکر می‌کردم. اما یه مشکلی این وسط هست. اون خیلی از مردم ما رو کشته و فکر نکنم کسی دوست داشته باشه که کنارش قرار بگیره.»

« اما باید این پیشنهاد رو توی مجمع بررسی کنید.»

پارسا از جا برخاست. به پشت میز اصلی اتاق رفت و همانطور که از کشوی میز چند نامه را در می‌آورد، گفت: « بحث سر مجمع نیست. در حال حاضر اصلا مجمعی وجود نداره که بخواد در این باره تصمیم‌گیری کنه. همه در حال جنگن و احتمالا تا مدت‌ها هم نتونیم مجمع رو برگذار کنیم. برای همین باید برای این قضیه خودمون تصمیم‌گیری کنیم. و اما. یه خبر خوش دارم.»

او یکی از نامه‌ها را انتخاب کرد و بقیه را در کشوی میز چپاند. برگشت و کنار آنها بر روی مبلمان نیم‌ست نشست و نامه را به دست ههمی داد. ههمی با تعجب پاکت را گشود و ورقه‌ها را در دست گرفت.

"با سلام و احترام

ماموریت یک‌ماهه و نیمه‌ی ما با خروج بکهیون از دنیای ارواح در تاریخ ۲۰۱۶/۹/۱۱ زمینی و ۱۰۰۷۰/۵/۱۲ دنیای میانه به اتمام رسید. شاهزاده کاملاً سلامت، اما دچار کمبود تغذیه هستند. شفاگر همراه اوضاع را به دست گرفته و جای نگرانی نیست. بکهیون با سنگ‌های کوارتز آمده و به نظر می‌رسد تنها راه پایان جنگ را بدانند. سه روز دیگر به سمت مرزهای پارس پرواز خواهیم کرد.

آدام"

هه می با دهانی باز به پارسا نگاه کرد و با خوشحالی پرسید: « زئوس از این قضیه خبر داره؟ »

« همین یه ساعت پیش یکی رو فرستادم بهش خبر بده. »

« خدای من! » هه می دست بر دهان گذاشته بود و می خندید. پارسا رو به پیشینگ گفت: « تمام اینا رو مدیون شفاگر ماهر تو شدیم. هر روز گزارش دریافت می کردم و می دونم اون چقدر زحمت کشیده. نور بابت این کمک ازتون قدردانی می کنه. »

« نیازی نیست. کمک یری به بکهیون و کمک من به هه می فقط از سر دوستیه. نیازی به جبرانش نیست. قبیله ما همچنان می خواد بی طرف باقی بمونه. »

« حالا می مونه قضیه شاهزاده آب. به نظرتون چیکار کنیم؟ »

هه می نامه را روی میز گذاشت و گفت: « من که می گم برگشت بکهیون و دشمن شدن شاهزاده آب با تاریکی رو باید به فال نیک بگیریم. نیازی نیست حتما مجمع تاییدش کنه. در مواقع اضطرار می شه از یکسری تشریفات دوری کرد. مگه نه؟ »

پارسا سری به نشان تصدیق تکان داد و گفت: « این یکی حل شد. می مونه پیدا کردنش. بیشتر از یه هفته است که کل دنیای میانه داره دنبالش می گرده. انتظارمون این بود که حداکثر تا هفته پیش بتونیم پیداش کنیم. »

یشینگ پرسید: « نمی‌تونیم از جونگین کمک بگیریم؟ قبيله تلپورت استعداد زیادی برای پیدا کردن فراری‌ها داره.»

پارسا به زور لبخندی زد. « منم داشتم به همین فکر می‌کردم. تو چی می‌گی هه‌می؟»

« امکانش هست. اما نمی‌دونم قبول می‌کنه یا نه. خیلی وقته اینورا نیومده.»

« می‌دونید مکانی که برای خودشون انتخاب کردن کجاست؟»

« نه.»

یشینگ افزود: « اما هنوز چند نفری توی ساختمان نگهبانی انتهای شهر هستن. مطمئنا اگه ازشون بخوایم، یکی رو می‌فرستن پی‌اش.»

« پس لطفا خودت اینکار رو کن یشینگ. منم یکسری کار نیمه تموم دارم. دو ساعت دیگه مقابل ساختمون نگهبانا می‌بینمتون.»

آفتاب که وسط آسمان را گرفت، سر و کله‌ی پارسا نیز پیدا شد. او به همراه هیپوگریف بر فراز ساختمان نگهبانی پرواز کرد و با دیدن مردی درخشان، چشمانش ریز شد.

به نظر می‌رسید مرد تماما از پولک ساخته شده باشد. پارسا پلکی زد و درخشش از بین رفت و درست به مانند غباری در آسمان گم شد. چرخ‌دیگر زد و با دیدن خطی بر روی خاک، شکش بیشتر شد. فرود آمد و کوشید به چهره‌ی مهربان هه‌می و یشینگ لبخند بزند.

آن دو زودتر از پارسا پا به ساختمان گذاشتند و شاهزاده نور برای ورود به آنجا با خود کلنجار رفت. چطور ممکن بود جونگین حتی یک ذره از مهربانی وجود همه می و پیشینگ را نداشته باشد. با دیدن خط و درخشش تا حدی به وجود شاهزاده آب در آنجا پی برده بود و می‌بایست با طعنه و کنایه حرف را از زیر زبان او بکشد. به راستی که تلپورت رازهای زیادی دارد.

دنیل به استقبالشان آمد و آنها را به یکی از اتاق‌ها که به عنوان اتاق شورا از آن استفاده می‌شد، برد. اتاق شامل یک میز بزرگ و هشت صندلی بود. مابین میز، دایره‌ای چوبی و چرخان وجود داشت. دیوارها با نمادهایی غریب پر شده بود و جز دو گلدان دیگر، هیچ چیز وجود نداشت.

هر چهار نفر دور میز نشسته و به انتظار آمدن جونگین ماندند. دقایق از پشت هم سپری شد و بالاخره جونگین آمد. اما اتفاقی عجیب نیز با ورودش رخ داد. شاهزاده‌ی آب پشت سرش قرار داشت. لباسی به مانند لباس فرم تلپورت-کنندگان را به تن داشت. موهایش را کوتاه کرده بود و کاملاً سرحال به نظر می‌رسید. جونگین لبخندی عجیب بر لب داشت. به نظر می‌رسید از تعجب چشمان حضار لذت می‌برد.

هر سه برخاستند و با چهره‌ای حیرت‌زده به آن دو خیره شده بودند. جونگین بر روی صندلی نشست و دست سوهو را گرفته و کشید. سوهو که هنوز به آن جمع عادت نکرده بود، با گیجی بر روی صندلی افتاد و لبخند زد.

پارسا با حرص بر جای خود نشست و ههمی هیجانزده گفت: «پیداش کردی. ما به این نتیجه رسیده بودیم که باید دنبالش بگردیم.»

جونگین لبخندی زد و با دست به آنها اشاره کرد که بنشینند. جونگین به سوهو لبخندی زد و گفت: «بذارید رسماً معرفی کنم. شاهزاده‌ی آب، متحد جدید قبیله‌ی تلپورت.»

لبخند از لبان ههمی پر کشید: «متحد تلپورت؟ مگه قرار نیست به ما کمک کنه.»

«ما قراری نبسته بودیم. اصلاً شما به من خبر نداده بودید که دنبالشین.»

«من... من فکر می‌کردم که...»

پارسا با صدایی خشمگین گفت: «ما همین امروز به این نتیجه رسیدیم. پس عهد اونا به هم غیر معقول به نظر نمی‌رسه.»

ییشینگ با چهره‌ای که آثار غم در آن نشسته بود، گفت: «ولی فکر می‌کردیم هر چی بشه، به ما خبر می‌دی. پیدا کردن شاهزاده آب...»

«همین که تلپورت داره به نور کمک می‌کنه کافی نیست؟»

ههمی به سوهو نگاه کرد و پرسید: «تو چی؟ می‌خوای با تلپورت باشی؟»

سوهو کمی سکوت کرد و سپس گفت: «نور همیشه تلاش می‌کرد به من و دوستانم ضربه بزنه. نباید هم این انتظار رو داشته باشید که به نور پیام.»

« اما... اما من فکر کردم که تو با ما خوب شدی.»

« تا اونجایی که یادمه توی جنگ شما می خواستید منو بکشید.»

« تو از جادوی خون روی مردم استفاده می کردی. ما می خواستیم از خودمون دفاع کنیم.»

« و این دقیقا همون کاریه که ما می خواستیم انجام بدیم.»

سوهو از حجم هیجان از جا برخاسته بود. دستانش را مشت کرده بود و داد می زد. جونگین دستش را گرفت و به آرامی گفت: « آروم باش.»

سوهو نفسی عمیق کشید و نشست. همه می که جا خورده بود، برای گرفتن کمک به جونگین نگاه کرد. جونگین گلویی صاف کرد و نگاهش را به سمتی دیگر دوخت. همه می که کمکی از جانب فرمانده دریافت نکرده بود به اطراف نگاهی کرد. سه مرد دیگر نیز ساکت بودند. کسی حرفی برای گفتن نداشت. شاهزاده آب درست می گفت و حقیقت حرف هایش انکارنشده بود.

یشینگ پرسید: « پس می خوای ازش استفاده کنی. برای اینکه نور رو از بین ببری.»

جونگین سری به اطراف تکان داد و گفت: « ما قرارداد بستیم. تلپورت امنیت شاهزاده ها رو تامین می کنه و در عوض شاهزاده ی آب در برگشت بقیه شاهزاده ها به ما کمک می کنه.»

« خیلی جالبه. می خوای اونا رو بیاری و باهاش بقیه رو تهدید کنی؟»

« پیشینگ جان. شاهزاده‌ی عناصر باید بی‌طرف باشن که دنیا در آرامش باشه و تنها قبیله‌های بی‌طرف هم ما و شفا است. جای تعجب داره که تو سمت نور باشی. اونم وقتی که اون بلاها سرت اومده.»

« من دارم به هه‌می کمک می‌کنم.»

« اون هم منو متعجب می‌کنه. چطور ممکنه که تبعید شدنش رو فراموش کنه.»

« من فراموش نکردم. ولی کسایی اینجا هستن که می‌خوام ازشون حمایت کنم.»

« و خوب من کسی رو ندارم.»

اینبار سوهو دست بر مشت گره‌خورده‌ی جونگین گذاشت. جونگین همچنان پشت میز نشسته بود و لبخند می‌زد. اما دستانش را بر روی پا گذاشته بود و زیر میز به شدت بهم می‌فشرد. پارسا که تا زمان ساکت بود، پرسید: « پس یعنی از این به بعد طرف حساب ما تویی؟»

« نه. من تنها یه پیغام‌رسون می‌شم. اینکه شاهزاده‌ها بهتون کمک کنن و یا نه، به من ربطی نداره.»

پارسا با غضب نگاهی به جونگین انداخت و پرسید: « ما در حال حاضر به کمک شاهزاده آب نیاز داریم. برای پیروزی در جنگ و عقب روندن تاریکی.»

همینطور می‌خوایم که از نقشه‌های تاریکی سر در بیاریم.» او به سوهو نگاه کرد و ادامه داد: «شنیدم به خاطر یکسری اطلاعات می‌خواستن بکشنت.»

«همین اطلاعات رو هم عجیبه که دارید. تاریکی روی انتخاب افرادش خیلی دقیقه.»

«منم همینطور.»

پارسا و سوهو درست به مانند دو دیپلمات مقابل هم قرار گرفته بودند. هر دو موضعی روشن داشتند و برخلاف افراد جمع طرف خود را می‌شناختند. پارسا سری تکان داد و پرسید: «چقدر از اطلاعات رو در اختیار ما می‌ذارید؟»

«تقریبا هیچی. هر چی لازم هست رو می‌دونید. بقیه‌اش رو فقط به من و متحدم بسپرید.»

جونگین گفت: «بخش مبارزه با تلپورت‌کننده‌های متحد با تاریکی رو به خودم بسپارید. برای مقابله با شاهزاده‌ها، ما کسی رو داریم که می‌تونه بدون جنگ و دعوا اونا رو بیاره سمت خودمون.»

«ما هم برای مقابله با اونا راه‌حلی داریم. شاهزاده‌ی سرنوشت روح شفق رو پیدا کرده. سنگ کوارتز رو هم بدست آورده.»

جونگین سکوت کرد و سوهو با نگاهی کنجکاو به آن دو خیره شد. جونگین به سمت همه‌ی برگشت و پرسید: «می‌خوای بذاری با سنگا بمیره؟»

هه می آب دهانش را قورت داد و گفت: «چه کمکی به تو می‌کنه اگه بدونی؟
تصمیم ما به خودمون بر می‌گرده.»

«شاهزاده آب می‌تونه...»

«نه. نمی‌تونه. خودت هم می‌دونی. کسی که فرمانروای تاریکی بشه به جز
مرگ هیچ راهی برای فرار از تاریکی نداره.»

«اما اون...»

«نه.» هه می می‌دانست جونگین چه حرفی را بر نوک زبان خود دارد. اما اگر
رابطه‌اش با چانیول فاش می‌شد، برای بکهیون نیز دردسری عظیم به وجود
می‌آمد. سوهو با اضطراب پرسید: «یعنی چی که راهی به جز مرگ نیست؟»

«موجودی وجود داره به اسم ساموئل. بهش فرمانروای مطلق تاریکی هم
می‌گن. هر چی تعداد روزهای حکومت بالاتر بره، ساموئل بیشتر بر روی حاکم
تاثیر می‌ذاره تا جایی که بتونه با جسم و روح اون یکی بشه. هیچ راهی به جز
مرگ برای فرار از ساموئل وجود نداره.»

«یعنی چی؟ این همه سختی کشیدیم و حالا که می‌خوایم بهش پایان بدیم،
هیچ راهی به جز مرگ نیست؟»

ییشینگ سری تکان داد و گفت: «همیشه بهترین راه برای از بین رفتن درد
و غم، مرگه. برای همینه که...»

«معنی نداره. این شاهزاده‌ی سرنوشت کیه؟»

پارسا گفت: «نمی‌دونم چه کمکی بهت می‌کنه که اون رو ببینی. اما اسمش بکھیونه.»

با شنیدن نام بکھیون، مو بر اندام سوهو سیخ شد. باری دیگر ایستاد و با دهانی باز به جمع خیره شد. جونگین و دنیل سکوت کرده بودند و میز را نگاه می‌کردند و دیگر افراد با تعجب به رفتار او می‌نگریستند.

«می‌خواین بگین دوتا برادر رو به جون هم انداختید؟»

پارسا چشمانش را ریز کرد. «برادر؟»

آثار ترس در چهره‌ی همه‌ی و یشینگ هویدا شد. هر دو به سرعت به جونگین نگاه کردند. آیا او به سوهو درباره‌ی این ارتباط چیزی گفته بود؟

«من اجازه نمی‌دم. خودم بکھیون رو می‌بینم. بهش می‌گم از چانیول دفاع می‌کنم. می‌گم که اونو میارم سمت خودم. نمی‌ذارم که ساموئل تسخیرش کنه.»

«وقتی ساموئل...»

«نه. نه. دیگه نمی‌خوام چیزی بشنوم. باید برم. ببخشید.»

سوهو از میز فاصله گرفت. از اتاق بیرون رفت و دنیل با اشاره‌ی ابروی جونگین به دنبال شاهزاده‌ی آب روانه شد.

همه‌ی به سرعت به پارسا نگاه کرد. شاهزاده‌ی نور اخم کرده و ساکت شده بود. همه‌ی گفت: «بکھیون و...»

« می دونستم.»

« چی؟»

« نگران نباش. به کسی درباره‌اش نگفتم و نمی‌گم.» او از جا برخاست و رو به
 جونگین گفت: « هیچ وقت متحد خودم نمی‌دونستم. ولی تا امروز هم به
 چشم دشمنم نگاهت نمی‌کردم. سعی کن بی‌طرف بمونی و قراردادمون رو
 فراموش نکنی، وگرنه بدترین بلایی رو که فکر کنی بر سرت میارم.»

طی سه روزی که گذشت، بکهیون آنچه را که به دست آورده بود، برای
 همراهانش تعریف کرد. در این میان نه از دیده‌هایش چیزی گفت و نه از
 شنیده‌هایش. دنیای آنسوی تن به همراه تمام رازهایش، هر چه بود، نباید بازگو
 می‌شد.

او هفت سنگ کوارتز بدست آورده بود و به ازای هر سنگ می‌توانست هر
 لحظه و هر کجا که بخواهد، دروازه‌ای به سوی دنیای ارواح باز و مجرمان را
 زندانی کند. سنگ‌ها را همچون دستبندی به دور دست خود بسته بود و
 هم‌اینک به سمت شهر نور برای بازگشت به خانه می‌رفتند.

تمام مسیر را این بار با دل‌هایی عاری از ترس و پراز امید می‌پیمودند و برای
 دیدار مجمع نور، لحظه شماری می‌کردند.

تا شب، غذا خوردند و حرف‌هایشان را یکی کردند. احتمالاً دنیای نور در مورد فرار آگیل می‌دانست، اما تصمیم بر آن شد با وجود گزارش آدام، تا جای ممکن از آن حرفی به میان نیاید. شب هنگام از آرمان خداحافظی کردند و به سمت خانه به راه افتادند. باری دیگر کهکشانی پر ستاره را رد کردند و بر مرز آب‌های کشور پارس فرود آمدند.

به ناگه صدای فریاد کسی، توجه آنها را به خود جلب کرد.

«اونا اومدن. اونا برگشتن.»

لبخند بر چهره‌ی هر کدام پدیدار شد. آنها خانه بودند و راه‌حلی برای اتمام آن جنگ داشتند.

لشکری به استقبالشان رفته و مقابل همه‌ی آنها پارسا ایستاده بود. با دیدن بک لبخندی زد و به سمتش رفت. دستانش را گرفت و گفت: «خیلی خوشحالم برگشتی. تمام نور چشم به راحت بودن.»

بکهیون تشکری کرد و جیمین پرسید: «اون یکی شاهزاده سرنوشت کجاست؟»

بکهیون چشم‌غره‌ای رفت و پارسا پاسخ داد: «جنگ. مرز خشکی به صحنه‌ی کشتار مبدل شده.»

آدام پرسید: «خبری از خانواده‌ام نشد؟»

«کسی رو داریم که بتونه جوابتو بده ولی هنوز خودمم نمی‌دونم.»

آنها به راه افتاد. از حیاط قلعه و از میان سربازان گذشتند، ساختمان مرکزی را رد کرده و از زیر زمین وارد کشتی شدند. با قرار گرفتن بر روی عرشه، بکهیون به دنیای کهکشانی آنسوی مرز نگاه کرد و پرسید: « جنگ به کجا رسید؟ »

« داریم افرادمون رو از دست می‌دیم. تاریکی یه تیغه جلو میاد. سه بار قرار گذاشتیم که آتش بس بدیم و هر سه بار بهمون حمله شد.»

« یعنی می‌خوای بگی هر بار گول خوردید؟ مگه نمی‌دونید که... »

« می‌دونیم. می‌دونیم. اما اونا هر بار یه جور اومدن جلو.»

« واقعا که. یه نفر نبود بهتون کمک کنه؟ »

« خبرچین‌هام هم دارن یکی یکی از بین می‌رن. معلوم نیست اونجا چه خبره. تلپورت هم داره باز بازی در میاره.»

بکهیون آخرین کلمات حرف‌های پارسا را نشنید؛ زیرا که یری و جیمین کنار هم ایستاده بودند و یری از ته دل به جوکی که جیمین گفته بود، می‌خندید. یری آن روز برخلاف همیشه، پیراهن سفید رنگ لختی پوشیده بود. موهایش را دور شانه‌هایش ریخته و کمی آرایش کرده بود.

بکهیون با دیدن لباس‌هایش به او ایراد گرفته و گفته بود که به مهمانی نمی‌روند. هم‌اینک از کرده خود پشیمان شده و قصد صحبت کردن با او را داشت.

آهی کشید. می خواست جلو رود و آن دو را از هم جدا کند. پارسا که متوجه حواس پرتی بکهیون شده بود، نگاهش را دنبال کرد. آهی کشید و گفت: «تلیپورت کننده‌ها. واقعا که رو مخن.»

بکهیون به پارسا نگاه کرد.

«چی؟»

«تلیپورت کننده‌ها رو می گم. خیلی رو مخن. هه می که همش جونگین رو نگاه می کنه و به نظر می رسه تو هم داری به یکی از همون قبیله می بازی.»

«اینطور نیست.»

«چشمات که یه چیز دیگه رو می گه.»

«گفتم اینطور نیست. یری برای من... اون برای من... من.»

«ولش کن بک. چیزی رو که نمی تونی با مغزت توضیح بدی، باید با قلبت توضیحش بدی.»

«یعنی می گی من عاشق شدم.»

«آره.»

«ولی من اینطور فکر نمی کردم. اون فقط خیلی خوشگله و خب به من هم خیلی کمک می کنه. همین که...»

«یعنی تو الان به جیمین حسادت نمی کنی؟ یعنی اگه جیمین...»

« نه. اون محافظ منه. فقط همین. باید دستور منم گوش کنه. پس بهش نمی‌رسه. مطمئنم.»

« خوش خیال! »

« گفתי خبرچین‌ها ت چی؟ »

« درسته. بهتره بحث رو به کار برگردونیم. گفتم که دارن می‌میرن. انگار یکی به ماهیت جاسوس بودنشون پی برده. و در ضمن تلپورت عنصری رو در اختیار گرفته که می‌تونه با استفاده از اون نه تنها جنگ رو به نفع خودش کنه، بلکه تمام دنیای میانه رو تحت سلطه خودش در بیاره.»

« عنصر؟ منظورت... »

« شاهزاده آب. الان داره با تلپورت همکاری می‌کنه.»

شنیدن آن حرف از دهان پارسا برق از سر بکهیون پراند. ماجرای یری را به کلی فراموش کرد و پرسید: « اون الان کجاست؟ »

« نمی‌دونم. گفتم که با تلپورت‌کننده‌هاست و متاسفانه شهرشون کاملا مخفیه. به نظر می‌رسه کسی رو هم نمی‌تونم برای جاسوسی به اونجا بفرستم. نه اونم وقتی که جونگین داره ظالمانه رفتار می‌کنه.»

« من فکر می‌کردم داری از محافظت برای جمع‌آوری اطلاعات استفاده می‌کنی.»

« نه. به نظرم این قضیه برعکس بوده. همون موقع که داشتی درباره‌ی سهراب تحقیق می کردی خواستم که دیگه نیاد.»

« خوبه. فقط. من باید شاهزاده آب رو ببینم.»

« برای چی؟ »

« شاید اگه منو ببینه، بهمون کمک کنه.»

« اتفاقا اونم می خواد ببینتت. اما برای خفه کردنت. می دونه که سنگ‌های کوارتز چین.»

« از کجا فهمیده؟ »

« جونگین... »

« اون واقعا اینکار رو کرده یا به خاطر خاله‌ی منه که اینقدر بهش بدبینی.»

« تو هم طرف اونو می گیری؟ »

« اون به من کمک زیادی کرده.»

« اما اون یه تلیپورته.»

« ربطی نداره.»

پارسا با عصبانیت به اطراف نگریست و گفت: « خيله خوب. تو هم مثل خاله- ات هی طرفش رو بگیر.» سپس برگشت و از بکھیون فاصله گرفت. آدام به سراغش آمد و پرسید: « چرا اینقدر عصبانی بود؟ »

« چون من و خاله‌ام شبیه به همیم.»

جلسه‌ای اضطراری به دلیل بازگشت بکهیون برگزار شد و هر کسی که توانست در آن شرکت کرد. زئوس در صدر مجلس نشست و به سخنان بکهیون گوش می‌داد. شاهزاده‌ی سرنوشت شرح حالی کوتاه از سفرشان را ارائه داد و سپس سنگ‌های کوارتز را تقدیم فرمانروای مطلق کرد. زئوس نگاهی به آنها کرد و سپس دستبند، دست به دست به فردی دیگر واگذار شد.

چهره‌ی تمام حاکمان نور، با امید شکفته شده بود و همگان بر باز پس‌گیری سرنوشت توسط بکهیون اصرار کردند.

مراسم انتقال سرنوشت در سالن امتحان روح، برگزار شد. سالنی همچون استادیوم ورزشی به همراه تجهیزات جادویی. زئوس و حسام به همراه پنج نفر دیگر، هر کدام به سمتی از جایگاه رفتند و دست خود را بر روی سکوهایی قرار دادند. بکهیون در سمتی از سالن بر روی دو زانوی خود نشست و شاهزاده‌ی سرنوشت دیگر، در سمتی دیگر.

با اتصال قدرت جادویی و تنیده شدن آن با تار و پود زمین، خطوطی درخشان سطح سالن را در بر گرفت. مه از زمین به هوا برخاست و جرقه‌ای زده شد. بکهیون می‌توانست حرکت باد را از سمت شاهزاده دیگر به سمت خود احساس کند. قبل‌تر همین روند را برعکس طی کرده بود و هم اینک تنها کسی بود که می‌دانست چه مراسم قبل و چه این مراسم، هیچ کدام بر تقدیر تاثیر گذار نیست.

با اتمام مراسم، چشمانش را گشود. مه خوابیده بود و بدنش کمی درد می‌کرد. اطرافش را نگریست. برخلاف قبل، جمعیت کمی در جایگاه تماشاچیان نشسته بود. لبخندی تلخ زد و سرش را به اطراف تکان داد. از کسانی که می‌شناخت تنها پارسا و آدام بودند. حالا وقت آن بود که سوهو را ملاقات کند.

به همراه دو شاهزاده نور دیگر از سالن خارج شد و مقابل در، کمی با فاصله، کنار درختان چنار سر به فلک کشیده، گروهی بزرگ را دید. هه‌می، پیشینگ، جیمین و یری برایش دست تکان دادند. اما چیزی که توجه‌اش را به خود جلب کرد، وجود شیومین و جونگده در میان آنها بود. به تندی دوید و خود را در آغوش دو دوست خود انداخت.

آنها نیز همراهش خندید. از آخرین باری که هم را ملاقات کرده بودند، نزدیک به سالی می‌گذشت. شیومین گفت: «بالاخره سر عقل اومدی و سرنوشت رو گرفتی دستت.»

بکهیون لبخندی عمیق زد و گفت: «دیگه دیگه.»

سپس رو به هر دو گفت: «من شنیدم ترکوندید. از آزمایش یخزدگی گرفته تا جنگیدن با شاهزاده آتش.»

جونگده گفت: «نمی‌شد که همه‌ی افتخارات رو بدیم به تو.»

هه می گفت: «بهره راه بیوفتیم. فقط امروز رو وقت داریم. فردا دوباره جنگ شروع می شه.»

به راه افتادند و یری پرسید: «آزمایش یخ زدگی چیه؟»

شیومین پاسخ داد: «خوب از اونجایی که شاهزاده آب خیلی قوی بود، مجبور بودیم سلول های برخی از افراد رو منجمد کنیم تا نتونه با استفاده از آب وجودشون، اونا رو کنترل کنه.»

«این باید خیلی درد داشته باشه.»

«مشخصا. خیلی نمی تونستن تحملش کنن. اگه پیشینگ که فکر کنم برادر شماست، نبود، حتما می مردن.»

جونگده در ادامه حرف های شیومین گفت: «هر چند که الان به دردمون نمی خوره دیگه. شنیدم شاهزاده ی آب با تلپورت متعهد شده.» سپس صدایش را پایین آورد در گوش بکهیون گفت: «می خوای چیکار کنی حالا؟ اگه اونا همشون برگردن سمتمون بهتر نیست تا اینکه بکشیمشون؟»

«باید باهاتون حرف بزنم بچه ها. راستش به کسی به جز شماها اعتماد ندارم.»

«چی شده؟»

«اینجا نه. یکم بیان عقب.»

سه دوست، از جمع فاصله گرفتند و بکهیون برای اولین بار تمام مکالمات خود با شفق را بازگو کرد و در انتها گفت: «هیچ راهی برای برگشتن چانیول به سمت نور وجود نداره. حتی به سمت تلپورت. من می‌ترسم که با سوهو روبه‌رو بشم. احتمالاً اون بیشتر از همه دلش بخواد که چان رو نجات بده.»

«باید براش توضیح بدی. حتی اگه عصبانی بشه.»

«خودمم اینو می‌دونم. ولی هیچی از ترسم کم نشدا.»

شیومین لبخندی زد و پیری از مقابلشان بلند گفت: «چی دارید می‌گید اینقدر عقب موندید؟»

بکهیون نیز جواب داد: «داریم میام.» سپس آرام از دوستانش پرسید: «می‌دونید چطور باید یه نفر رو به خودتون جذب کنید؟»

«چی؟»

«یه کاری کنید یکی ازتون خوشش بیاد. اونم وقتی که دوبار گند زدید.»

هر دو به پیری نگاهی انداختند و چونگده گفت: «من می‌دونم چطور باید شیو رو راضی کنم. اما یه دختر؟ کار خیلی سختی می‌خوای.»

شیومین پیشنهاد داد: «چطوره که براش یه گل بخری. شنیدم دخترا گل دوست دارن.»

«احمق شدی؟ می‌گم دوبار گند زدم.»

« خوب برای معذرت خواهی پیشش برو.»

« نه. ببین...»

سوهو در حیاط ساختمان نگهبانی ایستاده بود و به دیدارش با بکهیون می‌اندیشید. باید چه برخوردی می‌کرد؟ قاطعانه او را از کشتن چانیول منع میکرد یا دوستانه می‌خواست؟ جونگین و دنیل کنارش ایستاده بودند و هر دو آرام بودند.

از دور که سر و کله‌ی بکهیون به همراه سه نفر دیگر پیدا شد، نفس را در سینه حبس کرد. بکهیون به همراه همه‌ی و پارسا مقابلشان بود و چهره‌ی او نیز سردرگم به نظر می‌آمد. هر دو لحظه‌ای بهم نگاه کردند و ناگهان بکهیون خود را در آغوش سوهو انداخت و گفت: «دلم برات تنگ شده بود.»

سوهو او را در آغوش کشید و کوشید به چهره‌های متعجب پارسا و همه‌ی نگاه نکند. بکهیون نگاهی غمگین به انداخت و پرسید: «بقیه چی؟»

« من تنها کسی‌ام که اینجاست و باید باهات حرف بزنم.»

« منم همینطور.»

آن دو بی‌توجه به حضور دیگران وارد ساختمان شدند. همه‌ی و پارسا به راه افتادند تا همراهشان شوند، لیکن جونگین و دنیل راهشان را سد کردند و اجازه‌ی عبور ندادند.

بکهیون و سوهو پس از ورود به ساختمان، از پلکان مرمری مابین سالن بالا رفتند و خود را به اتاقی که جونگین برایشان فراهم کرده بود، رساندند و هر دو مقابل هم بر روی مبلمان نشستند. بکهیون بی مقدمه پرسید: «حال بقیه چگونه؟» و سوهو به آرامی پاسخ داد: «جنگ اجازه‌ی حال خوب به آدم رو نمی‌ده.»

«فکرش رو می‌کردم.»

سوهو نفس عمیقی کشید و گفت: «منم فکر نمی‌کردم که تو واقعا بخوای چان رو بکشی. اون برادرته. چطور دلت می‌آد.»

«من نمی‌خوام اینکار رو کنم.»

«پس بقیه چی می‌گن؟ راهی به جز مرگش برای فرار از دست ساموئل نیست.»

«واقعا نیست.»

سوهو با دهانی باز به بکهیون نگاهی کرد و گفت: «خودت حواست هست داری چی می‌گی؟ حرفات باهم نمی‌خونه. اون بیچاره مگه چیکار کرده؟ طی این مدتی که باهاش بودم، فقط یه بچه دیدم که داره دست و پا می‌زنه از بقیه محافظت کنه. اون...»

«گوش کن. خواهش میکنم یه لحظه صبر کن و ببین چی می‌گم.»

«واقعا حرفی هم هست؟»

« هست. ساموئل بدنش رو تسخیر کرده. یا اگه تا الان اینکار رو نکرده باشه، بالاخره انجامش می‌ده. من مرگش رو نمی‌خوام نه فقط به خاطر اینکه برادرمه یا اینکه دوستمه، اگه اون بمیره، من هرگز نمی‌تونم پادشاه نور باشم. چون این سرنوشته منه که باید اونو از بین ببره.»

« پس... »

بکهیون دستش را بالا آورد و ادامه داد: « از طرفی بودن توی این دنیا برای خودش عذابه. اون داره هر روز درد می‌کشه ولی اگه بره... »

« کجا بره؟ »

« نمی‌ذاری بگم. اگه بره دنیای ارواح، اونجا به آرامش می‌رسه. »

بکهیون سنگ‌های کوارتز را از دست بیرون آورد. آنها را بر روی میز گذاشت و گفت: « هر کدوم از اینا باعث باز شدن دروازه ارواح می‌شه. من اونو می‌فرستم اونجا. نه اینکه بکشمش. یه جوری زندانی می‌شه. تا ساموئل از تنش بیرون بیاد و اونوقته که اون می‌تونه برگرده یا اینکه اونطرف زندگی کنه. »

« دنیای ارواح؟ » سوهو به سنگ‌ها خیره شده و پرسید: « بهشت و جهنم

منظورته؟ »

« من نمی‌دونم زمینی‌ها بهش چی می‌گن. ولی احتمالا همونه. »

« اینطور که عذاب می‌کشه. »

« نه. من اونجا بودم. این سنگ‌ها هم از همونجاست. اون بلایی سرش نمی‌آد
و البته امیدوارم که عذابی هم نبینه.»

« اما این دلیل نمی‌شه که نقشه‌ات رو بپذیرم. باید بذاری حداقل قبلش یکم
امتحان کنم. شاید ساموئل رو بشه همینطوری هم از بین برد. اگه من موفق
نشدم، هر کاری کردی، قبول می‌کنم.»



The cover art depicts a dramatic scene. On the left, a large, ethereal angel with long, flowing white and pink wings and long, wavy blonde hair looks down with a concerned expression. A bright, golden beam of light extends from the angel's hand towards the right. In the lower right, a warrior in dark, intricately detailed armor stands on a jagged, dark rock formation. The warrior's armor is primarily black and blue, with some red highlights. The background is a dark, atmospheric landscape with faint, glowing golden symbols and patterns, possibly representing a magical or ancient setting. The overall color palette is dominated by the angel's soft pinks and whites, the warrior's dark blues and blacks, and the golden light and symbols.

THE LIGHT PRINCE

BLOOD AND DEATH

Written by Mina

فصل هفتم: خون و مرگ

سپاهیان عقب کشیده بود. اتفاقاتی در شرف وقوع بود که از آن سر در نمی‌آورد. چرا با وجود مردمی خستگی‌ناپذیر، هر بار به مدت چند روز می‌بایست فرمان آتش‌بس را صادر کند؟ مگر جادوگران به دنبال چه بودند؟ بسیار خسته بود. تمام شب گذشته را خوابیده بود و می‌ترسید باری دیگر کابوس ببیند. زیر چشمانش سیاه و به شدت لاغر شده بود. سهون به دستش لیوان جوشانده‌ای داد و پرسید: «واقعا نمی‌خواهی یکم استراحت کنی؟ حالت به نظر خیلی بد میاد چان.»

«نه. فقط از پیشم نرو. اگه بری برمی‌گرده.»

سهون کنار چانیول زانو زد. آنها در چادر فرماندهی بودند و چان همانطور که بازوی دوستش را چنگ زده و خود را با انواعی از پالتو پوست‌ها پوشانده بود، تلاش می‌کرد از لرزش اندامش کم کند. گاه با ترس به اطراف می‌نگریست و مانند مجنونی بی‌قرار شده بود. سهون اطراف را نگریست.

«کی بر می‌گرده چان؟ داری نگرانم می‌کنی.»

«سایه. اون سایه. همش دنبالمه. می‌دونه ازش می‌ترسم. برای همین ول کنم نیست. فکر کنم خوشش اومده که اذیتم کنه.»

«سایه این دور و ور...»

چان لیوان جوشانده را پرتاب کرد و فریاد زد: «میگم هست. هست.»

لیوان درست مقابل هیبت ازدهاگونه‌ی گاوریل شکست و موجود را از خواب پراند. او سرش را بالا گرفت و با چشمانی نگران به سهون و اربابش خیره شد.

« باشه. باشه. هر چی که تو می‌گی. بذار خرده شیشه‌ها رو جمع کنم و برات
یه جوشونده دیگه بیارم.»

سهون برخاست و چان به تندی دستش را گرفت. « کجا؟ گفتم نرو.»

« چان!»

« گفتم اگه بری بر می‌گرده.»

« گاوریل پیشته. سریع بر می‌گردم.»

سهون از چادر به بیرون دوید و چانیول رو به ازدهایش گفت: « فکر می‌کنی
دیوونه شدم مگه نه؟»

ازدها سری به نشان مخالفت تکان داد و گفت: « می‌دونم یه چیزی اذیتتون
می‌کنه، اما نمی‌دونم چی.»

چانیول غمگینانه نگاهی به ظرف شکسته شده کرد و گفت: « اون یه موجود
ترسناکه. صداش هر همه سمت به گوش می‌رسه. دست از سرم برنمی‌داره و
همش تلاش می‌کنه که دوستانم رو بکشم.»

« چرا اینو به بقیه نمی‌گید. شاید بتونن کمکتون کنن.»

« نه فکر نکنم بتونن. درست از زمان رفتن سوهو اینطور شده. قبلش فقط مثل یه توهمی بود که بهم می گفت همه رهام کردن ولی بعد قوی تر شده.»

پرده چادر کنار رفت و کیونگسو وارد شد. او نگاهی به حال چان کرد و گفت: « سهون گفت یه هفته است درست نخوابیدی؟ می خوای خودتو به کشتن بدی؟»

« اگه اینکار باعث می شه سالم بمونیم، برام مهم نیست.»

« انقدر زر مفت نزن. یعنی چی برات مهم نیست؟ این همه کار نکردیم که برات مهم نباشه.»

چان زهرخندی کرد و سهون با کاسه‌ای دیگر وارد شد. « عه تو هم اومدی؟ فکر می کردم می مونی برای فرماندهی پیش بقیه سران تاریک.»

« فرمانده اصلی اینجاست. من چیکاره‌ام.»

« واقعا که مزخرفن.»

او جوشانده را به دست چانیول داد و گفت: « اینو نخوری می کشت چان.»

چانیول جوشانده را گرفت و یکسره سر کشید.

سوهو مقابل همه می ایستاد. آن دو به همراه بکهیون، مینسوک، جونگده، دنیل و بیشینگ از شهر خارج شده بودند و مسافتی دورتر در دشت به تمرین

می‌پرداختند. اگر ساموئل به راستی چانیول را تسخیر کرده بود، تمام آنها می‌بایست آماده جنگ می‌شدند. در این میان همه می‌تنها فردی از نور بود که جادوی جادوگران تاریک را می‌شناخت.

بکھیون با جادو صندلی ساخته بود و هگان بر روی آن نشسته بودند. هرمان با هیبت اژدهایی خود کنار صندلی چمبره زده بود. سوهو و همه می‌هر دو بال گسترانده بودند و درست به مانند صحنه‌ی جنگ، با هم درگیر شده بودند. مینسوک پرسید: «بهتر نیست از هم جداشون کنیم؟ ممکنه همدیگه رو بکشن.»

ییشینگ پاسخ داد: «نیازی نیست. می‌دونن دارن چیکار می‌کنن.»

بکھیون با دقتی فراوان به مبارزه آن دو نگاه می‌کرد و می‌کوشید از آن چیزی یاد بگیرد. با خود عهد کرده بود، اگر برای تمرین صدایش زنند، از تمام قدرتش استفاده کند تا به دیگران ثابت شود، عنوان شاهزاده‌ی سرنوشت براننده‌ی اوست.

همه می‌با قدرتی فراوان دیواره‌ی محافظتی سوهو را از بین برد و آب به اطراف پخش شد. مینسوک به تندی آب را به یخ مبدل ساخت و تکه‌های بلور بر زمین ریخت. مبارزان هر دو نفس‌هایی عمیق می‌کشیدند و خسته شده بودند. ییشینگ بلند گفت: «واسه الان دیگه بسه. یکم هم به خودتون استراحت بدید. بذارید نوبت بقیه هم بشه.»

هه می و سوهو به نشان موافقت سری تکان دادند و به سمتشان رفتند. با رسیدن به آنها هه می گفت: «برای دور بعدی با تو تمرین می کنیم بک. تو هم باید آماده جنگ باشی.»

«قبوله ولی مگه قرار نشد شما بجنگید و من ضربه آخر رو بزنم.»

هه می چشم‌غره‌ای رفت و گفت: «می‌خوای تا آخریه جا وایسی به بقیه نگاه کنی؟ چند نفر رو باید بذارم تا ازت مراقبت کنن؟ یکم جنگیدن یاد بگیر بچه.»
 بکهیون به زور لبخندی زد. دیگران هیچ از دانش او نمی‌دانستند. به جایی دیگر خیره شد. جایی که دو سایه‌ی کوچک به سمتش می‌آمد. با نزدیک‌ترین شدن سایه‌ها، توانست جیمین و یری را ببیند. بکهیون به تندی پرسید: «نمی‌شه حتما امروز نباشه؟»

«بکهیون!»

با رسیدن محافظ و شفادهنده، جیمین پرسید: «چیزی رو که از دست ندادیم؟»

یشینگ گفت: «به جز نمایی از آب پاشی.»

سوهو با اخم به یشینگ نگاه کرد و شفادهنده ادامه داد: «البته جاهای خوبش تازه شروع شده. می‌خوان به بک جنگیدن یاد بدن.»

جیمین به سرعت گفت: «پس بالاخره مجبور شدی یادش بگیری. اما عیبی نداره. هر جا خواستی کمکت می‌کنم.»

بکهیون نگاهی به جیمین انداخت و به تندی گفت: «خاله. تو و سوهو الان خسته‌اید. چطوره شما فعلا استراحت کنید و من با جیمین تمرین کنم؟»

جیمین و دنیل با تعجب به بکهیون خیره شدند و جیمین پرسید: «مطمئنی می‌خوای با من تمرین کنی؟ من بهت آسون نمی‌گیرم.»

«نیازی نیست کاری کنی. من مبارزه‌ات رو دیدم. می‌دونم چیکار کنم.»

جیمین شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «خیلیه خوب. بیا شروع کنیم.»

او کتش را از تنش در آورد و به دست پری داد. بکهیون نفسی عمیق کشید و به سمت جایگاه تمرین حرکت کرد. پری پرسید: «مشکلی پیش نمیاد؟»

دنیل گفت: «احتمالا یکم زخم و زیلی بشه.»

پری گفت: «من اینطور فکر نمی‌کنم. اون یه دنیای دیگه رفته و امده.»

جونگده لبخندی زد و گفت: «منم باهات موافقم. بیا ببینیم چی می‌شه.»

جیمین مقابل بکهیون قرار گرفت و گفت: «از هر وردی که می‌دونی استفاده کن. مشکلی نیست.»

بکهیون نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت: «خودت خواستی.»

او بال گستراند و به هوا رفت. به آرامی وردی زیر لب خواند و قدرتی را به سمت حریفش پرتاب کرد. جیمین به تنبلی تنها جای خالی داد و از مقابل آن کنار رفت. بکهیون اینبار وردی دیگر خواند و نوری تابناک را از شعاع‌های

گوناگون به سمت جیمین فرستاد. جیمین تلپورت کرد و پشت سر بکهیون ظاهر شد.

« همین؟ »

بکهیون به تندی چرخید و داد زد: « فقط دست گرمی بود. »

او تعداد زیادی نیزه در هوا به وجود آورد و آن را به سمت جیمین فرستاد. جیمین به تندی تلپورت کرد و بکهیون در کثری از تانیه نیزه‌ها را به هر سو فرستاد.

همه می به تندی دیواره‌ای محافظتی برای خود و همراهانش ساخت و گفت: « با این روشی که اون می‌جنگه، احتمالاً سربازای خودی زیادی رو هم از دست بدیم. »

نیزه‌ها به دیواره برخورد کرد و صدایی وحشتناک داد. سوهو گفت: « همون موقع هم که با ما تمرین می‌کرد، همه چیز رو زد ترکوند. »

مینسوک گفت: « اینقدر هم بدبین نباشید. بکهیون آخرین دقایق کارایی انجام داده که به فکرتون هم نمی‌رسه. »

جیمین به تندی تلپورت می‌کرد تا با نیزه‌ها برخورد نکند. در این میان نگاهی به بکهیون کرد و او را در حال خواندن ورد دید. به یاد آموزش‌های جونگین تنها دست تا آرنجش را تلپورت کرد و سیلی محکمی به شاهزاده‌ی

نور زد. تعادل بکهیون بهم خورد و ورد خواندن را از یاد برد. نیزه‌ها بر زمین افتاد و جیمین غیب شد.

شاهزاده‌ی نور با حرص به اطراف نگاه کرد. جای سیلی بر صورتش می‌سوخت و او نمی‌دانست چطور تلیپورت‌کننده را بیابد. جیمین پشت سر بکهیون ظاهر شد و با لگد بر کمرش ضربه‌ای زد. شاهزاده نور بازگشت و کسی را ندید. ضربه‌ای دیگر خورد و باز به همان منوال. او از سویی به سوی دیگر پرتاب می‌شد و سرعتش برای دفاع از خود ناچیز بود.

با ضربه‌ای دیگر به سمتی پرتاب شد و اینبار با عجله به برگشت. جیمین مقابلش ظاهر شد و از دیدن چهره‌ی غضبالود بکهیون جا خورد. بکهیون گردنش را گرفت و لحظه‌ای بعد هر دو در بعد دیگر بود.

بکهیون گردن جیمین را رها کرد. به سرعت وردی خواند و زنجیری را از دست خود، به دست تلیپورت‌کننده جوان انداخت. حال هر چقدر غیب و ظاهر می‌شد، بکهیون نیز همراهش می‌رفت.

باری دیگر در فضای دشت پدیدار گشتند و با هم گلاویز شدند. از دید دیگران آن دو هر بار با ژستی در آسمان می‌دیدند. پیشینگ پرسید: «اینا واقعا می‌خواستن با این سطح توانایی برن جنگ؟»

یری پاسخ داد: «اون موقع که سر و کله‌ی اطلس پیدا شد، دوتاشون خیلی بهتر رفتار کردن. هر دو نفر عالی بودن.»

هه‌می با ترس پرسید: «پس شما باعث بسته شدن پورتال شدید؟»

سوهو نیز کنجکاوانه پرسید: «اطلس چیه؟»

دستی از ناکجا آباد به کمر یری برخورد کرد و او را از پاسخ دادن باز داشت. جیمین که بکهیون را مزاحم تلپورت خود می‌دید، تکه‌ای از بدنش را فرستاده و چاقوی ضامن‌دار یری را از روی کمر بندش برداشت. یری جیغی کشید و به اطراف نگاه کرد.

تلپورت‌کننده جوان زنجیر را برید و خود غیب شد. بکهیون به تندی نفس کشید. باری دیگر از جیمین جا مانده بود. تمرکز کرد و اطراف خود مه‌ای غلیظ فراخواند.

جونگده گفت: «گفتیم که باید یکم صبر کنید.»

صدای زد و خرد بالا گرفت و جیمین که توانایی دیدن خود را از دست داد. نمی‌دانست باید کجا دنبال شاهزاده‌ی نور بگردد. بکهیون بر کف دستش وردی تقویت‌کننده خواند و با قدرتی فراوان بر سینه‌ی جیمین کوباند.

جیمین به عقب و از مه به بیرون پرتاب شد و بر زمین افتاد. هه‌می با دیدن آن گفت: «قبول می‌کنم. فکر کنم یه چیزایی طی این مدت یاد گرفته.»

بکهیون از مه بیرون آمد و تویی از قدرت را به سمت جیمین پرتاب کرد. جیمین فرار کرد و شاهزاده نور به زحمت مانع برخوردش با زمین شد. برگشت و وارد مه شد.

هه می گفت: «خیله خوب. دیگه باید تمومش کنن.»

مینسوک گفت: «اون تازه راه افتاده. اجازه بدن توانایی‌های دیگه خودش رو نشون بده.»

هه می با دلواپسی به دشت خیره ماند. باری دیگه جیمین از مه به بیرون پرتاب شد. چند بار بر روی زمین غلطید و سپس به زحمت نشست. بدنش درد گرفته بود، قلبش به تندی می‌زد و نفسش در سینه شکسته بود. باید مه را از بین می‌برد تا بتواند با بکهیون مبارزه کند. از جا برخاست. مانند قبل در جنگ مقابل اطلس، مه را گرفت، ولیکن برخلاف قبل آن را به فراسو برد.

برگشت و مه را از میان برده بود. صورت بکهیون از فرط عصبانیت به قرمزی می‌گرایید. یری گفت: «بک به نظر خیلی عصبانی می‌آد.» و سوهو تایید کرد: «تلیپورت‌کننده‌ها واقعا می‌تونن موجودات روی مخی باشن. مبارزه باهاشون عصبی می‌کنه آدم رو.»

بکهیون وردی خواند و بر دور خود سپری محافظ را کشید. به سمت دریاچه رفت و بر فرازش بال زد. سپس لب‌هایش به تندی تکان خورد. چشمانش به رنگی دیگه درخشید و اندامش نورانی شد. سوهو به پاهایش نگاهی کرد و پرسید: «این لرزش چیه؟»

هه می فریاد زد: «یکی جلوش رو بگیره. اون داره جادوی عناصر رو اجرا می‌کنه.»

سوهو به دریاچه نگاهی انداخت. سطح آب متلاطم شده بود و به نظر خطرناک می‌آمد. سوهو نفسی عمیق کشید و بر آب تمرکز کرد. نباید اجازه‌ی استفاده بکهیون را از دریاچه می‌داد. دنیل به سرعت تلپورت و جیمین را از شاهزاده نور دور کرد. هه‌می به کمک مینسوک دور خودشان سپری کشید و با ترس به طوفان اطراف بکهیون نگاه کرد. فریاد کشید: «کی تونسته این جادو رو یاد بگیره؟» و یری پاسخ داد: «گفتم که.»

چهره‌ی سوهو درهم رفته بود. بکهیون قدرتش را دو چندان کرد. سوهو گفت: «نمیتونم ادامه بدم.» و آب را رها کرد. بخشی از آب دریاچه بالا آمد، اطراف بکهیون چرخید و همچون تیغ‌های برنده‌ی یخ بر سرشان فرود آمد. جیمین با تعجب به منظره مقابلش نگاه کرد. بکهیون همچنان مانند خورشیدی دیگر در آسمان می‌درخشید. سوهو گفت: «اون واقعا می‌تونه آدم بکشه.»

یری کنار جیمین زانو زد و تلپورت‌کننده جوان گفت: «داشت منو می‌کشت!»
 «نه. فقط داشت قدرتش رو به رخمون می‌کشید. مگه نه؟»

مینسوک سرش را به نشان تصدیق تکان داد ولیکن چونگده مطمئن نبود. با صدای فریاد هه‌می، همگی به دشت نگاه کردند. بکهیون بیهوش شده و به درون آب سقوط می‌کرد.

زمان به سرعت سپری شد و جنگ فرا رسید. چانیول سه روز گذشته را تمام خوابیده بود و سهون از نگرانی به خود می‌پیچید. کیونگسو سرتاپا در لباس جنگی وارد چادر شد و پرسید: «هنوز هیچی؟»

سهون سری تکان داد و کیونگسو گفت: «تا زدن شیپور یکم دیگه مونده. نمیای؟»

«می‌مونم پیشش. اونا اونقدرها هم به کمکمون نیاز ندارن. همین که سمت نور نیستیم براشون کافیه.»

آنها دقایقی به چانیول نگاه کردند و سهون باری دیگر گفت: «شاید اگه به حرفش گوش کرده بودیم و رفته بودیم، بهتر بود.»

«چیزش نشده. یادته که چقدر خسته بود. منم اگه یه هفته درست نمی‌خوابیدم می‌رفتم تو کما.»

شیپور جنگ نواخته شد و کیونگسو گفت: «بیا. گاوریل اینجاست. مطمئنم اتفاقی براش نمی‌افته.»

سهون باری دیگر نگاهی به چان انداخت. دست بر سر ازدها گذاشت و گفت: «مواظبش باش.» سپس به همراه کیونگسو از چادر بیرون رفت. به لحظه‌ای نگذشت که فردی دیگر وارد چادر شد. پسری جوان با لباس تلپورت‌کنندگان. موهایی ژل زده و رو به بالا که چشمان به رنگ آبی سیر می‌درخشید. گاوریل به سرعت سر بلند کرد و خرخر کرد. پسر دستش را آرام تکان داد و گفت: «

چیزی نیست پسر. چیزی نیست. اومدم اربابت رو ببینم. یا در واقع ارباب جدیدت رو.»

او به چان نگاه کرد. لبخندی زد و ادامه داد: «می‌خوام کمک کنم بهوش بیاد.»

او از مقابل چشمان ریزکرده اژدها گذر کرد، کنار چان نشست و از جیب خود، شیشه‌ای را در آورد. درش را باز کرد و آن را مقابل دماغ چانیول گرفت. بخاری از شیشه بلند شد و چانیول به ناگه از چشمانش را باز کرد. چشمانش با نوری تاریک کامل می‌درخشید و چیزی بر صورتش سایه افکنده بود.

پسر لبخندی زد و تعظیم کرد.

«اریک در خدوت شماست سرورم.»

چانیول با ناباوری به دست‌ها و پاهایش نگاه کرد و با صدایی بم گفت: «داشتن یه بدن رو فراموش کرده بودم. فرد سمجی بود و به حرف دیگران خیلی گوش می‌کرد. با اون یارو آبه چه کردید؟»

«متأسفانه فرار کرد.»

چانیول نفسی عمیق کشید. به اژدهایش نگاه کرد و گفت: «برامون دردرس می‌شه.» سپس از جا برخاست و به چشمان اژدها نگاه کرد و گفت: «موجود باشکوه و باهوشیه. می‌دونه من اربابش نیستم ولی نمی‌تونه کاری هم کنه. چون جونش به جون این مرد وابسته است.»

او به اندامش کش و قوسی داد و گفت: « دروازه رو پیدا کردید.»

« هزاران بار اطمینان داشتیم اینجاست. اما به نظر میاد که اشتباه می کردیم.»

« پس به طور کل برای من هیچ خاصیتی نداشتیم. از اون عجوزه پیر چه خبر؟»

« با رئیس من دعواش شده.»

« اون مرد تیکه فهمیده؟»

اریک ساکت ماند. چانیول دست برد و میز را از جا کند و فریاد زد: « کاری هست درست انجامش داده باشی؟»

« نازیک ترین لایه رو پیدا کردیم. همینطور نحوه ی باز کردنش رو.»

چانیول با غضب به اریک نگاه کرد. پسر جوان در خود جمع شده بود و سرش را به زیر انداخته بود. چان بر زمین نشست. سرش را با دست گرفت و گفت: « باید رئیس مزاحمت رو نابود کنی. نمی دونم چطور، باید بمیره. تمام افرادت رو بردار و بریز سرش. اونم مثل شاهزاده آب یه دردسرسازه.»

« خوب...»

« چی شده؟»

« شاهزاده آب توی این جنگ هم شرکت داره. اما برای کمک به نور.»

چشمان چانیول برقی زد. «بالاخره. اونو بسپر به خودم. دروازه کجاست؟»

«جایی توی دنیای انسان‌ها. درست در مرکز زمین.»

«و راه ورود؟»

«در دست نور. یکی از شاهزاده‌های نور به دنیای ارواح رفته و سنگ‌های کوارتز رو به دست آورده.»

«باورم نمی‌شه. شفق هنوز هم سنگ‌های کوارتز پخش می‌کنه؟» چان خندید و پرسید: «چطور می‌تونیم این سازده رو ملاقات کنیم؟»

«نیازی به گشتن نیست. اون خودش داره میاد سراغتون.»

سوهو همانند بکهیون لباس رزم به تن کرده بود. هر دو بال فراخته و به سپاه دشمن چشم دوخته بودند. مقابلشان در طلایه، انواعی از طلسم‌ها و عناصر رد و بدل می‌شد و می‌توانستند حرکت بی‌توقف شاهزاده باد و خاک را ببینند.

آفتاب ساعتی پیش غروب کرده بود، لیکن دشت با انواع طلسم‌ها و گلوله‌های آتشین چنان روشن بود که گویی خورشیدی دیگر در آن مکان روز را به ارمغان آورده است.

بکهیون پرسید: «اگه با سهون و کیونگسو برخورد کنی چی؟»

« ترجیح می‌دم بهش فکر نکنم. مطمئنا سهون برخوردار خوبی نداره اما شاید بتونم با کیونگسو حرف بزنم. خودت چی؟ »

« کافیه به سمتشون نرم. هر چند که اونا منو دشمن می‌دونن. همونطور که تو می‌دونستی. »

« اشتباه نکن. چانیول تمام این مدت ازمون می‌خواست حتی اگه دیدیمت، بهت صدمه‌ای نزیم. »

« ولی اون کسی بود که بهم صاعقه پرتاب کرد و مادرمون رو کشت. »

« نمی‌خوام طرفش رو بگیرم بک. اما اون واقعا به فکر بود. »

« جای تعجب داره. ما فقط همو دو هفته می‌شناختیم. »

سوهو به سمت بک برگشت و پرسید: « از کجا می‌دونی دو هفته بوده؟ »

بکهیون اخم کرد. « من دقیقا با رسیدن شما، چانیول رو دیدم. »

« اما من اینطور فکر نمی‌کنم. شما صمیمی‌تر از اونی بودید که بخواید فقط یه آشنایی دو هفته‌ای داشته باشید. مخصوصا با اون چیزی که چانیول توی کاخ تاریک پیدا کرد. »

« چی پیدا کرد؟ »

« بذار برای بعد. اگه زنده موندیم، برات تعریف می‌کنم. »

او به جلو نگاه کرد و با خیزی بلند به سمت چانیولی رفت که سوار بر گاوریل، آتشی سوزاننده را بر سر سپاهیان نور می‌ریخت. آب را از دریاچه‌ای هزاران مایل دورتر خبر کرد و بی‌باکانه نام ساموئل را فریاد زد. چنان سربرگرداند و با چشمانی تیره، به شاهزاده آب خیره شد. پوزخندی زد و آتش اژدها را به سمتش روانه کرد. سوهو از مسیر شعله گریخت و به محض رویت آب در آسمان، دستانش را بالا برد و آب را به دور خود چرخاند. سپس همزمان با فوران آتش، آب را به سمت ساموئل فرستاد. بخار آب آسمان را در بر گرفت و مه‌ای غلیظ را اطرافشان پراکنده کرد. ساموئل بی‌آنکه وردی بخواند، تنها با اشاره‌ی کوچک دست، مه را کنار زد و به چهره‌ی سوهو نگاه کرد.

شاهزاده‌ی آب فریاد زد: «چنان! من با نور حرف زدم. اونا حاضر شدن بهمون جا بدن.»

«اون اینجا نیست پسر اینقدر تلاش نکن.»

«ما می‌تونیم یه زندگی بی دردسر داشته باشیم. هممون با هم.»

ساموئل سری به نشان تاسف تکان داد و چشمانش را به سوهو دوخت و لحظه‌ای بعد دردی کشنده بر جان شاهزاده آب افتاد. سوهو به خود پیچید. درد به حدی عمیق بود که خلاصی از آن امکان نداشت.

به ناگه ضربه‌ای همچون صاعقه به ساموئل برخورد کرد و تعادل او را برهم زد. ساموئل به سمت منشا قدرت برگشت و درخششی کورکننده را دید. صاعقه‌ای دیگر به سمت فرمانروای تاریک آمد و او به سرعت از تیررس آن فرار

کرد. سوهو به زحمت به سمت منشا برگشت و با دیدن جونگده بر روی هیپوگرافی همچون لیمبر، لبخندی زد. جونگده فریاد زد: «هواتو دارم.»

سوهو چرخی در هوا زد. بخار آب را متراکم کرد و به کمک آنها تیغ‌هایی برنده بر سر ساموئل ریخت. همزمان با او جونگده صاعقه‌ای پرتاب کرد. ساموئل به تندی دیواره‌ای ساخت و از خود محافظ کرد. سپس دستانش را در هوا چرخاند و ستاره‌ای را مقابل صورتش رسم کرد. آتش از جای جای ستاره بیرون جهید. دهان باز کرد و همچون موجودی زنده به سوهو و جونگده حمله‌ور شد.

اینکه حمله‌ها از کجا شروع شد مشخص نبود. درست به هنگام ورود تلپورت‌کنندگان به صحنه‌ی جنگ، هرج و مرج عظیمی شکل گرفت. دو گروه ممنوع به جان هم افتاده بودند و هدف هر گروه به قتل رساندن رهبر گروه دیگر بود. تشخیص خودی از غیر خودی به سختی بود، لذا تمام گروه‌های دیگر از آنها فاصله گرفته و به شعاع صدمتر کسی به آنها نزدیک نمی‌شد.

جونگین انواعی از اسلحه‌ها را به کمر بسته بود و به همراه تلپورت، هر لحظه فردی را از میدان به در میکرد. ضربه‌هایی مهلک می‌زد و از جان یک نفر هم نمی‌گذشت. به دنبال اریک می‌گشت، اما می‌دانست نمی‌تواند او را در آن میان پیدا کند. برای همین ابتدا به کمکی جمعی از افرادش رفته بود تا جاسوسان پارسا به او جای اریک را نشان دهند.

سه ضربه بر گردن، سینه و شکم مهاجم زد. تلپورت کرد و به سراغ دیگری رفت. اما در همین هنگام کسی دستش را از مچ تا آرنج برید. پشتش ظاهر شد و با حرکتی گردنش را جدا کرد که تیری سفیرکشان از مقابلش رد شد.

بر سر تیر نامه‌ای بود. برداشت و خواند. "منطقه پنج-خون‌آشام"

جمعی از افرادش را صدا و زد به لحظه‌ای بعد از هر سو به منطقه‌ای که محل تجمع خون‌آشامان بود، حمله کرد. لیکن اریک درست در همانجا به انتظارش نشسته بود.

خون‌آشامان موجودات سریعی بودند و در کنار تلپورت‌کنندگان می‌توانستند حریفانی خطرناک باشند. حمله‌ی اولیه تلپورت‌کنندگان تنها برای رد گم کردن بود و حال رئیس قبیله‌ی بی‌طرف می‌بایست به تنهایی با گروهی بزرگ از مجرمان و دشمنان می‌جنگید.

اریک لبخندی زد و گفت: «حالا چی؟ بازم معتقدی که من نمی‌تونم کسی رو تحت فرمان خودم در بیارم؟»

جونگین نگاهی به چهره‌ی زیبا لیکن ترسناک خون‌آشامان کرد و گفت: «هنوز هم می‌گم. به نظرت اینا رو میشه فرد حساب کرد؟»

اریک از روی منجنيق پایین آمد. خنده‌ای تصنعی کرد و گفت: «فعلا همینا قراره شکست بدن. هر چقدر هم که تلپورت کنی، نمی‌تونی شکستشون بدی.»

جونگین نگاهی به اطراف کرد و گفت: «تو هیچوقت شاگرد خوبی نبودی. برای همین هم نتونستی وارد کلاس‌های من بشی. کند ذهن بودی و از تاریخ تنها نفرتش رو به ارث بردی نه درس‌هاش رو.»

«واوو. فراموش کرده بودم حرف زدن باهات چقدر رو مخمه.»

با اشاره‌ی دستی از اریک، تعداد زیادی از تلپورت‌کنندگان و خون‌آشامان به جمع کوچک آنها حمله‌ور شدند. جونگین و دنیل درست به مانند اعضای یک بدن، دستان هم را گرفتند و لایه نازکی از فضا را از هم گشودند. مه‌ای غلیظ از درز ایجاد شده بیرون زد و تنها با لمس نازکی از پوست اندام خون‌آشامان آنها را مانند کره‌ای مذاب کرد. صدای جیغشان بالا رفت و برخی دیگر از ترس فرار کردند.

اریک قدمی به عقب برداشت. دروازه فراسو؟ درست مقابله‌ش قرار داشت و جونگین به همراه ولیعهدش آن را گشود بود. هر دو با هم و به سادگی باز کردن در اتاق.

«چطور ممکنه؟»

درز کوچک بزرگ و بزرگتر شد و از میان آن ده جونگین دیگر بیرون پریدند. آنها به دیگر تلپورت‌کنندگان حمله کردند و دنیل به همراه فرمانده پرده‌ی کنار زده را انداخت.

اریک ترسید. چطور می‌بایست رفتار می‌کرد. عقب رفت و با حرکتی از آنجا گریخت. دنیل آماده تعقیب شد، لیکن جونگین دستش را گرفت و گفت: «بذار بره و به بقیه خبر بده که چیکار می‌تونیم بکنیم.»

«می‌خواین چیکار کنین؟»

«این جنگ داره خسته‌کننده میشه. اما هر چی بشه، باید به نفع ما تموم بشه.»

همه می‌امان شاهزاده‌ی خاک را بریده بود. هر دو هر چه قدرت داشتند بر سر هم فرود می‌آوردند و می‌کوشیدند حریفشان را از میدان به در کنند. شاهزاده‌ی خاک با انواعی از تکنیک‌ها و به همراه یاری ریشه‌ها به جان همه‌ی افتاده بود. ازدهایش می‌کوشید عاشق دلخسته‌ی او را به همراه هیپوگریفش کنار زند تا به یاری اربابش شتابد.

نقشه از آن قرار بود که اجازه همکاری شاهزاده‌ها را به هم ندهند و هر کسی برای رسیدن به آن نقشه به نحوه‌ی همکاری می‌کرد.

کیونگسو از دور فوران قدرت آتش را دیده بود و از بخار آبی که هوا را پوشاند، متعجب شده بود. چه اتفاقی در شرف وقوع بود؟ چرا سوهو با نور همکاری می‌کرد و اینچنین قدرتش را بر سر دوستش می‌ریخت؟ مگر این چانیول نبود که برای گوش کردن به حرف‌های او دعوایی سخت را به جان خریده بود؟

باید به آنجا می‌رفت و اوضاع را خود بررسی می‌کرد، لیکن زنی از تبار نور با موهای مشکی و مردی بی‌بال مقابلشان در آمده بود و یکی دو جین جادوگر خاک به آنها کمک می‌کرد.

به سهون نگاه کرد، او نیز با جادوگرانی درگیر شده بود و توانایی یاری رساندن به چانیول را نداشت. با تمام قدرت، صخره‌ای را به هزاران تکه مبدل کرده و آنها را بر سر ههمی فرو ریخت. ههمی به تندی وردی خواند. سنگ‌ریزه‌ها را در هوا معلق نگه داشت و آنها را به سمت کیونگسو برگرداند. کیونگسو با اشاره‌ی دست آنها را از خود دور کرد و از فرط عصبانیت فریاد کشید.

سهون با آدام و دو شاهزاده‌ی نور دیگر درگیر شده بود. او بی‌دقت می‌جنگید و در لاک دفاعی فرو رفته بود. ماموریت آدام و دیگر شاهزادگان تنها عقب نگه داشتن او بود و تا زمانی که سهون به درستی نمی‌جنگید، این کار سختی نبود.

بکھیون با دیدن اژدهای آتشین نفسش بند آمد. این بزرگترین نوع جادوی آتش بود و می‌دانست چانیول خود هرگز حاضر به اجرای چنین جادویی بر روی دوستانش نمی‌شود. دیگر صبر کافی بود. پرواز کنان خود را مقابل سوهو رساند و دستانش را به اطراف گستراند. اژدها درست مقابل صورتش به تکه‌های برف مبدل شد بر زمین فرود آمد. ساموئل با تعجب به بکھیون نگاه کرد. سوهو فریاد زد: «من هنوز باهات حرف نزدم.»

«اون چان نیست!»

« بک! »

ساموئل حمله‌ای دیگر کرد که به واسطه‌ی دفاع جانانه‌ی جونگده دفع شد. بکهیون گفت: «اون به قصد کشت می‌زنه. می‌فهمی؟»

سوهو نگاهی به چهره‌ی چان انداخت. صورتش آن حالت معصومانه‌ی همیشگی را نداشت و شرارت از تمام وجودش می‌بارید. ازدهایی بر رویش نشسته بود، با وجود فرمانبرداری، کاملاً معذب بود.

جونگده فریاد زد: «بالاخره می‌خواین کاری کنین یا نه؟»

سوهو به شاهزاده‌ی نور نگاهی انداخت و گفت: «انجامش بده.»

او دستش را دراز کرد و دست بکهیون را گرفت. جونگده به سرعت، گره‌ای از جنس صاعقه اطرافشان ساخت و با دست دیگر، دست بکهیون را گرفت. چشمان بک درخشید. او وردی خواند و قدرت وجودی سوهو جونگده را به سمت خود کشید. دردی جانگزا بر وجودش سیطره یافت. با تبادل قدرت، صاعقه از بین رفت و بکهیون با وردی زندانی‌کننده، قدرتی خالص را به سمت ساموئل انداخت.

نوری از دستانش خارج شد و به ساموئل برخورد کرد. او از روی ازدها سقوط کرد و بیهوش بر زمین افتاد. ازدها نالید و با چشمانی دردمند به بکهیون خیره شد. بکهیون گفت: «اون صاحب نیست و من می‌خوام برش گردونم. به بلندترین قله کوهستان مرزی برو. اونجاست که اون خوب میشه.»

اژدها پلکی زد و به سمت چان شیرجه زد. تنش را با پنجه‌هایش گرفت و از دشت دور شد. بکهیون به دنبالش رفت و پشت سرش ردیفی از محافظان پادشاهی به مقابله با جادوگران انتقام‌جو پرداختند.

رمقی دیگر برای سوهو باقی نمانده بود. او به زحمت خود را به دنبال بکهیون کشید تا بتواند قبل از او باری دیگر تلاشی برای نجات چانیول انجام دهد.

میدان جنگ آهسته آهسته دور می‌شد. اژدها به آرامی به سمت کوهستان مرزی می‌رفت. آسمان رو به روشنی می‌رفت و چشم به سختی می‌توانست گرگ را از میش تشخیص دهد. بر فراز رشته کوه تنها یک قله ابرها را در نور دیده بود.

اژدها به آن سمت رفت و چانیول را بر روی سطحی صاف قرار داد. سپس خود به هیبت انسانی در آمد و سر اربابش را در آغوش گرفت. بکهیون رسید و بال‌هایش را جمع کرد. به تندی گفت: «ازش فاصله بگیر.»

اژدها پس از نگاهی دردمند به شاهزاده‌ی نور چانیول را رها کرد. بکهیون کنارش نشست. سرش را در دست گرفت و به آرامی وردی خواند. "مبحوس نباش. خود را نشان بده"

چشمان چان به آرامی باز شد. لیکن اینبار به جای تاریک مطلق، چشمانی انسانی داشت. با دیدن بکهیون لبخندی زد. با دست صورتش را لمس کرد و گفت: «کی فکرش رو می‌کرد وقتی بخوابم تو رو ببینم.»

بکهیون خنده‌ی تلخی کرد. «خواب نیستی چان. این عین بیداریه.»

در همان دم سوهو از راه رسید و با دیدن چانیول بیدار، به سرعت گارد گرفت و گفت: «ازش فاصله بگیر بک.»

چانیول به سمت سوهو برگشت. چهره‌ی هر دوی آنها ب زخم‌هایی فراوان پر شده بود. بکهیون گفت: «اون ساموئل نیست.»

گارد سوهو به سرعت پایین آمد. «یعنی موفق شدیم.»

«نه. فقط یه مدت کوتاه. ساموئل تا از مرگ یه چیز اطمینان پیدا نکنه رهاش نمی کنه.»

«اما...»

«چان به زحمت پرسید: «ساموئل چیه؟»

و بکهیون جواب داد: «تجسم عینی شیطان. مثل یک زمزمه و سپس روحی دیگه. اون توی بدنت اتراق کرده چان.»

«چطور می تونم از دستش خلاص شم.»

«نمی تونی. نه تا زمانی که این دنیا رو ترک نکنی.»

سوهو فریاد: «حتما یه راه دیگه‌ای هم هست.» و بکهیون نیز با فریاد در پاسخ گفت: «و منم تا اون دنیا برای پیدا کردنش رفتیم.»

چانیول دست بکهیون را گرفت. برخلاف گرما و زندگی وجودی بکهیون، او سرد و رو به موت بود. پرسید: «یعنی این ساموئل بوده که اینقدر منو بدبین می کرده؟»

بکهیون با مهربانی جواب داد: «کارش همینه.»

«باید چیکار کنم که رهام کنه.»

بکهیون پاسخی نداد. او شرمنده به زمین خیره شد و سوهو در جواب گفت: «بمیری.»

چانیول به سختی نشست. لبخند تلخی زد و گفت: «مرگ! در انتهای مسیر، چیزی به جز مرگ گیرم نیومد.»

بکهیون زمزمه وار گفت: «متاسفم که نتونستی خوشبختی رو بدست بیاری.»
چان سری تکان داد و گفت: «بهش فکر کردم بک. من داشتمش. از دستش دادم.»

اشک در چشمان بکهیون و سوهو حلقه زد. آخرین لحظات زندگی دوستشان سپری می شد و هر دو می دانستند که نمی توانند او را نجات دهند. چان ادامه داد: «و اگه قراره با رفتم، بقیه دوستانم خوشبخت بشن، اینکار رو می کنم.»

بکهیون نفسی عمیق کشید. «خواستم ازت متنفر باشم. خواستم اذیتت کنم ولی... نباید اینا رو می گفتم چان. باید می داشتی راحت خلاصت کنم.» او دستبندش را از دست در آورد. گره اش را باز کرد و سنگی را از آن بیرون

کشید. « این می‌تونه دروازه‌ای رو به دنیای دیگه باز کنه. تو رو با جسم می‌فرستم. اینطوری عملاً نمی‌میری ولی برای ابد زندانی می‌شی. این... این.»

« انجامش بده. سریعتر.» چهره‌ی چان درهم رفت و بکهیون به تندی از جا برخاست. سعی کرد خود را جمع و جور کند. خواندن وردی را آغاز کرد و سنگ را در میانه‌ی آن بر زمین کوباند. بخاری از سنگ خارج شد و همچون خطی به بالا رفت. رنگین‌کمانی از رنگ‌ها شکل گرفت و دروازه‌ای گشوده شد.

چان به زحمت ایستاد. با ترس به فضای تیره آن پشت نگاه کرد و پرسید: « این مرگه؟»

« احتمالاً.»

او نفسی عمیق کشید، لیکن قبل از آنکه قدمی از قدم بردارد، با تندبادی به عقب پرتاب شد.

سهون با عصبانیت به سمتشان بال می‌زد و تعداد زیادی از یاران تاریک به سمتشان می‌آمد. سوهو برگشت و با دیدن شاهزاده‌ی غضبناک فریاد کشید: « وقتی نمونده.» سهون باری دیگر تندبادی خروشان فرستاد و سوهو به جنگ با او رفت. چان به زحمت بلند شد. نگاهی به بکهیون انداخت. لبخندی ترسیده زد و به درون دروازه دوید.



THE LIGHT
PRINCE

LIFE'S
TOW

WRITING BY MINA

فصل آخر: زنجیر زندگی

سه ماه از آخرین نبرد نور با تاریک می‌گذشت. با مرگ چان همه چیز به اتمام رسیده بود. نور موفق به پس زدن تاریکی شده بود، هر چند که نتوانسته بود، ممالک غصب شده را باز پس گیرد. کیونگسو به جای چان بر تخت نشسته بود و سهون در به در دنبال راهی برای بازگشت چان بود.

او ابتدا دست به آزمایشات عجیبی برای زنده کردن مرده‌ها کرده بود، اما کمی بعد با شنیدن اخباری از دروازه‌ی به نام ارواح در بهشت روی زمین، راهی خاورمیانه شده بود.

با چند ضربه به در، راهب به زحمت از جا برخاست. در را باز کرد و مردی قد بلند، با چشمانی سبز رنگ و دستاری عربی را پشت در دید.

«چطور میتونم کمکتون کنم.»

با فشاری از هوا به عقب پرتاب شد. مرد وارد اتاق گشت و دستار را از صورتش کنار زد و پرسید: «برای دروازه‌ی ارواح اومدم.»